



منو نشکن - مرضیه.الف

# منو نشکن

DES:@TARAIII

WERITHER:  
MARZIYA.ALF



به قلم: مرضیه.الف



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [Ww.Romankade.com](http://Ww.Romankade.com)

کanal تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدایی که در این نزدیکیست...

نام کتاب: منو نشکن

نام نویسنده: مرضیه.الف کاربر رمان های عاشقانه (علی غلامی)

موضوع: عاشقانه

خلاصه: داستان در مورد دختریه که چند ساله عاشقه و تاکنون نتوانست بفهمه که ایا پسر داستان هم بهش حسی دارد بانه

وقتی احساس میکنه که داره عشقشو از دست میده تصمیم میگیره که .....

سخن نویسنده:

منو نشکن-مرضیه.الف

کاش وقتی زندگی فرصت دهد گاهی از پروانه ها یادی کنیم

کاش بخشی از زمان خویش را وقف قسمت کردن شادی کنیم

-خواهش میکنم.خواهش میکنم به من کاری نداشته باش

همون لحظه با چشمایی قرمز و وحشتناک به سمت هجوم او رد ولحظه ای که میخواست چاقوی خونی که در دستش بودو در قلبم فرو کنه باجیغ خفیفی در حالی که صور تم پر از عرق شده بود از خواب پریدم؛ بعداز لحظاتی چشمam به تاریکی اتاق عادت کرد و تونستم گوشیم از بین وسایلی که روی عسلی کنار تختم بود تشخیص بدم گوشیم ساعت ۳:۰۰ را نشان میداد باکرختی از جام بلند شدم و بعد از خوردن لیوانی اب به تختم برگشتم و سعی کردم باز بخوابم..

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم روی صفحه گوشی عکس صورت سفید و تپل دوستم مهسا نمایان شده بود

-الو

--الو سلام

-سلام تپلی من

مهسا با صدای جیغ جیغوش گفت

--بمیری سانی ده بار بہت گفتم به من نگو تپلی به خدا آلرژی گرفتم به این کلمه

من هم با خنده گفتم -منم صدبار به تو گفتم اسممو کامل بگو

--بسه بسه هر چی میگم جوابمو میده مگه من شارژمواز سر راه اوردم اینقدر حرف میزنی؟

باتعجب گفتم-مهسا ! من حرف میزنم یاتو؟؟

--خوب حالا میخواستم بگم دانشگاه واسمون یه توریه هفته ای به شیراز گذاشته یادت باشه فردا مدارکت را بیار تا اسم بنویسیم خدا حافظ.

منو نشکن-مرضیه.الف

بدون اینکه به من مهلت صحبت کردن بده قطع کرد دختر دیوونه.

در حال شونه کردن موهم بودم که سهیل در زد و وارد شد .سهیل پسر خواهرم طنازه یک پسر بچه‌ی شیرین زبون و بانمک

با اون زبون کودکانه اش گفت:سلام خاله جون

همانطور که به سمتیش میرفتم گفتم:سلام خوشکله من باکی او مدی؟؟

--با مامان طناز باباهم گفت شب میاد

-فداد شم عزیزم بیا بریم پیش مامانت ببینم چرا تو رو کم میاره پیش من

با سهیل رفتم پیش خواهرم طناز که ۲۵ سالشه و واقعا هم مثل اسمش زیباست و بر خلاف من که چشمایی تیره با چهره‌ای شرقی دارم اون کاملا شبیه یک دختر روسیه مامانم میگه اون این زیبایی را از مادر بزرگ مامانم که یک خانم روسی بوده به ارت برده .

مادرم هم یک کدبانوی به تمام معناست که هر کاری را برای ارامش و شادی بچه‌هاش انجام میدهد

-----

-سلام بر مادر و خواهر گلم

مامان:سلام دخترم

طناز:سلام ساناز

-به به طناز خانم چشممون به جمال شما روشن شد چرا کم پیداشدی؟

سهیل: خاله خاله مامانی هم هر روز بامن میاد مهدکودک

-تو هر روز میری چیکار؟

طناز: خوب راستش چون بیکار بودم واينکه مهد سهیل دنبال مربي ميگشتند من هم مدرک علوم تربیتی داشتم الان  
یه هفته اس استخدام شدم

منو نشکن-مرضیه.الف  
-مبارک باشه عزیزم حالا کو شیرینیت؟؟

طناز: به صادق گفتم شب که میخواد بیاد و است شیرینی ناپلیونی بخره

-ممnon

صادق شوهر طنازه حدوداً ۳۰ ساله بسیار خوش برخورد و خوش مشرب که شرکت داروسازی داره و وضع مالی خوب،

تاشب با مامان و طناز کنار هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم و مامان هم به افتخار دامادش غذای مورد علاقش رو یعنی فسنجهون بار گذاشت.

شب با رسیدن صادق و خوردن شام دور هم با بابا که تازه از بیرون او مده بود نشسته بودیم که صادق گفت

--ساناز پیر شدیا نمیخوای شوهر کنی؟

-شوهر میخواهم چیکار؟ من قصد ادامه تحصیل دارم.

--شوهر کردن که قصد نمیخواهد خواستگار میخواهد که متاسفانه نداری؟

با اعتراض اسم مامانو صدا زدم که مامانم به طرفداری از صادق گفت

--راست میگه خوب کو خواستگار؟

بابا: خوبه همین هفته ی پیش یکی از خواستگاراشو جواب کردا.

بابا عملاً جبهه ها مشخص شد من و بابا یه گروه و طناز و صادق و مامانم گروه مقابل ما.

تا آخر شب همین بحث ادامه شد و به همین منوال سپری شد بعد از رفتن مهمونا به اتاقم رفتم تاباز مثل هر شب با یاد و خاطرش به خواب برم.

-----

مامان: ساناز جان پاشو مگه نمیخوای بری دانشگاه؟؟

-صبح بخیر مامان الان میام

منو نشکن-مرضیه.الف  
مامان:زود باش عزیزم

بعداز شستن دست و صور تم یه دست لباس کرم قهقهه ای پوشیدم، در واقع مقنعه و شلوار کرمی با مانتو و کفش قهقهه ای. بعد از خداحافظی از مامان، کفشاومو پوشیدمو به حیاط رفتم.

بابا در حال اب دادن به گل ها بود. بابام اقای سیاوش محبی هستند که حسابدار یکی از ارگان های دولتی بودن الان حدوده سه ماهی هست که بازنشسته شده

-سلام بابا

بابا: سلام دخترم کجا میری؟؟

-دانشگاه

بابا: باماشین من برو من که جایی نمیخوام برم

-مرسی باباجونم

رفتم طرفش و گونشو بوسیدم

بابا: بچه اینقدر خود تو لوس نکن بدو برو ببینم.

-----

وارد حیاط دانشگاه شدم بعد از دوبار چشم چرخوندن مهسا را روی یکی از نیمکت های حیاط دیدم من و مهسا هر دو مون ۲۲ سالمنه ورشته‌ی جهانگردی رو میخونیم چون هر دو مون از دبیرستان باهم دوست بودم و باهم یک دانشگاه قبول شدیم دوستیمون با دوام شد.

به فاصله‌ی یه متری ازش قرار گرفتمو گفتم: سلام تپلی

بعد از یه نگاه کنی به من با لبخند مرموزی گفت: سلاااام بر شکلاته خودم

چون میدونه من حساسم که کسی تیپم رو مسخره کنه و البته عاشقه رنگ کرم قهقهه ای هستم این حرف روزد.

با عصبانیت به سمتش رفتم که او نه فوری از جاش بلند شدو همونطور عقب عقب رفت.

منو نشکن-مرضیه.الف

- جراتشو داری دو دقیقه صبر کن ببین چیکارت میکنم

مهسا: میدونی سانی من میدونم گوشتیم شیرینه ولی دوست ندارم خورده شم از طرفی هم با این که تو الان شبیه شکلاتی ولی طعمت مثل شکلات های فرانسوی با درصد تلخی نوده قابل خوردن نیستی

هم از دستش عصبانی بودم هم خنده ام گرفته بود یه لحظه دیدم که همین طور که عقب عقب میره پایش لبه‌ی باعچه گیر کرد ولی تامن خواستم بگم مواطن باش، از پشت به زمین خورد.

و از چندمتر اون طرفترومون روی سبزه‌ها صدای خنده‌ی چندتا پسر بلند شد وقتی نگاه کردم متوجه شدم که او انا از اول هم شاهده حرفای ما بودن و انگار داشتند یک فیلم سینمایی میدیدن، با یه اخم به اونادویدم سمت مهسا.

- چی شد مهسا؟

مهسا: هیچی کمکم کن بلند شدم.... وای بدخت شدم

باترس بهش گفتم: مگه چی شده؟

مهسا: وای نباید اینجوری میشد.

- اهه بگو ببینم چی شده؟

مهسا: بریم کلاس بعدش بہت میگم

-----

بعد از کلاس فورا ازش پرسیدم: خوب کلاس هم تموم شد بگو ببینم چی شده

مهسا: گیر دادیا بریم بخش فرهنگی اسممون رو بنویسیم بعدش و است تعریف میکنم

دیشب با مامان و بابا درموردش صحبت کرده بودم اونا هم رضایت خودشونو مبنی بر رفتنم به این سفر اعلام کرده بودن.

بامهسا رفتیم اونجا و بعد از اینکه اجازه وارد شدن دادن دیدم یکی از همون پسرایی که تو حیاط بودن پشت میز نشسته

منو نشکن-مرضیه.الف

مهسا هم یواش گفت: این اینجا چیکار میکنه؟

-ببخشید اقای حاتمی نیستن؟؟(حاتمی مسئول بخش فرهنگی دانشگاه)

پسره: کاری داشتید؟؟

پسره بی ادب

-برای تور شیراز میخواستیم اسم بنویسیم.

پسره: من از طرف ایشون مسئولیت این تور رو بر عهده دارم البته دوتا از استادها هم با هامون میان

لطفا کارت دانشجویی هاتون رو بدید تا اسمتون رو وارد کنم.

بعد از اینکه ثبت نام شدیمواز اتاق او مدیم بیرون گفتم: خوب بگو ببینم چی شده

مهسا به طرف یکی از نیمکت‌ها رفت منم دنبالش رفتم

مهسا: خوب... خوب سانی میدونی چیزه

-ای بمیره چیه

مهسا: همین پسره بود ثبت نام میکرد

-خوب

مهسا: چند روز پیش که تو دانشگاه نیومده بودی با شراره و ندا نشسته بودیم شراره به همین پسره اشاره کرد گفت  
من عاشقشم

من که میدونی زیاد از شراره خوش نمیاد بهش گفتم عمر اگه اون عاشقه تو بشه

شاره هم گفت: پس میاد عاشقه تو میشه؟

منم گفتم: چرا که نه من میتونم اونو عاشق خودم کنم.

منم جوگیر شدم سر اینکه کدوممون میتونیم اونو عاشق خودمون کنیم شرط بندی کردم.

منو نشکن-مرضیه.الف

دوست نداشتیم اون منو توى این موقعیت ببینه.

-وای چیکار کردی تو مهسا؟؟اصلا تو فکر هم میکنی به کارات؟؟تو این کارو انجام نمیدی.

مهسا:نمیشه من شرط بستم بعد از اون من ادم جا زدن نیستم.

-سر چی شرط بستی؟؟

مهسا:اینکه جلوی همه ی بچه های کلاس برنده سبلی بزنه به بازنش و بعدش هم

-بعدش چی؟؟

مهسا:هرچی دوست داشت بارش کنه

با این حرفایی که مهسا زد واقعا وارفتیم نمیدونم میخواود اخرو عاقبتیشون چی بشه...شرطشونم مسخره است.

-----

ساکمو که از شب قبل بسته بودم دستم گرفتم بعداز خدادحافظی کردن با مامان و رد شدنم از زیر قران؛ بابا منو رسوند به دانشگاه بعداز خدادحافظی با بابا رفتم سمتی که همه جمع شده بودند ایستادم که بعد از چند دقیقه مهسا هم اومدو بعدش همون پسره که تازه فهمیده بودم اسمش سروش سپاهیه و سال اخر جهانگردیه شروع کرد صحبت کردن واخرش هم گفت من به همکاری یکی از خانمای دانشجو جهت اینکه مسئولیت خانما را بر عهده بگیرن نیازمند دارم.

من که به شخصه هیچ وقت این کارو نمیکنم مگه دیوونه شدم که سفر و اسه خودم خراب کنم مثل اینکه همه با من هم عقیده بودن چون هیچکس نرفت و همه به طرف اتوبوسا حرکت کردند به جز...

-وای مهسا کجا داری میری

مهسا:نقشه از همین الان شروع شد سانی جونم

-مهسا دست بردار

مهسا:نمیتونم

منو نشکن-مرضیه.الف

سوار اتوبوس شدم و از پشت پنجره میدیدم که دارند با هم صحبت میکنند، بعد از چند دقیقه مهسا با چهره ای که عصبانیت در اون هویدا بود سوار شد

-چی شد مهسا؟

مهسا: پسره بی ادب بهم میگه شما مطمئنی میتونی از پس خودت بربای که او مددی مسئولیت قبول کنی؟؟؟

منم بپش گفتمنم خوشم نمیاد با شما همکاری کنم

ولی از اونجایی که دلم واستون سوخت که هیچ کس نیومد پیشتوون تا باهاتون همکاری کنه او مدم کمکتون کنم.

اونم گفت: شمارتونو بدید منم مثل گیجا گفتمنم برای چی؟ اونم پوزخند زد گفت: نترس نمی خورمت و اسه هماهنگی ها به شمارتون نیاز دارم

وای نمیدونی که چقدر ضایع شدم.

ولی میخوام این اخرين کلکل مون باشه باید يه جور دیگه ای روش کار کنم... البته بگما اگه بهم توهین کرد جوابشو میدم

-من که میگم کلا کارت اشتباهه ولی دیگه تصمیمی هست که گرفتی دیگه حرص نخور.

چون دیشب هیجان زیادی داشتم درست خوابم نبرده بود سعی کردم بخوابم. موقع ناهار مهسا بیدارم کرد و بعداز توقف کوتاهی برای ناهار و نماز دوباره حرکت کردیم

چون توی ابان ماه بود و روزها کوتاه زمانی که به هتل رسیدیم هوا تاریک شده بود و به خاطر خستگی همه رفتن به اتفاقاشون تا بخوابند.

.....

یه هفته ای که شیراز بودیم خیلی خوب بود خیلی از جاهای دیدنی شیراز از جمله باگای جهان نما. عفیف اباد. ارم. دلگشا و ...

حمام و کیل. بازار و کیل. شاهچراغ. تخت جمشید. حافظیه و سعدیه و خیلی جاهای دیگر رو دیدیم

منو نشکن-مرضیه.الف

روزی که رفتیم شاهچراغ یکی از بهترین خاطراتم رقم خورد بعد از پوشیدن چادر نمازم که همراه خودم اورده بودم وارد حرم شدم دعای زیارت رو خوندم و کنار ضریح قرار گرفتم از ته دلم از خدا خواستم که هرچیزی که به مصلحتم هست رو برام رقم بزنه و خداش کمک کنه این دلم بعد از چند سال به خواستش برسه و کنارش اروم بگیره.

یه روز هم کامل اختصاص داده شد به خرید که من واسه همه‌ی اعضای خونوادم از جمله داداشای دوللوم یاسین و راستین که ۱۹ سالشونه والان حدوده یکسال و خرده ایه سربازین و جز دولوهای همسان حساب میشن و چون کاراشون عین پت و مت بهشون میگم پت و مت دوتا تی شرت قرمز وزرد مثل پت و مت و کلاه مشکی شبیه هم واسشون خریدم که مطمئنا خیلی بهشون میاد.

ویه سرسوییچی که در واقع دوتكه هست ویه قلبه که از وسط نصف شده و وسطش اهنربا هست که اونارو بهم وصل میکنه وروی یکی از تکه هاش حرف S وروی یکی دیگش حرف P تراشکاری شده رو خریدم که اگه خدا خواست بهش رسیدم تکه ای که روش حرف S نوشته رو بهش بدم.

این یه هفته مهسا کمتر پیشم بود و بیشتر پیش سروش بود تا بتونند به کارا سر وسامون بدن. دراین یک هفته رفتارشون باهم خوب بود ولی این طور که از قضیه پیدا بود مهسا نتونسته بود کاری کنه تا سروش بهش توجه خاصی نشون بده. واسه همین مهسا زیاد حالت خوب نبود ولی خوبی این سفر این بود که باعث شد من کمتر وقت کنم که بهش فکر کنم و ارامش خاطرم بیشتر بشه.

---

زمانی که به خانه رسیدم متوجه دوتا پوتین جلوی در شدم و فهمیدم پت و مت اومدن به خانه با ذوق بسیار زیادی وارد خونه شدم

-سلام سلام اهای ای اهالی این دیار و بلاد من اودم.

بعد از سلام واحوال با مامان وبا با رفتم سمت پت و مت

-سلام بر پت و مت خودم

هر دو باهم: سلام خواهر گل... رسیدن بخیر

-رسیدن شما هم بخیر باشه

منو نشکن-مرضیه.الف  
یاسینکسوغاتی هامونو بدء.

- سوغاتی میخواید؟؟؟؟بابا بزارید من از راه برسم بعدش سوغاتی بخواید؛ خوبه هم دیگرو یک ماهه ندیدیم اینه استقبالتون

هردوشون به شکل بامزه ای سراشونو به سمت بالا و پایین تکون دادند و گفتند: پس چی فکر کردی سوغاتی از خودت با ارزش تره.

سری برashون تکون دادم و بعدش سوغاتیاشون رو بهشون دادم.

مامان وbabam با دیدن لباسایی که برای یاسین وراستین خریده بودم حسابی خنديدند ولی اون دوتا همش حرص میخوردند ولی بعدش که اونو پوشیدن وکلاه هارو روسرشون گذاشتند حسابی خوششون اومد.

خدا رو شکر به خاطر خانواده‌ی خوبی که دارم.

اون شب هم به خیر و خوشی گذشت و چون من خسته بودم زودتر رفتم و خوابیدم.

داداشام یک هفته مرخصی بودند که بیشتر اوقاتش را باهم بودیمو به گشت و گذار گذشت و من از وجود دوتا داداش خوبیم نهایت استفاده رو کردم ولی هیچ وقت فکر شو نمیکردم داداشام اینقدر بزرگ شده باشند که غیرتی بشن ولی انگار واقعا سربازی اونا رو مرد کرده بود چون یکی از روزا که توی پیاده روی خیابون بودیم و من جلو تر از اونا راه میرفتم یه پسر مزاحمم شد که اون دوتا حسابی عصبانی شدند و سرم داد زدند.

من که هیچ وقت توقع نداشتم با من که خواهر بزرگترشونم چنین برخوردی داشته باشن باهاشون قهر کردم ولی اونا قبل از اینکه دوباره بخوان بدن به پادگانشون از دلم دراوردند ولی اگر ازم دلジョیی نکرده بودند این قهر تا بار دیگر که می‌امند مرخصی ادامه پیدا میکردند و قطعا باعث فاصله بینمون میشد و من خوشحالم برای اینکه داداشام اینقدر بزرگ شدند که متوجه بشوند بخاطر اشتباهشون باید عذر خواهی کنند

-----

صبح باپوشیدن مانتوی ابی وشلوار وکفش ادیداس مشکی ام راهی دانشگاه شدم.

وارد کلاس که شدم مهسا را دیدم که انگار در این عالم حضور نداره و لبخند نمکینی بر لباس بود من هم باخبرات تمام یه مشت به کمرش کوبیدم که بہت زده منونگاه کرد و پس از چند لحظه باخشم گفت:

منو نشکن-مرضیه.الف

--سانی خود خدا به دادت رسیده که الان حال و هوام خوبه و گرنه خودت که خوب میدونی بد تلافیشو سرت در میوردم.

-وای چقدر شما بخشنده شدید بگو ببینم چی شده که حالت خوبه؟

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: همین الان تو حیاط بودم دیدم یکی از پشت سر داره صدام میزنه که اقا سروش بود

-از کی تا حالا اقای سپاهی شدن اقا سروش؟؟؟

مهسا: از موقعی که من شرط بندی کردم. حالا هم چون مسخره ام کردی دیگه برات نمیگم.

-مهسا بگو دیگه..من کجا مسخرت کردم؟

مهسا: حالا چون خیلی اصرار میکنی میگم، ازم تشکر کرد و گفت که به بخش مدیریت دانشگاه هم که ازش گزارش خواستن گفته که من خیلی کمک کردم و قول دادند از منم تقدیر و تشکر کنند. وای نمیدونی چقدر خوشحال شدم

-ایش چقدر بی جنبه بازی در میاری تو یه تشکر بوده ها.. حالا انگار ازش خواستگاری کرده.

مهسا هم مثل بچه ها لب پایینی شو به سمت جلو داد و گفت: حسود. دوس دارم خوشحال باشم چیکارم داری؟

- عزیزم تو به ادامه‌ی ..

بقيه اي حرفم با ورود استاد با نيم ساعت تاخير در دهنم موند.

بعد از کلاس در حال جمع کردن وسایلمن بودیم که شراره کنارمون قرار گرفت و رو به مهسا گفت: سلام بر رقیب؟؟ آخی هنوز نتونستی کاری کنی عاشقت شه؟ حتما اصلا بہت محل نمیذاره نه؟

مهسا: شراره جون تو خود تو ناراحت نکن غیر ممکنه من شرطی رو که میبندم ببازم توهمن منتظر شنیدن خبر باختت باش:

شاره با یک پوز خند کاملا اشکار گفت: خواهیم دید خانم رقیب و به سرعت از ما دور شد.

-----

منو نشکن-مرضیه.الف

بعد از کلاس وقتی توی راه خونه بودم مامانم زنگ زد.

-الو جانم مامان

مامان:سلام عزیزم خسته نباشی

-درمونده نباشی

مامان:ساناز مامان امشب شام خونه‌ی عمه پری دعوتیم من الان میخوام برم که بهش کمک کنم تو هم بعداً خودت بیا چون بابات هم بیرون کار داشت گفت شب خودش میاد اونجا

-باشه مامان سعی میکنم زودتر بیام.

من دو تا عمه دارم به اسم پری و مهری ویک عمو به اسم سیامک عمه پری ۳ تا بچه داره به اسم مهدی و هادی و باران که دو تا پسرash ازدواج کردند و باران هم ۲۰ سالشه و داره گرافیک میخونه و خیلی دختر نازو خوش برخورديه. (بقیه را بعداً معرفی میکنم تا باهم اشتباهشون نگیرید)

از این خبر خوشحال شدم چون عاشق طرح‌ها و تابلوهایی ام که باران می‌کشه و قطعاً در این مدتی که من ندیدمش، باید کلکسیونش را افزایش داده باشه.

-----

زمانی که به خونه رسیدم حدود ساعت چهار بود فوراً دوش ۳۰ دقیقه‌ای گرفتم و موهايم را که تا گودی کمرم میرسید را سشوار کشیدم و ساده پشت سرم بستم و یه مقداری اش را جلوی صورتم ازاد گذاشتم، ارایش بسیار کمنگی را که شامل یک رژ مات صورتی بایک کرم ضد افتاب و یک خط چشم می‌شد رو انجام دادم و یه پیراهن زرشکی رنگ که جلوش نگین کاری‌هایی به صورت یک پروانه همراه با استین‌های سه ربع داشت و یقه اش هفتی بود را زیر مانتوی پاییزه‌ی مشکی ام که دکمه‌های طلایی رنگ داشت پوشیدم همراه با روسری زرشکی که حاشیه‌هاش طلایی رنگ بود با شلوار کتون مشکی و کفش پاشنه دار مشکیم و بعد از برداشتن کیف دستی کوچکم راهی خونه‌ی عمه پری شدم

وقتی به خونه‌ی عمه رسیدم ایفون رو زدم و بدون اینکه کسی چیزی بگه در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط بزرگ و سرسبز خونه‌ی عمه شدم همین طور که به ارومی قدم می‌زدم و به سمت ساختمون میرفتم باران با صدای جیغ بلندی اسمم را صدا زد و مانند یه گلوله خودش را در بغلم پرتاپ کرد و به گردنم اویزون شد

منو نشکن-مرضیه.الف

باران:وای فدات شدم بزغاله جونم تو چرا اینقدر کم پیدا شدی ؟

واقعا دیگه داشتم نفس کم میاوردن .با یک صدای تحلیل رفته از کمبود اکسیژن گفت:باران بابا خفه ام کردی برو  
کنار ببینم

باران با لبانی برچیده گفت:بی ذوق حیف من که انقدر احساسات خرج تو کردم.

وبه سرعت راهشو کشید ورفت

منم متعجب از این حالتش دوان دوان به سمتش رفتم و داد زدم:بابا چرا همچنین میکنی ببخش منظوری نداشت

دیدم فورا روشو به سمتم برگردوند وبا نیشی چاک داده گفت:میخواستم اذیت کنم

منم حرصی گفت:مرده شور تو ببرن دختره ی دیوونه .

و به حالا قهر از کنارش گذشتم و وارد سالن خونه ی عمه شدم که کفش کاملا از پارکت قهوه ای پوشیده شده بود و  
یه دست مبل سلطنتی طلایی رنگ قرار داشت همه در سالن بودند بعد از سلام احوال باعمه و شوهرش و مهدی و  
زهرا؛ خانمش و هادی و سارا .باران فورا دستمو کشید وبه سمت طبقه ی بالا که اتاقش قرار داشت برد منم با حالت  
قهر رومو ازش برگردوندم که گفت:سانی جونم بابا شوخی کردم دیگه بی جنبه نباش دیگه

بالبخند مرموزی گفت:به یه شرط

باچشمایی که ریز شده بود گفت:چی

-اینکه همه ی نقاشی ها و طراحاتو تابلو هاتو بهم نشون بدی و من هر کدوم که خواستم رو بردارم برای خودم .

با جیغ گفت:چیبیبی؟ دختره ی سه نقطه من هرچی طرح قشنگ دارم و باید از دست تو توی ده تا سوراخ قایم کنم  
که از چنگم در نیاری .حالا بیام همشو بزارم جلوی چشمت.کوفتت بشه اونایی رو که برداشتی .

-به هر حال شرط من برای اینکه ببخشمت همینه.

با اکراه گفت:باشه بابا.

باهم دیگه به سمت اتاقی که دراون وسایل و تابلو هاش بود رفتیم بعد از يه دور زدن بین اوナ دیدم روی یکی از  
تابلوها يه دستمال کشیده اونو برداشتیم و واقعا شکه شدم با دیدن تابلو رنگ و روغن؛ يه فضای خیلی سرسیز بود

منو نشکن-مرضیه.الف

که یه تاب به یه شاخه ازیه درخت تنومند متصل بود ویه دختر با موهایی که باد اونو افشوون کرده بود روی تاب نشسته بود ولی چهرشو هنوز نکشیده بود با ذوق گفتم:من اینو میخوام.

باران با حالت زاری گفت:این بهترین تابلومه ولی اول باید چهرشو بکشم و یکم ریزه کاری داره باید انجام بدم بعد باید خشک شه بعدشم باید نشون استادم بدم برای نمره‌ی میان ترمم بعد از اینا خودم واست میارمش. خوبه؟؟  
اووووو کی میره این همه راه رو ولی باشه می‌ارزه به اینکه صبر کنم. منتظرم هرچه زودتر برام بیاریش.

باران: باشه اگه واست نیاوردم تو بیا سرمنو با گیوتین بزن.

با باران به سمت سالن رفتیم و بعد از خوردن شام با زهرا و سارا خانمای مهدی و هادی دور هم نشستیم و شروع کردیم به صحبت کردن.

زهرا و مهدی هردو تاشون در یه شرکت مهندس بودند که با اشناییت بیشتری که باهم پیدا کردند فهمیدند علاقه‌ی عمیقی بینشون به وجود اومده و این طور میشه که باهم ازدواج میکنند البته زهرا میگه اولش که باهم توی شرکت بودند همش دنبال این بودند که بتونن از طراح‌های هم‌دیگه ایراد بگیرند و در واقع خودشون رو بهتر از دیگری نشون بدن ولی همین کل کل‌ها و روکم کنی‌ها باعث علاقه‌ای شده که بینشون به وجود اومده. سارا هم دختر خاله‌ی زهراست که توی عروسی زهرا؛ هادی اونو میبینه و ازش خوشش میاد البته سارا به سادگی جواب مثبت نمیده و اونو ۵بار به مراسم خواستگاری میکشونه.

سارا و زهرا اون شب بلاهایی رو که با همکاری هم سر این دوتا برادر اورده بودند رو تعریف کردند و حسابی خندیدیم یکی از کارایی که کرده بودند این بوده که چون میدونستند مهدی و هادی با اینکه مردن ولی بخاطر اتفاقاتی که منشا اون کودکیشون هست از ارتفاع میترسند ایناهم با همکاری هم اون دوتا رو میبرند به شهر بازی و مجبورشون میکنند سوار بزرگ ترین چرخ و فلک بشن و به مسئولش هم یه مقدار پول میدن که وقتی اتفاقکی که تو ش نشستن قسمت بالای بالا قرار گرفت حدود سه دقیقه دستگاه رو خاموش کنه اینا هم اون بالا حسابی مهدی و هادی که رنگشون پریده بوده رو مسخره کرده بودند و بلاهای دیگه ای که به سر این دوتا داداش اروم اورده بودند رو گفتن البته مهدی و هادی هم کارشون رو بدون تلافی نداشته بودند توی چای سارا هل ریخته بودند و چون سارا حساسیت داره به هل دو روز کامل بدنش خارش میداده. و زهرا هم موقعی که گوشت گوساله بخوره معده درد میگیره مهدی هم یه شب به زهرا کوبیده با گوشت گوساله میده و این جوری تلافی میکنه.

البته داستان‌های این جهار نفر هنوز بعد از ۳ سال که از ازدواجشون میگذره ادامه داره.

منو نشکن-مرضیه.الف

اون شب.شب خیلی خوبی بود و حسابی همه خندیدیم .

-----

وقتی به خونه رسیدیم بعد از اینکه لباسامو عوض کردم دفترچه صورتی رنگمو که تو ش جملات زیبایی که در طول روز میخونم رو یادداشتیم میکنم رو برداشتم و جملاتی که امروز خونده بودمو یادداشت کردم.

\*عشق محکومیست که محاکمه نمی شود.دیوانه ایست که معالجه نمیشود.بیگانه ایست که شناخته نمیشود.سکوتیست که شکسته نمیشود.فریادیست که آران نمیشود\*

\*پازل دل کسی را بهم ریختن هنر نیست.هنر ان است که با تکه های شکسته پازل دل یه نفر یک پازل جدید بسازی\*

امیدوارم عشق من پازل دل منو مرتقب کنه.

\*همیشه سخت ترین قسمت نمایش به بهترین بازیگر تعلق دارد.شاکی سختی های دنیا نباش شاید تو بهترین بازیگر خدا باشی.\*

-----

دو هفته بعد

با مهسا توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم تا یکم استراحت کنیم و بعد بریم خونه... چون از صبح تا الان که ساعت ۴ بود سرکلاس بودیم دیگه واقعا جونی توی تنمون نمونه بود مهساهم برخلاف همیشه که حرف میزد ساكت نشسته بود.

همون لحظه طناز زنگ زد

-الو-

طناز:الو سلام سانا

-سلام خواهri خوبی؟سلامتی؟

طناز:ممnon عزیزم.خیلی مزاحمت نمیشم.میخواستم بگم یادت نرفته که فردا تولد سهیله!

منو نشکن-مرضیه.الف

-تولد سهیل؟ مگه فردا چندمه؟

طناز:بله تولد سهیل. فردا هم ۱۴ اذر خانم حواس پرت

-وای خوب شد که گفتی کلا یادم رفته بود

طناز: خوب حالا که گفتم. فردا صبح بیا تا بهم کمک کنی چون صادق میخواهد جشن بزرگ بگیره به کمکت نیاز دارم.

-اوکی حتمامیام.

طناز: ممنون خواهری خداحافظ

-خداحافظ

با صدای که بشدت اونو مهربون کرده بودم برگشتم طرف مهسا و گفتم: مهسا جونم.

مهسا: بله

-مهسا خانومی

مهسا: عزیزم گوشام دراز شد دیگه نمی خود اینقدر ناز بیای.

-اونو که همیشه دراز بوده نیاز نیست حالا تازه بخواهد دراز بشه.

بازدن این حرف چون میدونستم الان به شدت عصبانیش کردم به قصد در رفتن از جام بلند شدم ولی در کمال تعجب دیدم مهسا از جاش تکون نخورد و برعکس داره با لبخند به جایی در اون نزدیکی ها با ابرواشاره میکنه.

رد نگاهش و گرفتم که به سروش و دوستاش رسیدم که داشتن به سمت سالن کلاس امیرفتون و همون لحظه فکر کنم متوجه نگاه سنگین ما شد و روشو به طرف ما کرد و با سر بهمون سلام داد ماهم همونطوری بهش سلام دادیم و باز سر جامون نشستیم.

مهسا: ای ایشالا ذلیل بشی دختر این چه کاریه تو میکنی اگه من متوجهش نشده بودم و جیغ جیغ میکردم میدونی همه نقشه هام نقشه بر اب میشد؟

\_ خیلی خوب توهمند... حالا اول بگو بهم میای باهام بریم خرید؟

منو نشکن-مرضیه.الف

مهسا پشت چشمی نازک کرد و بعدش گفت: خرید و اسه چی؟

-فردا تولد سهیله... هم کادو برای سهیله هم لباس و اسه خودم.

مهسا: چون میدونم جونت به جونم بند و بدون من تلف میشی و بدون من اصلاح نمیتونی زنده بمونی و..

-اوه چقدر حرف میزني اره باشه هر چی تو بگي.

مهسا: خوب به يه شرط

-چي

مهسا: چند بار ازت خواستم اشنایی طناز و صادق رو بهم بگی ولی همش میگی حوصله ام نمیشه باید همین الان بگی.

-با اینکه همین الان حوصله ام نمیشه ولی باشه میگم.

با هم حرکت کردیم به سمت بازار برای خرید در همین حین که میرفتیم به مامان خبر دادم.. خدارو شکر پول به اندازه‌ی کافی توی کارت بود و نیاز نبود که از بابا بخوام پول برآم واریز کنه.

مهسا: خوب بگو

-میدونی که صادق شرکت داروسازی داره.

در واقع این شرکت مال باباش بوده که بعد بهش ارث رسیده

مهسا: اخ خدا کاش منم از این بابا پولدارا داشتم

-هیس... وسط حرفم پریدی بقیشو نمیگم

پشت چشمی برآم نازک کرد و گفت: خوب بابا توهمند..

-داشتم میگفتم طناز که دانشجو بود یه دوستی داشت که بباباش سرطان داشت.. ویه مدتی بوده که دارو های بباباش کمیاب شده بوده این خواهر ماهم فدکار بازیش گل میکنه و پا به پای دوستش داروخونه ها رو میگردند ولی دارو رو

منو نشکن-مرضیه.الف

پیدا نمی کنن اخر سرهم از یکی از دارو خونه ها میشنوند که تنها جاهایی که این دارو رو میشه پیدا کرد فقط شرکت بابای صادق و دوتا از شرکت های دیگست.

اول به اون دوتا شرکت میرن هر کاری میکنن اجازه ورود بهشون نمیدن

و بعدش به شرکت بابای صادق میرن که از قضا همون روز که این دوتا دم شرکت بودند و داشتن سروکله میزدن که بتونن وارد بشن صادق میرسه و به نگهبان میگه اشکال نداره میتونن وارد شن بعد از اینکه صادق می پرسه مشکلتون چیه ؟

طناز که حسابی عصبانی بوده با جیغ میگه: تازه میپرسی مشکل چیه؟؟ چرا دارو نمیدید؟ و هزاران جیغ و دادهای دیگه که من نمیدونم همین دوتا جمله رو هم از زبون صادق شنیدم.

صادق در اخر دستور میده که نسخه دارو هاشون رو بدن و بهشون میگه هر بار دارو خواستید بباید اینجا تا خودم دارو ها رو بهتون بدم.

بارهای بعدی که دوست طناز تنها میره یه بارش صادق میگه چرا دیگه دوستتون نمیاد و از این حرفا بعدش شماره ۵ طنازو از دوستش میگیره

وبقیه ی ماجرا هم که دیگه واضحه.

--یعنی اگه منم بریم یه جا وایسم جیغ و داد کنم یه ادم پولدار میای عاشقم شه؟

-توهم نزن دوست عزیز اینم از کم عقلی صادقه که با جیغ و داد کردن طناز عاشقش شده.

همون لحظه به پاساز مورد نظرمون رسیدیم.

بعداز کلی گشتن اخر سرمن یه دست کت شلوار مشکی خوش دوخت خریدم که فقط یه تک دکمه داشت و یه پیراهن سفید مدل مردونه هم زیرش پوشیده میشد چون همیشه روسربی میپوشم و به این موضوع پایبندم یه روسربی کوچیک سفید که حاشیه های مشکی داشت رو خریدم تا به صورت لچکی بپوشم..

برای سهیل هم چون میدونستم مامان و بابا هم کادو میخرن فقط یه ماشین کنترلی از همون مدلایی ک دوست داره خریدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-سلام مامان و بابای گلم

بابا:سلام گلم

مامان:سلام عزیزم لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم

بابا:حالا چی خریدی؟

-یه دست لباس برای شب جشن سهیل و کادوی تولدش

--لباسی که خریدیو بپوش ببینیم.

-نه دیگه بابا اون سورپرایزه فردا می بینین.

سریعا به سمت اتاقم رفتمو بعد از تعویض لباس کمک مامان شام رو کشیدیم .

بعد از شام چون خسته بودم با شب بخیری به اتاقم رفتم و بعد از نوشتن جملات روزانم توی دفترچه‌ی صورتیم خوابیدم.

\*اگر میخواهی مزرعه‌ی خوبختی خودت را توسعه دهی خاک قلبت را هموار کن\*

\*خوبختی در سه چیز است..فراموش کردن گذشته.غنیمت شمردن حال و امیدوار بودن به اینده\*

من هم امیدوارم به اینده‌ای که با عشق خواهم داشت..

\*اطمینان دارم که خالق دانه‌های انار زندگی مرا نیز با نظم چیده است\*

-----

طناز:مرسی خواهر گلم واقعا دیگه خسته شدی

-وظیفه اس عزیز

طناز:کم کم دیگه مهمونا هم پیدا میشن بهتره بری اماده شی منم برم اماده شم.

-باشه اول یه دوش بگیرم.

منو نشکن-مرضیه.الف

امروز تولد سهیله و من از صبح او مدم کمک طناز، خونه طناز پنت هوس به برج ۱۸ طبقه ای هست چون خیلی بزرگه  
چند تا کارگر واسه تمیز کاری او مده بودن و من فقط باید نظارت میکردم که همونم منو خسته کرده بود

غذاهای شام هم از يه رستوران سفارش داده بودن.

بعد از گرفتن يه دوش فوري، موهامو با سشوار خشک کردم و يه خط چشم ظریف با يه رژ هلوبي زدم و کت شلواري  
رو که خريده بودم پوشیدم و روسري رو به صورت لچکي پوشیدم و باله ها روسري رو پشت گردنه گره زدم و کفش  
هاي مشكى پاشنه دارم تيپم رو تكميل کرد.

تازه وارد سالن شده بودم که همون لحظه در باز شد و سهيل و صادق وارد شدن... واقعا هردو تашون محشر شده  
بودن، کت شلوار اسپرت سورمه اي با کفش هاي ورنى مشكى پوشیده بودن با پاپيون هاي صدفي و موهاشونوبه  
سمت بالا مدل زده بودن. تيپاوشون دقيقا عين هم بود.

همون لحظه طناز هم در حالیکه ماکسی بلند طلايی رنگی پوشیده بود که از کمر به پایین گشادر میشد واز يه  
پارچه ي براق بود وارد سالن شد.

صادق و طناز همون لحظه محو هم شدن منم که متوجه شدم الان با سهيل اضافي هستيمدست سهيلو گرفتم و با هم  
به سمت ديگه اي رفتيم تا مزاحمشون نباشيم.

کم کم همه ي مهمونا رسيدن و من منتظر بودم اونی رو که ۳ماهه نديدم بياad.

اکثر مهمونا او مده بودن که خونواده ي عم و سیامک و عمه پری باهم رسيدن و باران مثل هميشه به گردنه اویزون  
شد.

با باران و ترانه دختر عمو سیامک هم که فقط ۱۷ سالشه ولی خيلي دختر دوست داشتنی هست کنار هم ایستاده  
بودیم و من دمغ بودم که چرا نیومده و وقتی مامان این سوال رو از زنعمو پرسید که چرا پارسا نیومده همه ي وجودم  
گوش شد برای شنیدن و با شنیدن حرفی که زنعمو زد وارفتم واقعا دیگه هیچ اميدی نبود که بعد از ۳ماه ببینمش.

زنعمو گفت: برای يه ماموریتی رفته خارج از تهران و نتونسته بياad.

ديگه انگيزه اي برای بودن توی جشن نداشتمن چون همه ي زحماتي که از صبح کشیده بودم به شوق دیدنش بود.

منو نشکن-مرضیه.الف  
از ترانه و باران جدا شدم و به سمت اتاقی که وسایلمو گذاشته بودم رفتم تایکم با خودم حرف بزنم تا بتونم خودمو اروم کنم.

روبه روی اینه ایستادم و گفتم: ساناز خانوم الان تولد تنها خواهرزاده تو باید خوشحال باشی و شادی کنی. تو که سه ماه ندیدیش یه امشب هم روش بسه دیگه ۴ ساله داری خود تو بخاطرش اذیت میکنی، خواهش میکنم یه امشب رو دیگه بهش فکر نکن.

بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق و نشوندن یه لبخند تصنیعی روی لبام از اتاق خارج شدم، سالن خیلی شلوغ شده بود و کسایی توی سالن بود که یا اصلاً ندیده بودمشون و یا فقط یه بار چند سال پیش توی عروسی طنازدیده بودمشون.

داشتمن به سمت باران و ترانه میرفتم... به کنار ایفون رسیده بودم که زنگ زدن. نمیتونستم درست تشخیص بدم کی پیش دره فقط دکمه‌ی ایفون رو زدم و خودم به سمت در سالن رفتم تا بازش کنم.

با باز کردن در خشکم زد.و توی بہت بودم با خودم گفت: مگه زنعمو نگفت خارج از شهره پس اینجا چیکار میکنه؟ نکنه توهم زدم.و || اینجا چه خبره.

با صدای پارسا از فکر خارج شدم: سلام ساناز خانوم خوبین شما؟؟؟

این جملاتشو با لبخند میگفت.

با لکنت گفت: خو.. خوبم. مگه شما خارج از شهر نبودید؟؟؟

پارسایا لحنی شیطون گفت: الان شما ناراحتی من او مدم؟ میتونم برگردا.

- اختیار دارید این چه حرفيه. منظوري نداشتمن.

پارسا: خوب برنامم جور نشد. برای همین ترجیح دادم بیام اینجا... حالا اجازه ورود میدید؟؟؟

تازه متوجه شدم که جلوی در ایستادم.

خودم کشیدم کنار و گفتم: ببخشید خواهش میکنم بفرمایید.

دیگه توی پوست خودم نمی گنجیدم، بالاخره دیدمش.

منو نشکن-مرضیه.الف

همون لحظه نمیدونم چی شد که پام پیچ خور و فقط تونستم دستموبه لبه‌ی کتش بگیرم که به زمین نخورم.

فورا برگشت وبا دست راستش بازوی چپمو گرفت وبا لحن نگرانی گفت:چی شد؟

من که تازه کوبش‌های نامنظم قلبم شروع شده بود فورا لبه‌ی کتشو رها کردم و گفتم: هیچی هیچی ببخشید

و بازومو از دستش کشیدم و پا تند کردم طرف باران و ترانه..

باران: نگاه کنین پارسا هم او مده:

و رو کرد به سمت ترانه و گفت: مگه مامانت نگفت خارج از شهره؟؟

ترانه با بی خیالی همیشگی اش در حالیکه تکه خیاری توی دهنش میچپوند با دهان پر گفت: بابا کارای پارسا که رو پایه و اساس نیست کلا همین جوریه، من که به این کاراش عادت دارم.

باران: والا

ترانه: والا

یکی یکی به سمت اقوام میرفت و خوش و بشی باهاشون میکرد... دل من هم همش به چشام دستور میداد که هر جا میره رو دنبال کنه و لحظه‌ای ازش غافل نشه ..

تک تک حالاتش در گنجینه‌ی ذهنم به یاد میسپردم تا وقتی این مهمونی تموم شد و دیگه تا مدت‌ها ندیدمش افسوس نخورم.

باران و ترانه بعد از اصرار زیادی که به من کردن تا باهاشون برم برقصم و قبول نکردم. خودشون به سمت پیست رفتن.

اصولا با اینکه اعتقاداتم نصفه نیمه بود و گاهی نماز‌هایم یکی درمیان و دست و پا شکسته بود ولی هیچگاه جلوی مردها نمی‌رقسم.

ولی چون خانواده‌ی صادق ادم‌های راحتین مهمانی امشب زن و مرد باهم بودند و برashون عادی بود و مشکلی نداشتند واکثرا هم وسط با لباس‌هایی که به نظر من در شأن یک دختر نبود درحال رقص که چه عرض کنم وول خوردن در هم بودن.

منو نشکن-مرضیه.الف

تمام مدت نگاهم چه یواشکی و چه زمان هایی که بی پروا به دنبالش بود فقط اونو شکار میکرد ولی پارسا فارغ از من در حال صحبت و بگو بخند با مهران برادر صادق بود فقط گاهی سنگینی نگاهی را روی خودش حس میکرد و وقتی به دنبال منبعش میگشت و اونو پیدا نمیکرد بی خیالش میشد.

در حال خوردن میوه بودم ولی تمام حواسم به حرکاتش بود که باران و ترانه نفس نفس زنان کنارم نشستن.

ترانه:وااای خیلی خسته شدم

باران:netoo

نگاهم را از روی پارسا برداشتیم تا تیزبینی باران متوجهش نشه و در همون حال گفتم:مگه مجبورید اینقدر برقصید خوب مثل من ریلکس بشینین.

ترانه:واا مگه مامثل توپیریم .تازه اول جوونیمونه میخوایم تحرک داشته باشیم.

-عزیزم من بجایی اینکه مثل شما دلک در بیارم .میرم دنبال ورزش دوست داشتنیم والیبال اونجا تحرک دارم..

ترانه:مثلا تولد خواهر زادته بخاراط اون یکم از اون استعدادی که داریو نشون بده.

راست میگفت من استعداد زیادی در رقص داشتم ولی خیلی کم اونو رو میکرم.

در حالیکه موزمو تکه میکرم گفتم:تو هنوز منونشناختی،من اعتقادات خودمو دارم.

ترانه دهان باز کرده جواب بده ولی باران پیش دستی کرد و رو به ترانه گفت: لطفا ساكت باش که هرچی بگی این جوابت میده.

و در ادامه با چشمانی ریز شده از دقت گفت: البته زیاد از این اخلاقا نداشتا همیشه زود کوتاه میومد نمیدونم امشب چی شده حالت اینقدر خوبه البته اولش هم که او مدیم یکم دمغ بود بعد یه باره خوب شد.

گفتم باران خیلی تیزه نگفتم؟؟؟

البته دوستی طولانی مدتمن باعث شده بود خیلی خوب منو بشناسه..

سعی کردم موقع جواب دادن ارامشمو حفظ کنم

منو نشکن-مرضیه.الف

-حالا تو ناراحتی من حالم خوبه؟

باران:نه فدات شم چه ناراحتی؟؟ راستی یه سورپرایز برات دارم.

-چی؟

باران:اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست،بعدا میفهمم.

هرچی اصرار کردم نگفت،دختر یه دنده.

در کل جشن خوبی بود و بعد از صرف شام که به صورت سلف بود کیک سه طبقه ای رو اوردن و بعد از بریدن و خوردن و دادن کادوها که من هیچی درست ازش نفهمیدن چون زیر چشمی پارسا رو زیر نظر داشتم جشن دیگه کم کم داشت تموم میشد.

انگار نه انگار که اینجا تولد برای یه پسر بچه ی ۴ ساله باشه. مثل یه عروسی رفتار میکردن .و واقعا به فکر سهیل نبودن من که دلم واسه ی سهیل میسوخت، سعی کردم بیشتر کنارش باشم تا ناراحت نباشه چون ناراحتیشو واسه اینکه دوستای همسن خودش توی مراسم کم بود رو حس میکردم.

و تصمیم گرفتم حتما بعدا درموردش با طناز صحبت کنم. با اینکه طناز خودش رشتش علوم تربیتی بوده ولی نمیدونم چرا به این موضوع مهم توجه نکرده.

دیگه اخر شب بود و رقص تانگو برپا شده بود.

باران و ترانه هم برای خودشون پارتner پیدا کردن و رفتن تا هنرنمایی کنن ولی من نشسته بودم که دیدم پارسا از سر میزی که نشسته بود بلند شد و او مد سمت میز من، از تعجب کوشش های قلبم شدید شده بود واز ترس اینکه زمانیکه پارسا بهم برسه صدای قلبمو بشنوه پشت سرهم نفس های عمیق می کشیدم

وقتی رسید رو به من گفت: مزاحم نیستم؟

-خواهش میکنم چه مزاحمتی؟؟

یکی از صندلی هارو عقب کشید و نشست

بی مقدمه گفت: هنوزم عقیده داری نباید جلوی مردا برقصی؟؟

منو نشکن-مرضیه.الف  
چه خوب هنوز حرفام یادش بود.

-اوهم.

بعد از یه مکث کوتاه گفت:اگه هنوز این عقیده رو نداشتی، من پیشنهاد میدادم قبول میکردی؟؟

با این که تو ذهنم گفتم \*چرا که نه باسر قبول میکردم \*ولی بازبون گفتم:نمیدونم شاید...

انگار یه کم دلخور شد، شاید هم نه من اینطور حس کردم.

بعد از چند دقیقه که نشست و حرفی بینمون زده نشد از جاش بلند شدوگفت:پس فعلا خدا حافظ

با اینکه دوست داشتم کنارم بمونه ولی فقط سری به نشانه خدا حافظی براش تکون دادم.

مراسم که تموم شد رفتیم خونه چون خیلی خسته بودم بعد از عوض کردن لباسم فوری دفترچه ام رو برداشتم  
و جملاتمو تو ش نوشتم ...

\* قشنگ ترین

موسیقی دنیا

یعنی صدای تپش قلب کسی

که همه زندگیته\*

\* عشق یعنی خاطرات بی غبار دفتری از شعر و از عطر بهار

♥ عشق یعنی یک تمنا، یک نیاز زمزمه از عاشقی با سوز و ساز

♥ عشق یعنی چشم خیس مست او زیر باران دست تو در دست او

♥ عشق یعنی ماتهب از یک نگاه غرق در گلبوسه تا وقت پگاه

♥ عشق یعنی عطر خجلت ....شور عشق گرمی دست تو در آغوش عشق

منو نشکن-مرضیه.الف

♥ عشق یعنی "بی تو هرگز ... پس بمان " تا سحر از عاشقی با او بخوان

♥ عشق یعنی هر چه داری نیم کن از برایش قلب خود تقدیم کن \*

عشق... چه کلمه‌ی اشنایی برای من، چیزی که چند ساله باهاش انس گرفتم.

بعد از نوشتن جملاتم به خودم قول دادم که فردا شب حتما خاطرات قدیمیو با پارسا مرور کنم و بتونم لحظه‌های شیرینم و به یاد بیارم...

-----

روبه مهسا گفتم: من میخوام برم سالن ورزشی کاری نداری؟؟

-- سالن واسه چی؟؟

- داریم خودمونو واسه مسابقات بین دانشگاهی اماده میکنیم یه دو ساعتی تمرین داریم..

مهسا: موفق باشی عزیزم برو به سلامت.

داشتیم میرفتیم که با صدای مهسا متوقف شدم

-- یه لحظه وایساونجا رو نگاه شراره داره میاد این طرف، وایسا بر سه چند تا جواب دندون شکن به تیکه هایی که واسم اماده کرده بدم، جیگرم حال بیاد.

- زیاد خودتو درگیر نکن. من نباشم بهتره. ولی سر فرصت برام تعریف کن تاalan چیکار کردي.

مهسا: اوکی هرجور راحتی.

موندن بیشترو جایز ندونستم و ازش دور شدم.

چون از راهنمایی و دبیرستان کلاسای والیبال میرفتیم حرفة‌ای شده بودم الان هم جزء تیم والیبال دخترانه دانشگاه بودم.

-----

مربی: خسته نباشید بچه‌ها.

منو نشکن-مرضیه.الف

با این حرف مربی یه نفس عمیق کشیدمو سریعا به سمت رختکن رفتم و بعد از عوض کردن لباسام.لباسای ورزشیمو توى کولم چپوندمو راهی خونه شدم.

به خونه که رسیدم، به سلام به مامانم دادم و بعدش یه دوش گرفتم و از خستگی زیاد خوابیدم.

-----  
-ساناز جان پاشو دیگه شب شد

همونطور که خمیازه میکشیدم گفتم: باشه مامان الان پامیشم.

بعد از شونه کردن موهم رفتم پیش مامان و بابا.

-سلام بر سرورانم

بابا: سلام دختر گلم، یه بوس بدھ.

گونشو بوسیدم و کنارش نشستم.

بابا: تا الان خواب بودی؟

-بخدا خسته بودم.

مامان در حالیکه باسینی چایی به سمتmon میومد بی مقدمه گفت: حالا مسابقات کی هست؟؟؟

-احتمالا بعد از امتحانات دی ماه تو اصفهان.

بابا: خوبه دیگه، اون موقع استرس امتحاناتو نداری.

همونطور که چاییمو مزه میکردم گفتم: اره. تازه یه استراحتی هم میشه البته جدا از خستگی مسابقات. راستی از داداشای پت و مت چه خبر؟؟ نمیخوان بیان مرخصی؟؟؟

بابا: احتمال زیاد واسه شب یلدا میان.

-وااای چه خوب پس میتوونیم مثل سال قبل کنارهم باشیم. البته اگه طناز خانم باز امسالم نخواهد بره خونه ی پدر شوهرش.

منو نشکن-مرضیه.الف

مامان:مامان جان،خوب وقتی مادر شوهرش دعوت میکنه که نمی تونه بگه نمیایم.

در جواب مامان چیزی نگفتم چون میدونستم هرجیزی که بگم مامان براش یه دلیل پیدا میکنه.

دوسه ساعتی دیگه هم کنار بابا و مامان نشستم و بعد از خوردن شام و کمکی که برای شستن ظرفا به مامان کردم به اتفاق رفتم و چون خوابم نمیومد تصمیم گرفتم به پارسا فکر کنم.

همین طور که نگاهم به سقف اتاق بود و چشمم به تاریکی عادت کرده بود قیافه‌ی پارسا رو توی ذهنم مجسم کردم.

پارسا پسر عموم سیامک یه پسر ۲۸ ساله با موهای قهوه‌ای تیره و چشمایی تیره رنگ با لبایی گوشتی و بینی قلمی.

ما از بچگی زیاد باهم بودیم ،یا اون با ترانه خونه‌ی ما بود ،یامن و طناز اونجا البته سن ترانه از هممون کمتر بود و بیشتر توی بازیامون اون به جای بچمون میشد،اکثر اوقات باران هم همبازی مامیشد ولی مهدی وهادی با بچه های محل خودشون بودن نمیومدند.

بیچاره پارسابین چندتا دختر گیر کرده بود ولی چون بزرگتر از ما بود رومون غیرت داشت و همیشه همراهمون بود من باهاش خیلی صمیمی بود ،پارسا هم باهام خوب بود و هرچیزی رو درمورد عادتای من میدونست حتی چیزایی رو که شاید مامانم هم نمیدونست حدوده ۴ ساله پیش بود که فهمیدم عاشقش شدم البته اول فکر میکردم این هوسه و یا یه عشقی هست که همه توی دوران نوجوانیشون گرفتارش میشن و این عشق با ندیدنش کاملا از سرم میوفته واسه همین،برای اینکه خودمو و عشقمو محک بزنم تصمیم گرفتم دیگه جاهایی که حضور داشتو به هر بهانه ای که بود نرم ولی باز هم بعد از دو سال که گذشت هنوز مثل روزهای اول دوستش داشتم و فهمیدم که این هوس نبوده چرا که اگه هوس بود قطعا توی این دو سال از سرم می افتاد.

تو این دو سال ،چندماه اولش وقتی مهمونیایی بود که پارسا حضور داشت و من به هر بهانه ای نمیرفتم،پارسا خودش میومد خونمون تا منو ببره ،منم یا درو و اسش باز نمیکردم یا با ایفون بهش میگفتم بره دیگه بعد از چند ماه دیگه اونم بیخیال من شدو دیگه نمیومد خونمون دنبالم..

از وقتی که از حسم مطمئن شدم چون موقع دیدن پارسا دست و پامو گم میکردم ،با اینکه دوست داشتم ببینمش به همین دلیل همیشه از کنارش فراری بودم و فکر کنم همین باعث شده که توی این مدت اونم از من کناره گیری کنه..

از خاطره بازی خسته نشده بودم ولی دیگه میخواستم بخوابم ،که یادم او مد جملات دفترچم و نوشتم

واز اونجایی که امروز جمله‌ی جدیدی رو ندیده بودم تصمیم گرفتم چندتا از جملات دفترچم و نوشتم

منو نشکن-مرضیه.الف

\* هر وقت بهت گفت:

یه چیزی بپوش سرما نخوری، مواظب خودت باش شب برو خونه...تو در جوابش بگو:

\* منم دوست دارم ل\*

\* گفتم عشق را باید پیدا کرد و برآش جنگید

گاهی از جنگیدن خسته میشوم ولی باز هم میجنگم

میجنگم تا زمانی که او به راستی بگوید برو و آن لحظه مرگم خواهد بود.

\* ساده، بی صدا\*

من هم برای بدست اوردنش میجنگم و هیچگاه خسته نمیشم ولی امید دارم به اینکه هیچ وقت بهم نگه برو...

\* اگر کسی می گوید برای تو می میرد دروغ می گوید حقیقت را کسی می گوید که برای تو زندگی می کند.\*

-----

-خوب تعریف کن ببینم تاalan چیکار کردی؟؟

مهسادر حالیکه لب پایینیشو اویزون کرده بود گفت: فعلا که هیچی من فکر می کردم بعد از اون مسافت شیراز رابطش باهام خوب میشه و میتونم کاری کنم. ولی اصلا بهم محل نمیذاره...

-من که بهت میگم از خر شیطون بیا پایین تو گوش نمیکنی.

مهسا: وای سانی خیلی گیر میدی ول کن دیگه.

فهمیدم خیلی عصبانیه فورا عقب نشینی کردم و گفتم: باشه باشه هر کاری دوست داری انجام بده ولی حتما هر کاری که میخوای بکنی قبلش درموردش فکر کن

مهسا: باشه. سعی میکنم بخاطر گل روی شما بافکر پیش برم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-راستی دیروز شراره چی گفت؟

مهسا با یه پوز خند گفت: دختره ی سه نقطه او مده میگه من دست به کار شدمو حس میکنم خیلی جلوتر باشم اخه  
چون هرچی زیر نظر دارمت هیچ سروسری باهم نداشتید.. منم بهش گفتم: آگه راست میگی تاحالا چیکار کردی؟؟؟  
چون خیلی از خودش مطمئن بود نقششو بدون هیچ ترسی واسم گفت.

-واقعاً نقششو گفت؟

--اره بابا خیلی به خودش مطمئن بود.

-حالا نقشش چی بود؟؟؟

مهسا: گفت من مثل تو دست و پاچلفتی نیستم اول رفتم در مورده تحقیق کردم. فهمیدم یه دوست دختر داره  
بعدش رفتم در مورد دوست دخترش تحقیق کردم. فهمیدم اون خواهان یکی دیگس که بهش محل نمیده، منم با  
دوست دخترش صحبت کردم و به نقشه هایی دارم. دیگه بیشتر از اینو نمیتونم بهت بگم، بقیش سکرته.

-وایا! یعنی چی؟؟؟

مهسا: چمیدونم، دختره ی رذل معلوم نیست چه نقشه ای تو سرش داره... من که هیچی ازش نفهمیدم.  
بعد از خداحافظی از مهسا راهی خونه شدم.

-----  
سلام مامان

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی

-در مونده نباشی مامان گلم. من الان لباسام عوض میکنم میام کمک  
بعد از تعویض کردن لباسام با یه سارافن بنفسن و زیر سارافنی و شلوار سفید رفتم کمک مامان و کمکش شام پختم.  
حدود ساعت ۹ بود که بابا او مد خونه. بعد از سلام و احوال پرسی با خستگی روی کاناپه نشست. از پشت سر بهش  
نزدیک شدم و گونشو بوسیدم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
بعد کنارش نشستم و گفتیم: کجا بودی بابا.

بابا: شرکت سیامک.

باتوجه گفتیم: اونجا چیکار میکردین؟؟

بابا: مثل اینکه حسابدارش توی فاکتورا دست برده بوده، سیامک هم میفهمه و اخراجش میکنه، الان ازم خواسته بهش کمک کنم. باید تا چند روزه دیگه هم حتماً تموم بشه.

مامانم همونطور که میز شام رو اماده میکرد گفت: امروز نسترن (مامان پارسا، زن عمو سیامک) زنگ زد اینجا گفت فرداشب شام بریم خونشون تا شماهم بجای موندن توی شرکت اونجا کاراتونو راست و ریس کنیں.

در حالیکه از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم با خودم گفتیم: وای من چهار شب پیش دیدمش یعنی به این زودی باز میتونم ببینم. ای جان، خدا یا شکرت.

از خوشحالی کم مونده بوئی جیغ بزنم.

-----  
سلام مامان

مامان: سلام، چرا اینقدر دیر کردی تو؟ بدبو زودی اماده شو.

-باشه مامان. الان اماده میشم.

امروز دانشگاه کلاس نداشتیم ولی تمرين والیبال داشتیم مجبور شدم برم دانشگاه و بخارط اینکه تایم بیشتری نسبت به روزای قبل تمرين کردیم یه کم دیر شد.

فورا یه دوش گرفتم تا خستگی از بدنم خارج بشه، بعد از خشک کردن موها هم مشو با یه کش بالای سرم بستم و با یه رژ و کرم پودر و یه خط چشم نازک صورتمواز حالت بی روحی خارج کردم.

یه شلوار زغالی با یه مانتوی خاکستری همراه روسربی ابرو بادی که در مایه های خاکستری بود پوشیدم و یه لباس تازانوکه سراستیناش تنگ تر از قسمت های دیگش بود و مشکی رنگ بود و فقط یه کمربند سفید داشت رو توی کیف دستیم گذاشتیم تا خونه ی عمو لباسمو عوض کنم.

منو نشکن-مرضیه.الف

همون لحظه صدای بابا هم او مد که مامانو صدامیزد. فورا از اتاق خارج شدم و رفتم پیششون.

-سلام بابا، من امادم میتوانیم بربیم.

بابا: سلام گل دختر، بربیم.

حدود ساعت ۷ بود که به خونه‌ی عمور سیدیم.

عمو زنعمو او مدن استقبال ولی از ترانه و پارسا خبری نبود. بعد از سلام و احوال، وقتی وارد خونه شدیم بابا و عمو فورا به اتاق کار عموم رفتند تا به کار خودشون برسن به محض نشستن، قبل از اینکه من حرفی بزنم مامان پرسید: نسترن جون بچه‌ها کجا؟؟؟

زننعمو: والا پارسا که واسه‌ی یه پروژه ساختمان سازی باید میرفت تبریز، امشب پرواز داشت، رفت فرودگاه؛

ترانه هم امروز تولد یکی از دوستاش بود یه جشن کوچیک گرفته بوده، ترانه هم گفت میره ولی زود میاد، دیگه باید کم کم پیداش بشه.

با این حرف زنعمو کلا پنچر شدم. اخه حتما باید همین امشب میرفت؟!

مامان: به سلامتی.

زننعمو: سلامت باشی عزیزم، ساناز جان پاشو برو لباساتو توی یکی از اتاقا عوض کن بیا.

-با جازه، من میرم اتاق ترانه

خونه‌ی عمو دوبلکسه که طبقه‌ی پایین سالن و اشپزخونه و حموم با یه اتاق قرار داره که اتاق کار عمو سیامک. طبقه‌ی بالا چهارتا اتاقه. یکی مال پارسا، یکی مال ترانه، یکی اتاق عموم و زنعمو. و یکی دیگه هم به عنوان انبار استفاده میکنند.

هرچی دسته‌ی در اتاق ترانه رو تكون دادم باز نشد مثل اینکه قفلش کرده.. حالا انگار کیه که بخواه بره اتاقش، اهه.

اتاق عموم و زنعمو هم که زشه برم، تنها گزینه اتاق پارسas، الان که اون نیست، بعدش هم میتونم یه کنجکاوی کوچولو هم داشته باشم.

دستگیره در رو به ارومی پایین کشیدم، خدا رو شکر قفل نبود.

منو نشکن-مرضیه.الف

هنوز هم مثل قبل رنگش ابی کمرنگ بود و ارامش بخش. یه تخته چوبی با رنگ قهوه ای تیره توی گوشه ای اتاق بود و رو به روش یه عکس بزرگ از خودشو نصب کرده بود که واقعاً دوست داشتنی بود، دلم میخواست ساعت ها بشینم و خیره ای همون عکس بشم... ژستش به این حالت بود که یه کت و شلوار ابی کاربنی پوشیده بود با پیراهن سفید که یکی از دکمه هاشو باز گذاشته بود و زنجیره حلقه حلقه مانندش پیدا بود و از شونه ای راست به دیواری تکیه داده بود و دست چپش هم توی جیب شلوارش بود که باعث شده بود لبه ای کتش بالا بره...

به سمت کشوهای میزش رفتم و یکی یکی او نارو باز کردم. با اینکه میدونستم فضولیه ولی ...

توی یکی از کشو ها یه پاکت کوچیک بود که عکس  $3 \times 4$  توش بود تعدادشو شمردم ۶تا بود با دودلی یکیشو برداشتمن و توی کیف پولم گذاشتمن.

خیلی خوشحال شدم که الان یه عکس ازش دارم.

چشم توی اتفاقش گردونم که روی میز عسلی کنارتختش یه گوی کوچولو دیدم، رفتم برداشتمن که متوجه شدم یه حرف سطش قرار داره... هرچی فکر کردم نه توی فامیل خودمون ونه فامیل زنعمو اصلاً دختری رو یادم نیومد که اول اسمش باشه به جز خودم... خیلی خوشحال شدم ولی بازم با خودم گفتمن، شاید این یه فکر نادرست، زائده ای ذهن من باشه که میخوام همونطور که من به فکرشم و دوستش دارم اونم به فکر من باشه..

درست نبود بیشتر از این اینجا بمونم فوراً لباسم عوض کردم و کیف و مانتو مو یه گوشه از اتاق قرار دادم. از اتاق او مدم بیرون و به سمت پله ها رفتمن که همون لحظه ترانه از پله ها بالا اومد.

ترانه: سلام سلام. ببخشید دیر کردم.. درهمین حین یه روبوسی سریع باهام کرد و ادامه داد: الان لباسم عوض میکنم میام. و اصلاً به من فرصت جواب دادن نداد.

من به هیچ وجه از اینکه ترانه تا الان نبود ناراحت نبودم برعکس خوشحال هم بودم چون نبودش باعث شد بتونم برم اتاق پارسا رو ببینم...

تازه روی مبل کنار مامان وزنعمو نشسته بودم که فهمیدم بحشون در مورد اشپزی و خیاط جدیدی که زنعمو پیدا کرده واينا. چیزایی که واقعاً هیچ علاقه ای بهشون نداشتمن ولی یه کم استعداد توی اشپزی داشتم اما چون مامان منو به کار نگیره برای اشپزی همیشه میگم من بلد نیستم. کلا ادم زیر کار درویی ام.

منو نشکن-مرضیه.الف

همون لحظه ترانه از میله های کنار پله سر خورد و با یه جیغ او مد پایین.زنعمو با چشم غره گفت:مگه صدبار بہت نگفتم این کارو نکن؟؟بچه میافتی دست و پات میشکنه.بعد من چیکار کنم؟

ترانه با لبخند به سمت زنعمو رفت و یه ماق ابدار روی گونه ی زنعمو گذاشت که به عینه دیدم زنعمو چندشش شد و صور تشو جمع کرد.

زنعمو: اهه نکن بچه صور تمو تف مالی کردی.

ترانه:دوست دارم صورت مامان خودمه.

ترانه کلا روحیه شادی داشت و جز این از سنش که بیش از هفده نبود انتظار نمیرفت.ترانه خوشکل بود ،یه دختر سفید پوست با چشمای سیاه و لبای کوچولوی کاملا سرخ که نیاز به هیچ رژی نداشت.

ترانه:تو چرا باز ساکت شدی؟!ون شب، توی تولد سهیل خوب نقطت باز شده بودا، باز چرا کورش کردی؟؟ تخم کفتر بیارم؟

-جوچه یه نفس بگیر وسط حرف زدنات، بعدشم ازبس تو مثل ور وره جادو حرف میزني اصلا اجازه حرف زدن بهم میدی؟؟

ترانه در حالیکه پشت چشم برآم نازک میکرد گفت:ایشش خوب، به من چه تو هم حرف بزن منم ور وره جادو نیستم خودتی، بعدش هم....

در همین حین در سالن باز شد و قامت پارسا با چمدون کوچیکی که توی دستش بود پیدا شد.

ضربان قلبم به شدت بالارفت چون اصلا انتظارشونداشتم که برگرده. اصلا چرا برگشته؟؟

سوال منو زنعمو پرسید:پارسا مادر، چرا برگشتی؟؟ چرا نرفتی؟؟ حالت خوبه؟؟ اتفاقی افتاده؟

پارسا با لبخندی که روی لبشن داشت گفت:سلام بر همه، خوبید خوشید، سلامتید؟مامان جان شما اجازه بده من وارد شدم بعدش رگباری سوالاتو بر سرم اوار کن. نه خیر نه اتفاقی اقتاده، نه چیزی شده منم صحیح و سالمم.

زنعموقبل از اینکه بقیه بتونیم صحبتی با پارسا داشته باشیم و سلام کنیم فورا گفت:پس چرا الان خونه ای مگه تو نیم ساعت پیش پرواز نداشتی؟؟

منو نشکن-مرضیه.الف  
پارسا: تا نگم ول نمیکنیا.

زنعمو در حالیکه حرص میخورد گفت:پارسا!!

پارسا: چرادیگه میزنى مامان، خوب پرواز کنسل شد، تمام.

زنعمو: نمیتونی همون اولش بگی

پارسا: نوچ چون حرص خوردم مثل خودت شیرینه.

پارسا همیشه همین طور شوخ طبع و دوست داشتنی بود. همیشه با من هم همین طوری که با زنعمو برخورد کرد، برخورد میکرد.

ولی این فاصله‌ی چهارساله‌ای که من باهاش گرفتم باعث شد دیگه صمیمت بینمون کم بشه و سرد باهام برخورد کنه.

بعد از سلام احوال مفصلی که با مامان انجام داد. من به گفتن یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم و نشستم.

پارسا هم با گفتنه اینکه میره لباس عوض کنه رفت به اتاقش.

هنوز ضربان قلبم و لرزش دستام که از هیجان بود رو به طور واضح حس میکردم، دوست نداشتم اینطوری باشم. چون همین باعث میشد برای پنهان کردن این هیجانات و لو نرفتن پیش پارسا هنوزهم ازش کناره گیری کنم.

ترانه به طرف **tV** رفت و شبکه پویا رو انتخاب کرد و درحالیکه یه بشقاب برای خودش پرازمیوه کرده بود به سمت کانپه‌ی **JL** رفت و روش لم داد و گفت: سانی جون پاشو بیا باهم کارتون ببینیم. خیلی باحاله.

به روحیه‌ی شادش لبخندی زدم و با صدایی که مثل پیرزنا کرده بودم گفت: دیگه از سن من گذشته ننه، تو ببین.

-کی از سنش گذشته؟ آگه از سن تو گذشته دیگه من باید الان زیر هفت متر خاک باشم.

با صداش که از پشت سرم بلند شد ترسیدم

ولی با گفتن این حرفش توی دلم گفت: «خدانکنه».

زنعمو و مامان توی اشپزخونه بودن و سرگرم حرفای خودشون. ترانه هم که کل حواسشو داده بود به کارتون.

منو نشکن-مرضیه.الف

فقط منو پارسا مونده بودیم که ،پارسا به فاصله‌ی یک مبل از من کج به سمت من نشست و دست راستشو لبه‌ی پشتی مبل قرار داد.باز هم این ضربان قلب لعنتی رفت بالا ،نمیدونم چرا به دیدنش عادت نمیکرد وقصد رسایی منو داشت.

پارسا رو به من گفت:خوبی؟؟

سعی کردم ارامشمو حفظ کنم و صدام نلرزه.

-ممنون به خوبی شما.

پارسا: خیلی وقت بود میخواستم باهات حرف بزنم.

-در مورد چی؟؟

پارسا: این که چرا دیگه مثل قبل نیستی؟

-من مثل قبل نیستم؟ من که تغییری نمی بینم.

پارسا: ولی من میبینم. کوچیکتر که بودیم با من راحت بودی. ولی دیگه چهار ساله که اصلا نمیشناسم. همچنین یه حسی بهم میگه ازم فراری هستی.

-اینطوری نیست .

پارسا: پس چطوریه؟

-بین ما الان بزرگ شدیم دیگه نمیتونیم مثل قبل باهم باشیم.

پارسا: درست میگی نمیتونیم مثل قبل باشیم. ولی تو کمتر نکردی رابطمونو، در واقع اوно به صفر رسوندی، تو اینطور چیزی رو میخوای.

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، تو بد مخصوصه ای گیر افتاده بودم که زنعمو صدامون زد برای شام . من هم خوشحال از رهایی فورا از جام بلند شدم و بدون گفتن چیزی به پارسای منتظر راهی اشپزخونه شدم.

سرغذای بیشتر با غذام بازی میکردم تا اینکه بخوام بخورم.

منو نشکن-مرضیه.الف

زنعمو: سانا ز جان دوست نداری؟؟

-نه زنعمو این چه حرفیه واقعا خوشمزس.

زنعمو: پس چرا نمیخوری؟

-میوه زیاد خوردم الان دیگه اشتها ندارم .ممnon.

با اجازه ای گفتم واز سرمیز بلند شدم و به سالن برگشتم.

بعد از چند لحظه صدایی رو از کنار گوشم شنیدم.

پارسا درحالیکه سرشو خم کرده بود، توی گوشم گفت:

همیشه میگن سکوت علامت رضایته،

حالا که نمیخوای باهم مثل قبل باشیم، حتی راضی به کمترش هم نیستی پس منم دیگه اصراری نمیکنم. همون صفر بهتره.

بعدش باعجله به سمت پله ها رفت.

با این حرفش وارفتم.

اشک توی چشمام جمع شده بود.

من نمیخواستم بهم بی محلی کنه. فقط میخواستم کمتر کنارم باشه تا از دل وامونده‌ی من خبر نشه.

تا ساعت دوازده شب که اونجا بودیم خبری از پارسا نشد.

حتی توی این زمان اصلا حوصله‌ی تعریفای ترانه رو نداشتم و به عینه بهش کم محلی میکردم که فکر کنم از دستم ناراحت شد.

بابا: خانم. سانا ز آماده باشید تا بربیم.

با این حرف باباتازه یادم او مدد که وسایلمو توی اتاق پارسا گذاشت. الان چیکار کنم؟؟

منو نشکن-مرضیه.الف

پشت در اتاقش وايسادم. فقط يه نور کوچیک از زیر درش بیرون میومد.

يه نفس عمیق کشیدم و دوتا تقه به در زدم که صداس اوامد

پارسا:بفرماييد .

يوаш درو باز کردم و سرمو بردم تو و در حالیکه که سرمو پایین انداخته بودم گفت: ببخشید اوامد و سایلامو بردارم.

همونطور که ابروهاشو توی هم کشیده بود گفت: کدوم وسایل ؟؟

-کیف و لباسام.

یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت: با اجازه ی کی ؟؟

سرمو بلند کردمو گیج گفت: چی با اجازه ی کی ؟؟

پارسا: وسایلتو گذاشتی اینجا؟

مات موندم، قبلنا برای برداشتن و استفاده از وسایل هم اجازه نمیگرفتیم. حتی یادم میاد که من تنها کسی بودم که میتونستم بدون اجازه وارد اتاقش بشم.

-بخشید، فکر نمیکردم نیاز به اجازه باشه چون قبلنا..

نداشت جملمو تmom کنم گفت: قبلنا، قبلنا بوده. الان فرق میکنه اوضاع عوض شده مثل اينکه همین دو ساعت پيش از يادت رفته.

در حالیکه يك بعض بزرگ از رفتارش گلومو گرفته بود و سعی میکردم با قورت دادن اب دهنم خودمو کنترل کنم گفت: ببخشید ديگه تکرار نميشه .

يه سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت. فورا لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم که پارسا رو دیدم از پله ها داره میاد بالا .

مثل اينکه رفته بود از مامان وبا با خدا حافظی کنه.

بدون اينکه بامن حرف بزنه از از کنارم رد شد...

منو نشکن-مرضیه.الف  
بابا:چرا اینقدر طولش دادی ساناز.

-ببخشید .یکم کارم طول کشید.

مامان:باشه اشکال نداره بربیم.

فقط منتظر بودم بررسیم خونه تا بغضمو بشکنم بیش تر از این نمیتوانستم نگهش دارم.

همینکه توی حیاط از ماشین

پیاده شدم.فورا رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم.

وسرمو توی بالش فرو کردم و بغضمو شکستم .

وفقط با خودم میگفتم.من نمیخواستم اینجوری شه...من نمیخواستم اینجوری شه..

چهار روز از شبی که خونه ی عمومی سیامک بودیم میگذرد.

اصلا حال و روز خوبی رو توی این چند روز نداشتیم و فقط تنها کاری که توانست انجام بدم ملامت کردن خودم و اظهار پیشمونی بود.

وگهگاهی صحبت کردن با عکس پارسا.

همینطور بی حال توی رختخوابم بودم که صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد .

نیم خیز شدم واونو از روی عسلی کنار تختم برداشتیم.

از طرف مهسا بود نوشه بود «رفیق...زمستون رسید! سردت شد خبرم کن تا برات بسویم.یلدات مبارک»

تاژه با دیدن این پیامک یادم افتاد که امشب شب یلداست و علاوه بر اون روز برگشت یاسین و راستین از سر بازی برای مرخصی.

منو نشکن-مرضیه.الف

فورا پیامکی با این مضمون رو برای همه‌ی دوستان و اشنايان فرستادم و شب یلداشونو تبریک گفتم «محفل آریائی تان طلائی' دلهایتان دریائی شادیهايتان یلدائی' پیشاپیش مبارک باد این شب اهورائی»

از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه بعد از سلام با مامان و بابا صبحونه میخوردیم که صدای زنگ بلند شد .

از جام بلند شدم و درو باز کردم داداشام بودن با لبخند بهشون سلام کردم و همیگه رو بغل کردیم مامان و بابا هم اومدن پیشواز بچه هاشون.

-اول صبحی اینجا چیکار میکنید؟؟

یاسین: ناراحتی؟؟

میخوای برگردیم؟

راستین شروع کرد دوباره بستن بندهای پوتینشو که تازه باز کرده بود .

مامان: راستین مامان، چرا باز کفشتو پوشیدی؟؟

راستین: یاسین بپوش دیگه .

یاسین هم شروع به پوشیدن کفشاش کرد .

بابا: چتونه شما دوتا؟

راستین درحالیکه به من اشاره میکرد گفت: از این خانم بپرسین.

-من؟؟

یاسین: بعله شما. تا او مديم ميگي اين موقع اينجا چیکار میکنيد.

مامان: وااا مادر شوخی کرد چرا به دل گرفتید. بیاین تو خسته هستین.

فورا وارد خونه شدن و در همون حال هم برای من پشت چشمی نازک کردن که با چشمای گشاد شده بهشون نگاه میکرم.

خدا آخر واعقبتمون رو با وجود این دوتا بخیر کنه.

منو نشکن-مرضیه.الف

-حالا نگفتید چرا این موقع او مدید؟

مامان: ساناز، چیکار بچه هام داری تازه از راه رسیدن.

یاسین مثل زنا گفت: ایش، مامان خود تو ناراحت نکن سانی همیشه همین طوری بوده چشم دیدن ما دوتا جوون رشید ورعنا رو نداشت.

راستین هم با سر حرفشو تایید کرد و در ادامه گفت: واسه این الان رسیدیم که دیشب مرخص شدیم. ما هم همون موقع بلیط گرفتیم او مدیم. الان هم رسیدیم.

والسلام نامه تمام.

-خوب همون اول میگفتید. دیوونه ها.

-----  
داشتم اماده میشدم که بریم خونه اقا جون.

در واقع اقا جون. ببابای بابامه که هر سال هرچی مراسم عید و شب یلدا و... باشه همه اونجا جمع میشیم.

یه مانتوی سرخ رنگ با روسربی قرمز پوشیدم با شلوار کتون مشکی. ویه دست لباس هم برداشتم تا اونجا عوض کنم.

-----  
همزمان با رسیدن ما. ماشین شوهر عمه پری هم رسید.

بعد از اینکه خوش وبش کوتاهی باهم داشتیم. همگی باهم وارد خونه‌ی اقا جون شدیم.

اول از همه به سمت اقا جون و مادر جون رفتیم و بعد از دست بوسیشون همه نشستیم تا بقیه هم برسن.

باران: ساناز پاشوبریم لباسامونو عوض کنیم.

-ول کن حوصلم نمیشه.

باران: چی چیو حوصلم نمیشه پاشو ببینم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
با زور منو کشید به سمت یکی از اتفا.

داشتیم لباسمو عوض میکردم که باران گفت: سانا زاینه داری؟

-فکر نکنم همram باشه.

باران: اهه چرا این اتفاق اینه نداره؟؟ خودمم اینمو نیاوردم.

-اهان یادم او مد کیف پولم اینه داره . توی کیفمه بردار.

تازه کیف پولمو باز کرده بود که یادم او مد عکس پارسا رو گذاشتیم توی جاعکسی کیف پولم.

فورا کیفمو از دستش کشیدم .

باران با چشمای ریز شده مشکوک گفت: عکس کی بود؟؟؟

-هیچ کس.

باران: دروغ نگو.

-یاسین و راستین.

باران: پس چرا من یکی دیدم.

-چون مثل همن فقط یکی گذاشتیم.

باران: اینکه قایم کردن نداره نشوونم بده.

نمیدونستم چی بپوش جواب بدم .

ناچارا عکسو نشوونش دادم که با بہت گفت: اینکه پارسas.

-هیس چته؟؟؟

باران: عکس پارسا توی کیف تو چیکار میکنه؟؟؟

منو نشکن-مرضیه.الف

با اینکه ادم دروغگویی نبودم ولی اون لحظه دنبال یه دلیل میگشتم که باران سریع گفت: به فکر دروغ گفتن نباش که حالتو میگیرم.

ناچارا یه خلاصه‌ی کوتاه و سریع همراه با اتفاقات چند شب پیش برash گفتم.

-خواهشا بین خودمون بمونه.

باران: توبه من اعتماد نداری؟؟

-چرا دارم.

باران: پس دیگه این حرفو نزن. همچنین مثل یه راز پیشم میمونه. ولی باید بگم رفتار اون شبت اشتباه بوده، میتونستی خیلی بهتر رفتار کنی.

-حالا موعظه رو بزار واسه بعد بیا بریم بیرون که خیلی وقته اینجا بیم.

با باران داشتم از جلوی اشپزخونه رد میشدیم که مامان صدام زد: ساناز جان

-جانم مامان.

مامان: بیا این میوه‌ها رو با باران ببرین،

-مگه صبر نمیکنین همه بیان.

زنعمو: همه او مدیم عزیزم

-ا شما اینجا بید زنعمو؟ سلام..

زنعمو: سلام خوبی عزیزم؟ یلدات مبارک باشه.

-ممnon زنعمo یلدای شما هم مبارک باشه.

بعد از روبوسی من و ترانه با زنعمo ظرف انارو برداشتیم و باران هم ظرف هندونه رو ،

منو نشکن-مرضیه.الف

باران زودتر از من راه افتاد رفت، بعد از اوون من رفتم که سرپیچی که میخواستم وارد سالن بشم چون نگاهم به انارا بود و داشتم با خودم فکر میکردکه کدوم ممکنه شیرین تر باشه به یه نفر خوردم وظرف از دستم افتاد و همه‌ی انارا ریخت روی زمین.

سرم رو که بالا اوردم پارسا رو دیدم که دوتا دستاشو توی جیبای شلوارش گذاشته بود و فقط انگشتای شصتیش بیرون بود وبا یه اخم غلیظ منو نگاه میکرد.

همین که نگاهم بهش افتاد سریع خم شد ویکی از زانوها شو روی زمین گذاشت ویکی دیگشو خم کرد و شروع کرد به جمع کردن انارا، منم نشستم روی دوتا زانوم و کمکش کردم.

پارسا: بهتره به جای اینکه توی عالم هپروت سیر کنی یکم حواستو جمع کنی.

هیچ جوابی بهش ندادم.

فقط یه دونه انار مونده بود که همزمان باهم دستامونو به طرفش بردیم ویه برخورد کوچیک بین دستامون صورت گرفت که من فورا دستمو عقب کشیدم.

بعد از اینکه اوون دونه‌ی اخر رو هم توی ظرف گذاشت از جاش بلند شد ورفت.

کل این اتفاقات توی سه، چهار دقیقه بیشتر طول نکشید.

ولی هیجان من همراه با لرزش دستام زیاد از حد بود.

بعد از اینکه دوباره انارا رو شستم، رفتم توی سالن و ظرفو روی میز گذاشت وبا بقیه که اومنه بودن سلام واحوال پرسی کردم.

کسایی که اومنه بودن مهدی و هادی وزهراء و سارا بودن با خونواده‌ی عمو که زنعمو رو توی اشپزخونه دیده بودم.

باعمه مهری و شوهرش که فقط یه پسر دارن که اونم دانشگاه اهواز درس میخونه والآن اینجا نبود.

کنار باران و ترانه نشستم یه جای خالی بود که رفتم نشستم.

همه در حال خوردن میوه و اجیل همراه با تعریف بودیم که یاسین گفت: خوب و اما نوبتی هم باشه نوبت پخش اهنگ شب یلداست.

منو نشکن-مرضیه.الف  
راستین بدوبیارش.

راستین با عجله سوییچ رو از بابا گرفت ورفت و بعد از چند دقیقه با یه اسپیکر کوچیک که صدای خیلی بلندی داشت برگشت.

راستین: خوب این از اسپیکر الان یه اهنگ شب یلدایی میزارم حالتون از اینی که هست بهتر شه.

همه از این کارشون استقبال کردن.

این اسپیکر کوچولو به جونشون وابستس هرموقع که خونه باشن با صدای این کل خونه رو منفجر میکنن.  
صدای اهنگ شب یلدایی بلند شد.

\*شب اول زمستون و توی خونه پر مهمون و

با تموم سردی این شب پر گرمی دلامون و

صحبت از گذشته هامون و از همه خاطره هامون و

آسمون می زنه نم نم روی شیشه برف و بارون و

شب یلدا مو کل آرزو هامو زیبایی دنیا مو

تقسیم می کنم با تو آرامش این سال و

دلچسبی این حال و نیتم تو هر فال و تقسیم می کنم با تو

قسمت هر کسی بین شعرای حافظ این شب

قسمت با من رقم خورد مثل یه موجزه امشب

توی این هوای عالی تو شب بلند یلدا

چه تماشایی با تو برفی که میاد تا فردا

منو نشکن-مرضیه.الف  
شب یلدا مو کل آرزو هامو زیبایی دنیا مو

تقسیم می کنم با تو آرامش این سال و

دلچسبی این حال و نیتم تو هر فال و تقسیم می کنم با تو

شب یلدا مو کل آرزو هامو زیبایی دنیا مو

تقسیم می کنم با تو آرامش این سال و

دلچسبی این حال و نیتم تو هر فال و تقسیم می کنم با تو

تقسیم می کنم با تو\*\*

«اهنگ شب یلدا از حامد محضرنیا)»

هر کدومون که اهنگ رو بلد بودیم باهاش همخوانی میکردیم و همگی دست میزدیم که حال و هوای منو خیلی عوض کرد.

البته زیبایی اهنگ زمانی دوچندان شد که یاسین و راستین با برداشتن یکی یه موز به عنوان میکروفون ادای خواننده ها رو در می اوردن.

-----

مادر جون:مهربی دخترم .پاشید زودتر شامو بکشید،میدونید که باباتون عادت داره زود شام میخوره.

عمه مهربی:چشم مادر جون.

عمه داشت از جاش بلند میشید که

من گفتم:عمه جون شما بشینید ما میزو میچینیم

فورا باران و زهرا با ترانه از جاشون بلند شدن و حرفمو تایید کردن.

در حال کشیدن و چیدن میز بودیم که باران یواش کنار گوشم گفت:مثل اینکه بد از دستت شکاره، چون از وقتی که او مدن اصلا طرف تو رو نگاه هم نمیکنه.

منو نشکن-مرضیه.الف  
قیافم فورا ناراحت شد که دوباره باران گفت:

غمت نباشه من طرف توأم.

با این حرفش خوشحال شدم چون حس میکنم، بعد از ۴ سال یکی پیدا شده که بخوام درد و دلامو بهش بگم واژش کمک بگیرم.

دیدم سارا ظرف فلفلو برداشت و توى یکی از ظرفای خورش رو پر از فلفل کرد.

زهرا:سara نقشت چیه؟؟

سارا:میخواهم حسابی داد بزنه. بلکه صداشو بشنوم. اخه از وقتی او مدیم اصلا درست و حسابی حرف نزده. میخواهم ببینم، صداش سرجاشه یانه؟؟

با این حرفش هممون خندیدم.

باران:داداشای من به درگاه خدا چه گناهی کردن که شما دوتا ملکه‌ی عذاب رو واسشون فرستاده؟؟

سارا:باران جون، توکه همیشه باما همدستی این بارم خواهرشوهر بازی رو بزار کنار کمک کن.

باران: چه کنم که خدا منو ادم رئوفی افريده.

ترانه رفت و بقیه رو برای شام صدازد.

اول از همه مهدی وارد شد. و دقیقا همون جایی رو که سارا برای هادی در نظر گرفته بود نشست.

قبل از اینکه سارا بخود بشقاب رو از جلوش برداره. زهرا بهش یه اشاره‌ی کوچیک کرد که اینکارو نکن.

و اینو فقط ماقنده نفری که از ماجرا خبر داشتیم متوجه شدیم.

همین که همه شروع به خوردن کردن. یه لحظه صدای داد مهدی کل خونه رو برداشت.

وسریعا به سمت دستشویی رفت.

زهرا هم حالت نگرانی گرفت.

منو نشکن-مرضیه.الف

وپشت سرش رفت.

زهرا:مهدی عزیزم ،چی شدی؟

زنعمو:چی شد؟؟

زهرا:نمیدونم.

مهدی از پشت سر گوش زهرا رو گرفت و گفت:نمیدونی چی شده نه؟؟

زهرا:آای گوشم

عمه پری:مهدی مادر این چه کاریه میکنی .بگو ببینم چی شده؟

مهدی با دست دیگش به زهرا اشاره کرد و گفت:از این خانوم بپرسید دیگه .کل غذای من پر از فلفل بود سوختم.

حس میکنم تمام تار های صوتیم نابود شده.

حالا از یه طرف به شدت خندمون گرفته بود واز یه طرف هم چون مهدی عصبانی بود میترسیدیم بخندیم.

زهرا:به خدا من نریختم.

مهدی:اره جونه خودت

اقاجون:حالا هرچی .کارت زشته مهدی ،ول کن خانومتو بیا بشین غذاتو بخور.

بعداز این حرف اقاجون دیگه کسی جرأت حرف زدن پیدا نکرد.

بعد از شام زهرا دست پیش گرفت و به حالت قهر از اشیزخونه رفت بیرون .

هادی:داداش برات متسافقم. زهرا قهر کرد تو هم رسما بدبخت شدی!!!

مهدی زد توى پیشونیشو گفت:وای خدا !مراسم منت کشی رو کجای دلم بزارم؟

هممون با این حرفش خندیدیم.

باران:داداش هادی ،شاید این سوختنه سهم تو بوده که اشتباه شده.

منو نشکن-مرضیه.الف

همه ساکت بودن و چیزی نمی گفتن فقط صدای قاشق چنگالا میود.

هادی با چشمای ریز شده از دقت گفت: این حرفت یعنی چی؟؟؟

همون لحظه سارا شروع کرد به ابرو بالا انداختن برای باران.

که هادی یه لحظه دیدش .

هادی: پس بازم کار تو بوده سارا خانوم اره؟

سارا باخنده سرشو تکون داد و فورا از اشپزخونه پرید بیرون .

هادی هم دنبالش دوید و گفت: سارا دستم بہت برسه کشتمت

اخه من چی کارکنم ازدست تو . تو فقط قصد کشتن منو نکردي.

دیگه شام تموم شده بود و همه با هم از اشپزخونه رفتیم بیرون.

که سارا همینجور که میدوید پشت شوهر عمه پری رفت و گفت: باباجون نگاه کنید میخواه منو بکشه.

شوهر عمه پری: دست به عروسه من زدی من میدونمو تو.

بالاخره بعد از کشمکش های فراوان همه نشستیم .

ولی هنوز هادی با چشم و ابرو بطور واضح برای ساراخط ونشون میکشید .

واز اون طرف هم زهرا برای مهدی پشت چشم نازک میکردد.

و تا آخر شب این ۴ نفرسوزه‌ی کل جمع بودن .

همه نشسته بودیم که مامان گفت: خوب نوبتی هم باشه. نوبت فال حافظ که اقاچون برامون بگیره.

سارا فورا از جاش بلند شد و دیوان حافظو اورد .

به سمت اقاچون گرفت و گفت: اقاچون اول فال منو بگیرید.

یاسین:! سارا خانم ، این چه حرفی شما میزنید . نوج نوج نوج.

منو نشکن-مرضیه.الف  
سارا با تعجب گفت:مگه من چی گفتم؟

یاسین:اخه میدونی دخترا ،تا وقتی مجرد هستن ،هی فال حافظ میگیرن تا یه بارم که شده حافظ توی یکی از فالا  
بهشون بگه شماهم شوهر میکنی،

حالا من موندم پسر عمه‌ی من که پاره اجر خورد توسرشو اوMD با شما ازدواج کرد.الآن حافظ باید از دست شما یه  
نفس راحت کشیده باشه.دیگه فال میخواهد چیکار.؟؟.

قبل از اینکه سارا یا بقیه فرصتی پیدا کنن واسه‌ی جواب دادن .

راستین هم ژست ادمای فیلسوفو به خودش گرفت و گفت:ومن نیز در ادامه‌ی سخنان گوهر بار برادر ارجمندم ،باید  
تاكيد کنم که در حال حاضر جناب حضرت حافظ فعلا در خدمت خواهر بندۀ همراه با سرکار خانم‌های ترانه وباران  
میباشد .

تا زمانیکه شوهر پیداکرده و دست خویش را از سرکچل حافظ جدا بنمایند.

باتشکر از همه‌ی شما عزیزان که به سخنرانی گوهر بار بندۀ وبرادرم گوش فرانهادید.

هادی شروع کرد به دست زدن و گفت:فدادت داداش ،حرف دل منو زدی.

سارا باجیغ:هایادی،به جای اینکه طرف منو بگیری باهاشون همدست هم میشی؟؟واقعا که.

مهدی:زن داداش حقیقت تلخه دیگه.

زهرا:باشه،انچنان حقیقتی بہت نشون بدم من.

با این حرفashون بزرگتران که از خنده اشک از چشمashون جاری شده بود ولی باران وترانه وسارا با قیافه‌های بزرخی  
حمله کردن سمت یاسین وراستین واون دوتا هم مثل زنا جیغ میکشیدن واينا هم تهدیدشون میکردن.

بالاخره بعداز کتك های زیادی که یاسین وراستین از دست این سه تاخوردن اتش بس اعلام شد وهمه نشستن  
واقاجون شروع کرد فال همه رو از بزرگ به کوچیک گرفتن.

هفالی که اقاچون میگرفت قبل از اینکه معنیش کنه پت ومت خونواهه‌ی ما شروع میکردن از جانب خودشون  
تفسیر کردن .کلا مجلسو اونا توی دست گرفته بودن.

منو نشکن-مرضیه.الف

نوبت پارسا که رسید گفت که من اعتقادی به فال ندارم ولی با اصرارای بقیه قبول کرد فال بگیره.

فالش درمورد موقیت در شغلش بود واینکه مواظب باشه دیگرانو از خودش نرنجونه.

ناراحت شدم که فالش نگفته بود که عاشقه.تا امید بگیرم که اون شخص منم.

نوبت من رسید.

اقاجون:حالا دیگه نوبت نوه‌ی گل خودمه.

نیت کن باباجون.

یاسین:اقاجون اشتباه گفتید باید بگید نوه‌ی خلم.

-حساب تورو بعدا میرسم. فعلا ساكت باش.

و با چشم غره‌ای که مامان بهش رفت دیگه ساكت شد.

نیت کردم که ببیتم ایا به پارسا میرسم یانه...

اقاجون با اون صدای زیباش که برادر پیری یه کم لرزون شده بود شروع کرد به خوندن...

«برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو

تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن

می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب

می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غم‌هایش سپردم نیست ارامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبسن

آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز»

منو نشکن-مرضیه.الف

تاخدوودی معنی شعر رو فهمیدم

ولی میخواستم اقاجون معنیشو برام بگه که بازم قبل از اون، دوتا داداش دیوونه‌ی من شروع کردن به تفسیر کردن.

یاسین با ژست انسان‌های فیلسوف و عارف گفت: در نگاه کلی که به شعر انداختم.

متوجه شدم که شعر مثبت ۱۸ هست. پس متاسفانه خیلی نمیتونم در موردش حرفی بزنم.

ولی باز هم شما رو ناراحت نمیکنم واز بیانات گوهرمند بهره‌مند میکنم.

واما در این شعر بیت اول مشکل داره نمیشه تفسیر کرد و فقط میتونم بگم که خواهر ماطرفو کتک زده و دردش او مده.

بیت بعدی میگه موهاشو دیدم مثل جنگل بود ترسیدم و فکر کردم با این کابوس حتما سرانجام مرجه.

همه با این حرفash میخندیدم که راستین ادامه داد: بیت سوم جناب حافظ میگه که هرجی عاشق داشته رو روی اتیش پخته ولی اون اصل کاری هنوز گوشتش درست نپخته و خامه.

بیت بعدی میگه که یک بار غلط اضافه کردم حواسم نبود از موهات تعریف کردم توجوگیر شدی با تیغ منو تکه کرده.

واما بعدی میگه سایت مثله بختک افتاده رو زندگیم خواهشا خود تو جمع کن.

یاسین: بعدیو من میگم.

گفته خیلی وقتی حموم نرفتی بو میدی خواهشا یه حموم برو همش بوت تو دماغمه. داره جونمو میگیره.

راستین: منم حرفشو تایید میکنم.

به شدت عصبانی شده بودم با یه جیغ از جام بلند شدم و به طرفشون حمله کردم. اونا هم پا گذاشتند به فرار.

مثل موش و گربه دنبال هم میدویدیم.

– به خدا دستم بهتوں بر سه کشتمتتوں. حالا کارتون به جایی رسیده که منو مسخره میکنید!!؟!

یاسین: خواهمن تقصیر ما چیه خوب.

منو نشکن-مرضیه.الف

حافظ داشت اینا رو از طرف یه نفر دیگه میگفت. برو یقه‌ی خودشو بگیر.

راستین: مافقط تفسیرش کردیم. همین.

خستم شده بود رفتم سر جام نشستم و گفتم: دیگه تکرار نشه. البته لازم نیست دیگه شما بقیه شعرو تفسیر کنید.

همه میخندیدن. واين منو عصبانی تر میکرد.

رو به اقا جون گفتم: اقا جون لطفاً تعییر درستشو برآم بگيد.

یاسین: إمگه تعییر ما چه مشکلی داشد، کاملا هم درست بود.

- گفتم ساكت شيد شما دوتا.

راستین ادای ادمای ترسیده رو در او رد و گفت: ووویی نخور منو

من جوونم. هنوز ارزو دارم. من زندگیمoo..

با دادی که من زدم. واقعا ساكت شد ولی همه با تعجب منی رو که تا حالا اینکارا ازم سر نزده بود رو نگاه میکردن.

البته بخش اعظم عصبانیتم بخاطر بی توجهی هایی بود که پارسا از سر شب نسبت به من نشون میداد.

ومن اینو خوب میدونستم که پارسا در لجبازی کردن لنگه نداره.

چند لحظه بعد که همه از بہت خارج شدن رو به اقا جون گفتم: شما بفرمایید اقا جون.

اقا جون: خوب عزيزم... اين شعر داره ميگه که «عاشق دلباخته اي وبراي رسيدن به معشوق خود، عجله و شتاب بسیار داري و بي قراری ميکني و اين در حالیست که خود بهتر میداني برای انجام اين نيت هنوز زود است، اما بدان که او هم به تو تمایل دارد و ناامید مشو، باصبر و شکریابی در انتظار روز وصل باش»

باران با لبخند چشمک معنا داري رو حوالم کرد.

اميدوارم حافظ مثل هميشه راست گفته باشه ودر مورد من يه وقت استثناء پيش نيا.

تاهرف اقا جون تموم شد یاسین و راستین فورا هجوم اوردن سمتم واژ پشت سر هر کدوم یکی از گوشامو گرفتن و گفتن: اين چه فالی بود هان! حافظ چی ميگفت؟

منو نشکن-مرضیه.الف  
اصلا بگو ببینم تو چه نیتی کرده بودی؟!

یاسین و راستین سوالاتشون رو همین جور رگباری به نوبت ازم میپرسیدن .

ولی من برای اینکه گوشامو گرفته بودن اصلا نمیتونستم چیزی بگمو فقط اشک بود که بخاطر درد توی چشمam جمع شده بود.واین از دید پارسا که روبروم تشنسته بود دور نموند.

همون لحظه دیدم که داره با خشم به پتو مت نگاه میکنه.با این کارش یه گرمای مطبوعی تمام وجودمو در بر گرفت.

دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی همون لحظه گوشام ازاد شد.متوجه شدم که بابا گوشاشونو گرفته و داره میپیچونه.

با این که این اتفاقا سر جمع ۱۰ دقیقه هم طول نکشید ولی خوشحال شدم که پارسا بهم توجه داشته.

بابا:چیکار دخترم داشتید هان؟

پت ومت:بابا غلط کردیم.آی بابا گوشم.

بابا:دفعه دیگه تکرار نشه.

پت ومت:چشم چشم.

بابا گونه‌ی منو هم بوسید گفت:باباجون به دل نگیر این دوتا عقلشون پاره سنگ برمیداره

-باباجونم خودم میدونم برای همین توقعی ازشون ندارم.

حرفم باعث خنده‌ی جمع و ملامت پت ومت شد.

ولی او نا با نگاه‌های برزخیشون برام خطو نشون میکشیدن.

در کل شب خوبی بود. البته اگه پارسا قهر نبود بهترم میشد.

ساعت دو بود که عزم رفتن کردیم دم در به باران گفتیم: راستی نقاشیم چی شد؟! چرا نیاوردیش؟

باران: نقاشی رو ...

همون لحظه باباش صداش زد که دیر و قته بدو زود بریم که همسایه‌ها خوابن.

منو نشکن-مرضیه.الف

فقط همونطور که دور میشد گفت: فقط بدون که گذاشتمن که نمایشگاه بقیشو بعدا میگم.

منم سوار ماشین شدم و به خونه رفتیم.

واقعا یلدای خاطره انگیزی بود.

ارزو میکنم که هر سال مثل امسال دلای هممون شاد باشه و سال دیگه هم منو و پارسا کنار هم باشیم ..

صبح با صدای خیلی و حشتناکی که توی گوشم پیچید و بعد از اون حس کری مطلق بهم دست داد بابهت از خواب بیدار شدم.

بعد از چند دقیقه که تونستم موقعیتمو درک کنم.

یاسین و راستین رو اسپیکربه دست کنار تختم دیدم. البته یاسین گوشیش توی دستش بود و قشنگ پیدا بود که داره فیلم میگیره.

وصدای اسپیکر هم تا آخر باز بود .

فورا از تخت او مدم پایین و دویدم دنبالشون که او ناهم به سرعت صداشو قطع کردن واز اتاق بیرون رفتن.

بعد از چند دور دویدن بالاخره خستمون شد .

اون دوتا یه سمت مبل بودن

منم سمت دیگه و در حالیکه نفس نفس میزدم. تهدیدشون میکردم.

-میکشمتون.

روانیا. آگه بلای سرم میومد میخواستید چیکار کنید هان؟؟ آگه سکته میکردم چی؟

یاسین با خنده گفت: نگران نباش خواهرم. بادمجون بهم افت نداره. بلایی سرت نمیاد.

همون لحظه مامان از اشپزخونه خارج شد و گفت: چی شده؟؟ چیکار میکنید؟؟

روشو کرد سمت اون دوتا گفت: بچه ها مگه من بهتون نگفتم برید سانازو بیدار کنید دانشگاه داره. پس چیکارش کردید که جیغ میزنه؟؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-دانشگاه!!؟؟

بعد از چند لحظه که گذشت، مغزم تجزیه و تحلیل کرد یادم اوmd که دانشگاه دارم.

وای دانشگاه!!

سرمو برگردوندم سمت ساعت بزرگ توی سالن که ساعت ۹ رونشون میدادن. من ساعت ۱۰ امتحان داشتم.

سریع دویدم به سمت روشویی و در جواب مامان که میگفت این کارا چی بود میکردید فقط گفتم: بعدا میگم.

البته صدای راستین رو میشنیدم که می گفت: مامان جونم، خودم فیلم گرفتم نشونت میدم. مستند کلا ببینی چی شده.

مامان: از دست شماها.

بعداز اینکه اماده شدم همونطور که بیرون میرفتم داد زدم وای به حالتون اگه فیلم منو با اون ریخت و قیافه به کسی نشون بدید.

خونتون حلاله

-----  
خداشکر به دلیل فاصله‌ی کم خونمون با دانشگاه سروقت رسیدم و دیر نکردم.

ولی امتحانمو خیلی خوب ندادم، سوالاش خیلی سخت بود.

بعداز امتحان توی حیاط منتظر مهسا بودم که دیدم با اخمای درهم داره سرشو میچرخونه و اطرافو نگاه میکنه.

با تکون دادن دستم اونو متوجه خودم کردم.

سرعت قدمasho بیشتر کرد و اوmd پیشم.

-چی شده اخمات توهمه؟؟

مهسا: چرا تو هم نباشه.

منو نشکن-مرضیه.الف

اول اینکه اول صبح باید بعد از شب نشینی شب یلدا بلند شی بیای دانشگاه.

دوم اینکه یه امتحان به شدت سخت باشه که فکر پاس شدنش هم باید از سرم بیرون کنم.

سوم اینکه مستر سروش رواعصابم اسکی میره با بی محلیاش

چهارم اینکه....

سریع دستمو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:استپ...استپ

اگه با تو باشه که تا فردا صبح هم میخوای برای من اول دوم سوم کنی .

الان به این چیزا فکر نکن ارامشتو حفظ کنم گلم.

دوتا نفس عمیق بکش ..

هیچ واکنشی نشون داد

-بکش خوب دیگه

مهسا:بابا ولم کن.اعصاب ندارم

بعد حرکت کرد به سمت در دانشگاه پشت سرش رفتم و گفتم:چته تو؟؟؟

مهسا:سانی الان تنها چیزی که حالمو خوب میکنه خوابه....فعلا خدادافظ بعدا میبینم.

منم خدادافظی زیر لبی گفتم وبه سمت ایستگاه تاکسی رفتم.

-----

توى راه بودم که یاسین زنگ زد.

با تعجب جوابشو دادم.

-الو

یاسین: الو سلام.

منو نشکن-مرضیه.الف

کجایی ساناز؟؟

-توى تاكسى.

صدای راستین او مد که گفت: کی میرسی؟؟

باشك و تردىد گفت: چطور؟؟

ياسين: هيچى همین طورى.

-يە بىست دقىقە دىگە ميرسم.

راستین: خوبە. خدافظ.

فورا قطع كرد.

چقدر اين دوتا مشكوك بودن.

-----

رسىدم دم در خونه ولی هرچى توى كوله وجىبام گشتىم كلىدمو پيدا نكردم.

ناچارا زنگ ايفونو فشار دادم .

بعد چند دقىقە معطلى در باز شدن همانا و تبديل شدن من به يە موش ابكسىدە نيز همانا.

از شك چشمam تا اخر باز شده بود. راستين و ياسين رو روبروم ديدم درحالىكە يە سطل خالى توى دستاي راستين بودو ياسين هم گوشيش توى دستاش بود.

تازه متوجه شدم که راستين اب روی من رىخته وياسين هم داره فيلم ميگيره.

پاتند كردم طرفشون ودر همون حالت جىغ مىزدم و مىخواستم گوشى ياسينو ازش بگيرم.

ياسين هم درهمون حال هنوز فيلم ميگرفت.

-ياسين اول دوربىنىشۇ قطع كن. بعدم فيلمو حذف كن.

منو نشکن-مرضیه.الف

راستین: باشه حذف میکنه. تو برو فعلا لباساتو عوض کن تا سرمانخوردي.

در همون حال چشمکی هم برای یاسین زد که از چشمم دور نموند ولی من کوتاه او مدم و به سمت پله های ورودی رفتم.

توى پله ها بودم که پام لیز خورد و به زمین خوردم.

صدای خنده‌ی اون دوتا بلند شد. و هنوز هم یاسین فیلم میگرفت.

دستامو که روی زیر قرار گرفته بود به هم مالیدم و فهمیدم که لژه.

تازه متوجه شدم که اینم کار این دوتاست.

با عصبانیت همون طوری که واسشون خط و نشون میکشیدم عقب عقب میرفتم که وارد سالن شم و بعدا به حسابشون برسم. در ورودی سالن باز بود. و هم‌ونطوري که عقب عقب میرفتم

پام به یه چیزی گیر کرد و دوباره به زمین خوردم.

این بار صدای خندشون از هر بار بلند تر بود.

مامان از اتفاقش بیرون اومد و وقتی منو در این وضعیت دید گفت: چی شده ساناز؟؟؟

-مااامااااان، ببین پسرات باهام چیکار کردن!

یاسین: مامان بعدا فیلمشو مثل صبح مستند بہت نشون میدم.

مامان: حالا پاشوبرو لباساتو عوض کن. تا سرمانخوردي بعد ببیا بگو ببینم چی شده.

داشتیم بلند میشدم که دیدم پام به یه بند که به دو طرف در بسته شده گیر کرده بوده.

فعلا کاری از دستم برنمی اومد فقط

با دادن چشم غره‌ای به اون دونفر راهی اتفاقم شدم تا حولمو بردارم برم حموم.

در اتفاقمو که باز کردم سکته رو زدم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
کل اتاقم بهم ریخته بود.

همه‌ی لباسام روی تختم بود.

قابا بر عکس شده. عروسکام همشون روی زمین...

یه جیغ خیلی بلند کشیدم. و به عقب برگشتم تا برم به حسابشون برسم که او نارو توی درگاه در وباز هم دوربین به دست دیدم....

اون لحظه کار خاصی از دستم برنمی اوهد بنابراین تصمیم گرفتم سرفراست یه حال اساسی ازشون بگیرم.

ولی یه لحظه یه فکر به ذهنم رسید ولبخندی رو لبم نقش بست که به خوبی تعجبو توی چهره هاشون میدیدم.

با ارامش پشتمو بهشون کردم و برگشتم سمت لباسایی که روی تخت ریخته شده بود و حوله‌ی اندامی صورتی رنگمو برداشتمن و برگشتم سمتشون ویاسینو که جلوی در وايساده بودو کنار زدم و به سمت حموم ته راهرو رفتم.

حمومم که تموم شد او هم به اتاقم و یه دست لباس پوشیدم، بعد از خشک کردن موهم رفتم توی اشپزخونه کنار بقیه نشستم و شروع کردم به ناهار خوردن.

مامان: فهمیدم چیکار باهات کردن، حسابی دعواشون کردم.

-نه مامان این چه حرفيه. یه شوخی بیشتر نبود که، اشکالی نداره. مگه نه؟

یاسین: اره... اره شوخی بود.

تا آخر ناهار هر دوتاشون مشکوکانه منوزیر نظر داشتنو همدیگه رو نگاه میکردن.

بعد از ناهار رفتم توی اتاقم و منتظر موندم تا از خونه برن بیرون.

صدای خداداحافظیشو که با بابا اوهد

فورا رفتم سمت اتاقشون که درش کنار اتاق خودمه، دست گیره درو پایین کشیدم که خداروشکر در باز شد.

اتاقشون دیوارای سورمه‌ای رنگ داره با گلای ریز ابی داره

یه تخت دونفره هم گوشه‌ی اتاقه.

منو نشکن-مرضیه.الف

بایه میز کامپیوتر که کامپیوتر مشکی رنگشون روش قرار داره ویه کمد دو دره ی قهوه ای رنگ.

خوب الان باید بگردم، اسپیکر نازنینشون رو پیدا کنم.

ولی چون اتفاقشون به شدت بهم ریختس شتر هم با بارش توش گم میشه چه برسه به اسپیکر به اون کوچیکی.

پت ومت به شدت ادمای شلخته ای هستن برعکس منو طناز.

همونطور که دنبال اسپیکر میگشم کلید در حیاط خودمو که سرسوییچی حرف S بهش وصل بود رو روی میز کامپیوترشون دیدم.

تازه متوجه شدم که کلیدمو این دوتا برداشته بودن، وهمه ی نقشه هاشون از پیش تعیین شده بوده.

یکی از کشوهای میزشونو کشیدم که اسپیکر کوچولو رو دیدم والبته فلششون هم کنارش بود.

درواقع این دوتا چیزی جدا از هم ندارن وهمه چیزشون اشتراکیه.

پس بهترین چیزی که میشه تلافی کرد باهاش همیتمن اسپیکر و فلشه.

رفتم توی اشپزخونه.

-مامان. تنگ ماهی که داشتیم کوش؟؟

--کوچیکه که شکست.

-نه مامان، بزرگه رو میگم.

--اهان، اون توی کابینت اخری سمت چپه.

سریع در کابینتو باز کردم و تنگو برداشتمو پراز ابش کردم.

تند دویدم توی اتفاقشون و وسایلی که روی عسلی که دقیقاً رو به روی در اتفاقشون بود رو ریختم پایین و تنگه پر از ابو روش گذاشتم.

با کمال ارامش برای اسپیکر دست تکون دادمو بعدش به عنوان ماهی انداختمش تو تنگ وفلش رو هم توی جیب شلوارم گذاشتم و از اتفاقشون او مدم بیرون.

منو نشکن-مرضیه.الف  
عملیات با موفقیت انجام شد.

---

خیلی نگذشته بود که در سالن باز شد و اول بابا بعد از اونم طناز و صادق و سهیل وارد شدن.  
رفتم پیشوازشون و بعد از روبوسی او ناشستن.

منم رفتم اشپزخونه اب گذاشتم جوش بیاد و برگشتم پیششون.

-دیشب خوش گذشت؟

طناز:وای سانا ز به خدا نشد بیام.

-اره هرسال همین حرفو میزني.

صادق: تقصیر من شد ؛ مامانم زنگ زدبه من، منم توی رودربایستی گیر کردم و دیگه رفتیم اونجا.

-پارسالم عین همین حرفو طناز زد.

مامان: سانا ز، الان که دیگه گذشت ان شا الله سال دیگه شب یلدا میان پیشمون.

-خداکنه .من برم چایی بیارم.

دوست دارم طناز شبای یلدا رو مثل سالای قبل از ازدواجش پیشم باشه تا ببستر خوش بگذره ولی از وقتی ازدواج کرده دیگه نمیاد.

---

داشتم چایی تعارف میکردم که پتو مت هم او مدن بعد از سلامی بلند رفتن طرف اتاقشون.

یه لیوان چایی هم برای خودم برداشتمنشیستم کنار طناز و گفتم: الان یه فیلم میبینی منتظر باش.

قبل از اینکه طناز چیزی بگه صدای دادی بلند شد و بعد از اونم قیافه‌ی پت و مت پیداشد که با خشم میگفتند: میکشمت.

منو نشکن-مرضیه.الف

قبل از اینکه مبارو دور بزن بهم برسن فلشو که از قبل توی دستم گرفته بودم بالای لیوان چاییم گرفتم و گفتم: همون بlarو سرشن میارم.

بابا: اینجا چه خبره؟

یاسین: اسپیکر مونو انداخته تو اب.

-دروغ میگه.

راستین: چیو دروغ میگه؟

بعد از این حرفش سریع دوید طرف اتاقشونو با تنگ اب برگشت.

یاسین: پس این چیه؟

سهیل: إ بابا نگاه کن اسپیکر دایی شده ماهی.

همه با دیدنش زدن زیر خنده منم گفتم: هیچی ماھیه، نمی بینید توی تنگه؟ تازه سهیل هم متوجه شد، شما نفهمیدید؟؟

یاسین قدم برداشت طرفم که فلشو تكون دادمو گفتم: آآ همون بlarو سرشن میارما؟

راستین: یاسین بیا عقب.

مامان: خدا خیرت بده ساناز از صداش راحت شدیم.

دستمو همونجور که فلش توش بودو رو سینم گذاشتمو سرمو خم کردم و گفتم: چاکرتیم.

صادق: شما هم اره؟

باچشمک گفتم: اره.

بابا: نبینم دیگه این لحنو ازت ساناز.

-چش——— سرورم.

منو نشکن-مرضیه.الف

راستین:اهه هیچی نمیگم سو استفاده میکنه،فلشمو بده.

-شرط داره.

--چی؟

-کل اتاقمو تمیز کنید.

راستین:نخواستیم. من اتاق خودمونو تمیز نمیکنیم. حالا اتاقه تورو تمیز کنیم.؟؟.

-باشه. پس با فلشتونم خدا حافظی کنید.

یاسین:نه...نه.. تمیز میکنیم. ویه چشمک هم حواله‌ی راستین کرد.

-خوب شروع کنید.

--الان؟

-اره..پس کی؟

راستین:فردا.

باچشمای ریز شده گفتم: نه بابا فقط شما زرنگید.؟

نه خیر همین الان... شما که فردا باید برگردید پادگان دیگه خونه نیستید.

--فهمیدی؟

-پس چی من زرنگتر از این حرفام.

بعداز اون الان که فکرامو کردم میبینم دوست دارم تغییر دکوراسیونی هم بدم.

پس زود باشید.

--وای

طناز:نمیشه ازشون بگذری؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-نه تو که نمیدونی از دیشب تا حالا چه بلاهایی سرمن اوردن.

---

یاسینو راستین شروع کردن به مرتب کردن اتاقم ...

حتی مجبورشون کردم تا چندبار کمدو تختمو جابه جا کنن...که دیگه صداشون دراومده بود.

کارشون تازه تموم شده بود که یاسین گفت:خوب فلشو بده.

فلشو طرفش گرفتم ولی قبل از اینکه از دستم بگیره..دستمو عقب کشیدمو گفتم:اول فیلمی که ازم گرفتیدو پاک کنید.

همون لحظه راستین از پشت سر فلشو از تو دستم کشیدو گفت:عمراء

-بدش به من.

-نمیدم...بعدشم خانم زرنگ فیلم توی فلش بود اگه نگاه کرده بودی میدیدیش.

یاسین:حالا که اسپیکرو خراب کردیو از منم بیگاری کشیدی....یه بلایی با همین فیلم به سرت بیارم حال کنی.

-هیچ کاری هم نمیتونی بکنی.

--می بینی.

-باشه می بینیم.

تا آخر شب هر کاری کردم نتونستم راضیشون کنم که فیلمو پاک کنن.

سرشام بود که گفتم: راستی طناز اون چه تولدی بود برای سهیل گرفته بودید.

صادق: مگه چه مشکلی داشت؟

-هیچی فقط بیشتر به پارتی شبیه بود تا تولد یه بچه ی چهار ساله.

طناز: اون که فقط به اسم سهیل بود در اصل یه مهمونی بود.

منو نشکن-مرضیه.الف

-خوب..منم همینو میگم دیگه چرا اینجوری بود...خوب خودت علوم تربیتی خوندی.

--عزیزم.سهیل دوست داشت تولدشو با دوستای مهدش بگیره ماهم فردای همون مهمونی یه تولد با دوستاش توی مهد گرفتیم...تا سهیل هم راضی باشه.

-اهان...خوب زودتر میگفتی دیگه...همون شب اینقدر من از دست تو حرص خوردم که نگو.

--خوب میپرسیدی ازم..اینقدر هم حرص نمی خوردي.

یاسین:ساناز کلا نخود هر اشی هست.

بابا:یاسین با خواهر بزرگترت درست صحبت کن..شما کی یادت میگیرید چجوری رفتار کنید؟

-باباجونم حرص نخور اینا کلا نمی فهمن.

راستین که رویه روم نشسته بود با لب زدن گفت:خود شیرین...ویه دهن کجی هم کرد که محلش ندادم.

آخرای شب بود که طنازینا رفتن.

بعد از اینکه سالنو کمک مامان مرتب کردم.

رفتم توی اتاق و دفترچه‌ی خوشکلمو برداشتمنو جملات قشنگی که توی ذهنم بود رو نوشتمن.

\* مهم نیست چقدر طول بکشد،

مهم این است که عشق واقعی همیشه ارزش انتظار را دارد!

\* مثل آن گل که به گلخانه بپیوست بیا

دلم از دیدن روی تو چه تنگست بیا!

مثل یک ماه که در شب به دل آب افتاد

دل من منتظر آمدنت هست بیا

گر چه این کوچه ما هم گذرش تعطیل است

باز هم گاه به این کوچه‌ی بن بست بیا

خسته ام کاش بدانی که چه حالی دارم؟

خانه ام بی نفست مرده و سرد سرت بیا

مانده ام بر سر قولم، اگر امکانش هست

جان من دیر نکن، میروم از دست، بیا\*

\*من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم

نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن

که به دیوانگی از عشق تو فرhad زمانم\*

صبح ساعت ۵ بود که یاسین و راستین با یه ساک پراز مواد غذایی که مامان برashون گذاشته بود راهی پادگانشون شدن...

ان شالله عید، دیگه سربازیشون تموم میشه و برمیگردن.

قطعاً دلم تا سه ماه دیگه باز برashون تنگ میشه.

امروز اخرين امتحانمونو داده بودیم و تو حیاط با مهسا نشسته بودیم تا نیم ساعتی که تا زمان تمرينم مونده بود بگذره... وجود امتحانات باعث شده بود وقت ازادی برای فکر کردن به پارسا نداشته باشم... و حالو روزم نسبت به قبل کمی بهتر باشه..

مهسا: واي چه حس خوبیه که امتحاناً تموم شده.

-اره.. بالاخره تموم شد. راحت شدیم.

--سانی اونجا رو نگاه کن.

-کجا؟

--سمت در ورودی .

-خوب.

--سروشو میبینی یه دختر باهاش.

-اره.. کیه؟.. می شناسیش؟

--دیروز همین دختره رو با شراره دیدم.

-یعنی چی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-اگه اشتباه نکنم ..فکر کنم همون دخترس که شراره میگفت.دوست دختره سروشه که شراره رفته باهاش دوست شده.

-چه بگو بخندی هم دارن..ولی به سروش نمیاد اهل دوستی باشه.

--کاریت نباشه ... خودم میفهمم چی به چیه.

-باشه پس فعلا من برم سالن تا دیر نشده.

--باشه پس فعلا.

از جام بلند شدمو کوله ی مشکی رنگمو روکولم انداختم...راهی سالن شدم.

بعد از دو ساعت تمرین که خستگی زیادی برای هممون داشت ...مربی استراحت داد و هممونو دعوت کرد به نشستن .

مربی: خوب.. خسته نباشید بچه ها به امید خدا هفته ی دیگه روز شنبه راهی اصفهان میشیم...مسابقات هم از روز دوشنبه به صورت نیمه فشرده برگزار میشە.. یعنی کلا ۲۴ تا تیم شرکت کردن توی این سری از مسابقات که قرعه کشی روز یکشنبه انجام میشە..

کل زمانی که برای مسابقات در نظر گرفته شده سه هفته اس ... که به امید خدا ما برای مقام اولی تلاشمونو میکنیم.

وهمه باهم شعار همیشگیمونو دادیم.

ما همیشه پیروزیم....

-----

یه هفته ای که تا رفتنمون به اصفهان مونده بود به سرعت گذشت... و توی این یه هفته تمرینات فشرده ای رو داشتیم... و اماده سازیای لازمو برای مسابقات انجام دادیم.

امروز راهی اصفهان میشیم.

بعد از پوشیدن لباسام ساکمو که از شب قبل اماده کرده بودم برداشتم و رفتم توی حیاط .

منو نشکن-مرضیه.الف

مامان با یه سینی که یه کاسه اب و قران توش بود کnar ماشین بابا ایستاده بود، بعد از خدا حافظی از مامان از زیر قران رد شدن وبا، بابا راهی دانشگاه شدم...

وقتی به دانشگاه رسیدیم، بعد از خدا حافظی بابا راهی سمتی شدم که بقیه ی بچه ها ایستاده بودن.

مهسا رو هم بین بچه ها دیدم، او نم متوجه ی من شد، سرعت قدمامو زیاد کردمو به سمتی ش رفت، او نم به سمتی حرکت کرد،

وقتی به هم رسیدم گفتم: سلام تو اینجا چیکار میکنی؟ امروز که کلاس نداری؟

--سلام خانم، حال شما خوب هستین؟

بابا ناسلامتی دوستمی ها، او مدم بدرقت کنم... تو الان مشکلی داری؟

-نه عزیزم، چه مشکلی؟ نمیدونستم میای واسه همین هم غافلگیر شدم هم خوشحال.

--من میدونم که همه از دیدن خوشحال میشن، واسه همین این نعمت الهی رو از هیچ کس دریغ نمیکنم.

-تورو خدا هندونه ها تو بده کمکت بیارم، یه وقت خسته نشی تو؟

--نه بابا، حرفام عین واقعیته هندونه کجا بوده؟

-بسه.. بسه بیا بریم که اگه با تو باشه که از زبون کم نمیاری.. آخرش من جامیمونم.

--واقعا که اگه من..

-هیش!! بسه.. لطفا ساكت باش.

مهسا برآم پشت جسمی نازک کرد و پشتشو بهم کرد و به سرعت شروع به حرکت کرد، منم پشت سرش رفتم.

چند دقیقه ای بود که کnar بچه های دیگه ایستاده بودیمو باهم صحبت میکردیم که همی استادا و رئیس دانشگاه و بقیه مسئولین همراه همه ی دانشجوها از درسالن خارج شدن و به سمت ما حرکت کردند.

مهسا: یاخدا! قوم تار تار حمله کردن، جون من بیا فرار کنیم.

-کوفت، بابا دو دقه زبون به دهن بگیر،

منو نشکن-مرضیه.الف

جلو این ریس رؤسا خندم میگره بعد فک میکنن، دیوونه ام.

باز میخواست حرف بزنه که با نیشکونی که از پهلوش گرفتم یه جیغ خفیف زد و شروع کرد زیر لب منو از القاب مختلف مستفیض کردن.

ریس دانشگاه یه نیم ساعتی سخنرانی کرد، که از کل صحبتاش فقط اون تکه ای که قول داد اگه مقام اوردیم بهمون جایزه بدن خوب بود.

بعد از پایان صحبتاشون اتوبوس قرمز رنگی وارد محوطه‌ی دانشگاه شد، همه‌ی بچه‌ها یکی از زیر قران رد شده وسوار اتوبوش میشدند.

قبل از اینکه سوار شم مهسا گفت: سانی جونم، سوغاتی یادت نره‌ها،!

-باشه، تو جون بخواه، چی و است بیارم؟

--چند لحظه صبر کن.

بعد از این حرفش دست کرد تو یکی از جیبای کیف سورمه‌ای رنگش و کاغذیو بیرون کشید.

--این لیستو نوشتیم، یه ۷-۸ مورد بیشتر نیست، عجله‌ای نوشتمش.. حالا اگه چیزی یادم اومد و است زنگ میزنم.

و یه خنده‌ی ملیح هم ضمیمه‌ی حرفاش کرد.

-رو تو برم بشر.

--ما اینیم دیگه.

-باشه سعی میکنم همه رو برات بیارم.

بعد از روبوسی و خدا حافظی با مهسا از زیر قران رد شدم و سوار اتوبوس شدم..

خدایا به امید تو....

حدودای عصر بود که به هتلی که توی اصفهان برآمون در نظر گرفته بودن رسیدیم.

برای هر سه نفر یه اتاق در نظر گرفته بودن، بعد از انتخاب هم اتاقی ها راهی اتاق‌امون شدیم برای استراحت کردن.

صبح بعد از اینکه همگی مانتو شلوارای سورمه ای با ربانای طلایی رنگ که از طرف دانشگاه برای متعدد بودنمون در نظر گرفته بودن رو پوشیدیم راهی سالنی شدیم که قرار بود مسابقات برگزار بشه.

امروز قراره قرعه کشی رو انجام بدن.

بعد از رسیدن به سالن نیم ساعتی بود که نشسته بودیم که کل سکوهای سالن پر شد و مراسم قرعه کشی روشروع کردن.

برطبق برنامه ریزی هایی که انجام شده بود قرعه کشی به این صورت بود که ۲۴ تیم به دو گروه ۱۲ تایی تقسیم شدن و این ۱۲ تایی که همگروه بودن باهم مسابقه میدن.....از بین هر گروه دو تیم اول انتخاب میشه و نفرات دوم دو گروه برای مقام سومی مسابقه میدن و نفرات اول برای مقام اول و دوم....

اکثر روزا رو مسابقه داریم ولی توی ساعتای متفاوت... زمان مسابقات خیلی فشرده است و زمان کمی رو برای استراحت داریم...

یه سالن هم برای تمرین در نظر گرفته شده، تا زمانایی که مسابقه نداریم اونجا تمرین کنیم.

و فردا اولین مسابقمان با تیم دانشگاه بیرجند برگزار میشه.

اولین مسابقمان رو تونستیم با نتیجه‌ی سه بر صفر ببریم، ان شا الله اگه همین طور پیش بره میتونیم روی مقام اولی حساب باز کنیم.

روزها به سرعت میگذشت و ما مسابقاتو با موفقیت پشت سر میداشتیم همه‌ی زمانمونو یاد رحال مسابقه دادن بودیم یا تمرین و یا دیدن بازی حریفامون برای شناختشون و فهمیدن نقاط ضعف وقوتشون ....

و من هم چون جزو ترکیب اصلی تیم بودم خیلی خسته می شدم.

از بین ۱۱ مسابقه‌ای که با همگروهی هامون دادیم ۸ تا از بازی هارو بردیم و فقط سه تا بازی رو بازنده شدیم.

از گروه ما اول و تیم اصفهان دوم شد واز گروه دیگه هم تیم دانشگاه شیراز اول و دانشگاه تبریز دوم شد.  
این دومسابقه‌ی دیگه ای که باقی مونده موکول شده به دو روز دیگه تا تیم‌ها یه استراحت داشته باشن.  
و ما قطعاً یا اول میشیم یا دوم.

توی این دوهفته ای که از اقامتمون توی اصفهان میگذره اصلاً تفریحی نداشتیم وبا بابا ومامان هم شبا یه چند دقیقه  
صحبت میکردم. ....قراره این دو روز استراحتی که گذاشته شده رو با هماهنگی مربیمون ومسئولای تیم یه کم  
اصفهان گردی کنیم.

-----

صبح ساعت ۹ بعد از اینکه کل اکیپمون اماده شدن اول از همه راهی بازار شدیم تا یه کم سوغاتی بخریم.  
توی این مدت با یکی از دانشجوهای حسابداری هم دوست شدم اسمش میتراست و دختر خوبیه.  
بیشتر وقت بازارم گذاشته شد برای خریدن سفارشات مهسا خانم، از لباس گرفته تا خوراکی توی لیستش بود.  
خیلی توی بازار نموندیم قرار شد یه بار دیگه هم بازبیایم برای خرید.

فعلاً قرار شد بریم سمت سی وسه پل و یه مدتی رو اونجا بمونیم و بعد بریم جاهای دیدنیه دیگه.  
نیم ساعتی بود که همگی روی زمین به حالت گرد نشسته بودیم که میترا که جلوه نشسته بود گفت: بچه‌ها اونجا  
نگاه کنید چجوری اون دختر و پسره باهم بگو بخند راه انداختن... منم دلم خواست الان نامزدم اینجا باشه.  
همه سراشونو چرخوندن تا ببینن ولی من اینکارو نکردم.

-میترا زشته تو چیکار مردم داری اخه؟

--خدایی یه نگاه کن تو

منو نشکن-مرضیه.الف

سرمو برگرداندمو نگاه کردم اونا هم متمایل به ما ایستاده بودن واژ لرزش شونه ها و تكون خوردنashون معلوم بود  
دارن میخندن... فاصله‌ی زیادی باما نداشت... قدوهیکل پسره خیلی برام اشنا بود... یه لحظه برگشت و چهرشو  
دیدم... باورم نمیشه "پارسا"!!

فقط مات داشتم به پارسا و دختری که همراهش بود نگاه میکردم، که جلوی چشمam تار شد تازه متوجه شدم که هاله  
ای از اشک جلوی چشمamو گرفته...

اون لحظه اصلا مغزم کار نمی کرد نمیدونستم الان خوابم یا بیدار... اصلا پارسا توی اصفهان چیکار میکنه؟ اونم با یه  
دختر! اصلا باورم نمیشه... چقدر قشنگ میخنده، چند وقته خنده هاشو ندیدم؟ چند وقته روی خوششو بهم نشون  
نداده؟

\*چه غریبانه دلم در طلبت میسوزد، چه جسورانه تو از حال دلم بی خبری\*

خیره خیره نگاهشون میکردم که میترا گفت: ساناز خانوم، شما نمی خواستید نگاه کنید حالا دیگه چشم ازشون  
برنمیداری؟

سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم و صدام نلرزه، برگشتم طرفشو گفتم: همین جوری نگاه میکردم، گفتم حالا که  
نگاهشون کردم حداقل دست و پا شکسته نباشه و کامل ببینمشون.

هرکسی یه چیزی در موردشون میگفت انگار بحث داغتر از این وجود نداشت که داغی رو هم هر لحظه روی دل من  
بداره.

از سرجام بلند شدم و گفتم: این اطراف یه قدمی می زنmo بر میگردم.

چند قدمی که رفتم نگاهم کشیده شد به همون سمتی که اونا وايساده بودن ولی نبودن، چند دور اطرافو چشم  
چرخوندم ولی اثری ازشون نبود.

با نا امیدی قدم های کوتاهی رو به سمت یکی از پل های سی و سه پل برداشتیم و اجازه دادم تا اشکام رونو بشه.

با خودم فکر میکردم که اگه پارسا منو نخواهد، اگه همین دختر کسی باشه که بخواهد باهاش ازدواج کنه و هزاران اگر  
دیگه که توی مغزم جولون میدادن... اون وقت چه بلایی سرمن میاد؟ احساسم چی میشه؟ تکلیف این قلبی که چند  
ساله خونشه چی میشه؟

منو نشکن-مرضیه.الف

از يه طرف هم با خودم میگفتم: شاید اونجوری که من فکر میکنم نباشه، ولی پس چرا اینقدر صمیمی با اون دختره  
میخندید؟...وااای خدا دارم دیوونه میشم..

هنوز توى افکارم غوطه ور بودم که شنیدم يه نفر از فاصله ي نه چندان نزديکي داره صدام میزنه، فورا با سر  
استيناي مانتوام روی چشمam کشیدمو برگشتمن سمتش، يكى از بچه های تیم بود که از همون فاصله اشاره کرد که  
بيا.

باچندتا نفس عميق سعى کردم به خودم مسلط بشمو رفتم سمت بچه ها.

متوجه شدم که قراره الان بريم يه جاي ديدني ديگه از اصفهان رو ببینيم ولی هنوز تصميم گرفته نشده،  
ولی واقعا حالم خوب نبود و نمی دونستم تا کي میتونم جلوی بچه ها خود دار باشمو خودمو کنترل کنم...ونياز  
شدیدی رو به تنهايی حس میکردم.

برای همین رفتم به سمت مسئولمون و گفتمن: ببخشید، من حالم خوب نیست، میتونم برگردم هتل؟

--چیزی شده؟ چرا چشمات اینقدر قرمزه؟

-نه.. فقط يه سردرد ساده اس.

--می خواي بريم دكتر.

-نه.. نه گفتمن که چیزی نیست استراحت کنم خوب میشم، میتونم برگردم هتل؟

--باشه برو، ولی مواظب خودت باش.

-چشم.

بعد از خوداحافظی از بچه ها و دادن يه توضیح مختصر در مورد اینکه سرم درد میکنه راهی هتل شدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

یه بعض سنگین و خفه کننده گلومو گرفته بود، بعد از تحویل گرفتن کلید اتاق وارد اتاق شدمو به حالت دمر روی تخت افتادم، اجازه دادن بغضی که توی گلوم بود بشکنه.

انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی نمونه بود فقط یه هق هق بود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، اصلاً قصد جواب دادن نداشتیم، بلند شدم تا صداشو که روی اعصابم بود قطع کنم که چشمم به اسم باران افتاد.

نمیدونم چی شد که انگشتیم به سمت دایره‌ی سبز رنگ روی صفحه رفت و تماسو وصل کردم.

بدون اینکه حرفی بزنم صدای باران توی گوشم طنین انداز شد: سلام بر والیبالیست عزیز خاندان محبی چطوری شما؟

-سلام، بد نیستم.

با حالت نگرانی گفت: چرا؟ چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟؟

دوباره اشکام جوشش گرفتن با گریه گفتیم: باران دیدمش.... با چشمای خودم دیدمشون.

--درست صحبت کن ببینم چی شده کی رو دیدی؟

-پارسا، پارسا رو دیدم.

--کجا؟ اصفهان؟

-اره با یه دختره بود.

--چی میگی ساناز، نگرانم کردی.

قضیه رو با همون حالت گریه گفتم نمیدونم با این صدایی که با زور هق هق قطع و وصل میشد چیزی رو فهمید یا نه.

وقتی حرفام تموم شد گفت: اخه، عزیز من چرا اینقدر خود تو ازار میدی؟ شاید اون چیزی که تو فکر میکنی نباشه.

تو نگران نباش الان خبرشو بہت میدم که قضیه او مدن پارسا از چه قراره خوب؟

نمیدونم چرا ادم حرف گوش کنی شده بودمو هر چیزی که میگفت تو بدون چون و چرا قبول میکردم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-باشه.

-- میدونم الان از گریه چشات شده دوتا کاسه‌ی خون برو تا بقیه‌ی هم تیمی هات نیومدن یه دوش بگیر یه کم سرحال شی... تو که نمی‌خوای بفهمن، می‌خوای؟

.نه.

-- افرین پس تا بخوام بہت خبر بهم پاشوبرو حموم. کاری نداری عزیزم؟

.نه.

-- غصه نخوریا، خدا حافظ.

- خدا حافظ

بعد از صحبت با باران یه کم اروم تر شدم، رفتم حموم و بعد از یه دوش که با بی‌حواله گرفتم برگشتم روی تخت و به صفحه‌ی سیاه گوشیم خیره شدم به امیدزنگ زدن باران..

نیم ساعتی بود که فقط چشمم روی صفحه‌ی گوشی بود و حواسم توى فکرای مختلف که با ویژه‌ی گوشی تو دستم به خودم او مدم فورا تماسو وصل کردمو گفتیم: باران... بارانی چی شد؟

-- سلام عرض شد بانوی بزرگ.

- اهه الان وقت مسخره بازیه؟ تو که حالو روزمو میدونی.

-- بابا عفو کنید.. میخواستم حالو هوات عوض بشه.

- بعد از یک ساعت زنگ زدی هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

-- به خدا تقصیر ترانه بود، گوشیشو خاموش کرده بود، واسه همین دیر شد.

- ترانه‌ای نکنه به ترانه هم گفتی؟

-- نه بابا، منو دست کم گرفتیا،... فقط زنگ زدم یکم واسه راه گم کنی احوال پرسی کردم بعدش هم گفتیم از پارسا چه خبر که گفت واسه یه پروژه ساختمان سازی رفته اصفهان... همین... دیدی الکی حرص میخوردی!

منو نشکن-مرضیه.الف

-صبر کن ببینم...اگه او مده واسه کار پس اون دختره کی بود.

--اتفاقا ازش پرسیدم که باکسی رفته یانه..

گفت که نه تنها رفته..

-ممnon که کمک کردی..خداحافظ

--خداحافظ ولی غصه نخور دیگه باشه؟

.باشه.

تلفنو که قطع کردم بازم ناراحتیه چند ساعت پیش او مدد سراغم...اگه واسه کار او مده پس اون دختره کی بود..بگو  
بخندشون واسه چی بود..

ایی خدا دارم دیوونه میشم..

نگاهم به ساعت افتاد ..شبو نشون میداد ولی از بچه ها خبری نبود، بدون خوردن شام یه مسکن خوردمو خوابیدم..

-----

صبح با صدای صدای میترا از خواب بیدار شدم..

--سلام، صبح بخیر، خوبی؟ چرا هنوز چشمات قرمزه.

-سلام شما کی او مدید؟

-ساعت حدود ده بود او مدیم شام واسه تو هم خریده بودیم ولی خواب بودی دیگه صدات نزدیم. حالا خوبی؟

-اره بهترم.

--پاشو اماده شو بریم.

-کجا؟

--امروز مسابقه ی بین اصفهان و تبریزه پاشو میخوایم بریم سالن ببینیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-من حالم خوب نیست میخواهم واسه مسابقه‌ی فردا استراحت کنم.

--باشه هر جور دوست داری.

اون روز هم کلا توى اتاق موندم و باخودم فکر کردمو بازم اشک ریختم وبا عکسش که توى کیف پولم بود حرف زدم..

نمیدونم چه چیزی توى وجودم بود که اجازه نمیداد يه فکر مثبت داشته باشم تا اینقدر ازار نبینم..ولی نمی شد ..نمی تونستم.

-----

امروز روز مسابقه‌ی ماست، خیلی تلاش کردم که همه‌ی تمرکزمو جمع کنم تا بهترین بازیمو ارائه بدم، نمیدونم چقدر میتونم موفق باشم.

ست اولو دومو با خرابکاری‌های من باختیم.

وقت استراحت بود که مربی گفت: چته ساناز، این چه وضع بازی کردنه، تو بهترین بازیکنه تیمی ولی همش خراب کردي.

-سعی میکنم بهتر باشم.

--خوبه.

همه‌ی سعیمو کردم تا ذهنمو از پارسا خالی کنم، با همه‌ی توانم بازی کردم وست سه و چهار نصیب ماشد.

ست پنجم بود که بازم پارسا وارد ذهنم شد.. فقط يه امتیاز میخواستیم که با خرابکاری من توب به تور خورد و ما بازیو باختیم....

قصیر من شد..

واي نه....من خرابکارم... لعنت به تو پارسا... اهه چرا لعنت به تو لعنت به وجود من .. لعنت..

باگریه از سالن خارج شدم.. من باعث شدم تمام زحمات تیممون هدر بره ..

منو نشکن-مرضیه.الف

یه گوشه‌ی توی حیاط ورزشگاه روی یه سکو نشستم و باز گریه رو از سر گرفتن...چرا تموم نمیشه این اشکا..سرمو بلند کردم تا اشکامو پاک کنم که همون دخترو دیدم ،تونستم از فاصله‌ی به نسبت دور چهرشو تشخیص بدم ،با یه نفر داشت از درسالن خارج میشد،

من باید باهاش حرف بزنم ...من باید بدونم اون کیه...

کلا قضیه بازیو خرابکاریم از ذهنم کنار رفت ،

از جام بلند شدمو قدم برداشتمن طرفش...

به نزدیکاشه رسیده بودم ...دستمو دراز کردم تا از پشت سر روی شونش بزارم که یکی بازومو از عقب کشید.

--کجا رفتی ساناز؟هممونو نگران کردی...چرا اینجوری کردی؟

سرمو برگردوندم سمت مسیری که دختره رفت .داشت سوار ماشینش میشد.بدون هیچ حرفی فورا بازومو از دست میترا بیرون کشیدمو سرعت قدمامو زیاد کردم تا بپنهش برسم.به صدا زدنای میترا هم توجهی نشون ندادم...وقتی قبل از اینکه بپنهش برسم ماشینش حرکت کردو رفت.

چند قدمی هم پشت سرش دویدم ولی نتیجه‌ای نداشت...اوه لعنتی.

برگشتم سمت میترا و تازه یادم او مد برای چی از سالن خارج شدم..تازه یادم او مد باعث شکست تیمم و دوم شدنش شدم.

کنار میترا قرار گرفتم و همین طور که همقدم باهاش به سمت سالن میرفتم گفتم:به خدا من نمی خواستم خراب کنم...بچه‌ها خیلی ناراحتن؟

--راستشو بگم

-اوهو

--راسیتیش اره اولش که خودتم از سالن او مدی بیرون خیلی ناراحت بودن..ولی یکم که گذشت مربی باهاشون صحبت کردو گفت این اشتباه رو ممکن بود هر کدو متون انجام بدیدو اینو در نظر داشته باشید که بیشترین سهمو از بازیا ساناز داشته و اون باعث شده که تا اینجا برسیم...و اینکه با عدالت رفتار کنید.الآن چون همتون ناراحتید دنبال

منو نشکن-مرضیه.الف

مقصر میگردید و دیواری کوتاه تر از ساناز پیدا نکردید... و اگه کسی به ساناز حرفی زد خودشو از تیم حذف شده بدونه... نکنه نسبتی با مربی داری اینقدر طرفداریتو میکنه؟

- نه بابا نسبتم کجا بوده؟

با میترا وارد رختکن شدیم همه‌مه ای بین بچه‌ها بود ولی تا چشمشون به من خورد همه‌مه خوابید... همه ساکت بودن با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

بچه‌ها واقعاً بخشید من نمی‌خواستم باعث باخت تیممون و از بین رفتن تلاشلتون شم.. امیدوارم منو ببخشید.

اول از همه مربی بهم گفت که اشکال نداره و ممکن‌هه برای هر کسی اتفاق بیافته‌هو بعد از اون هم بقیه‌ی بچه‌ها باهم صحبت کردن و منو از این عذاب و جدان خلاص کردن.

---

این سفر هم با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هاش به پایان رسید... گرچه برای من بدی‌های بیشتری داشت ولی بهم فهموند باید روی خودمو احساسم بیشتر کار کنم...

که اگه یه روزی پارسا خواست ازدواج کنه ولی من...

بغضم میگره که بخوام ادامه‌ی جملمو کامل کنم. ولی این چیزیه که تو این دنیای بی‌رحم وجود داره.

اگه من انتخابش نبودم بتونم کنار بیام.. میدونم نمی‌تونم هیچ کسیو جایگزینش کنم.. ولی باید اینقدر قوی بشم که بتونم بودنشو کنار یه کس دیگه تحمل کنم.

---

سه هفته از برگشتمون از اصفهان میگذره..

همه چیز طبیعی و نرمال گذشته و هیچ اتفاق خاصی رخ نداده جز اینکه یه مراسم از طرف دانشگاه گرفتنو از مون تقدیری تشكر کردن...

و اینکه سر بازی داداشام با احتساب معافی که داشتن تموم شدو برگشتن.. خدا اخرو عاقبت مارو با اینا ختم به خیر کنه.

منو نشکن-مرضیه.الف

یه هفته‌ی دیگه عیده ولی حال و حوصله‌ی خرید کردن ندارم..ولی با اصرارایی که مهسا کرد مجبور شدم باهاش برم خرید.

همین طور که به ویترین مغازه‌ها نگاه میکردم گفتم:مهسا از کار شراره سر دراوردی؟

--وای سانا ز نمیدونی که پاک گیج شدم

نگاهمو دوختم به مانتوی فیروزه‌ای پشت ویترین و گفتم:چرا؟

--همون دختره بود با شراره..نشونت دادم؟

-خوب؟

--یه روز با سروش میگردد یه روز با یه پسره دیگه که اسمش سپهره...خیلی هم با شراره می‌پره..از اون ورم گاهی شراره با اون پسره سپهره...به نظرت قضیه چجوریاست؟

-اومم...نفهمیدم چی به چی شد..بعدشم خسته شدیم بیا بریم اون کافه‌ی اون سر خیلبوون تا منم فکر کنم ببینم چی گفتی.

رفتم طرف یه میز کوچیک و دوتا قهوه سفارش دادیم. قهوه‌ها رو که اوردن همون طوری که مزه مزه میکردم گفتم: ببین طبق حرفاًی که خودت زدی و چیزایی که شراره گفته بود میشه یه نتیجه گیریایی کرد.

--خوب حالا چه نتیجه گیریایی خانم پروفسور؟

-براساس حرفاًی شراره این دختره باید دوست دختر سروش باشه..خوب؟

--خانم ای کیو اینو که خودمم میدونستم.

- بقیه شو گوش کن..سپهرم کسیه که دختره دوشن داره..ولی یه چیزیو نفهمیدم چرا شراره باید با هر دوشون بگردد؟

اصلاً اسم دختره چیه؟

--رها..رها کاشف از دانشجوهای دانشگاه خودمون و البته هر دوشون همکلاسن.

منو نشکن-مرضیه.الف

بعدشم ساناز خانم تا اینجا که خودمم فهمیده بودم بقیشو تجزیه تحلیل کن.

-شمنده گلم فقط تا اینجاشو مغز کار کرد.

همین طور که از پشت میز بلند میشد کیسه های خریدشو برداشت و گفت: مرد ه شور خود تو اون مغز فندقیتو ببرن...بابا نخواستم فکر کن بپاشو ببریم بقیه ای خریدامو کنیم الان شبه.

---

تا حدود هفت شب با مهسا خرید کردیمو بعدش برگشتیم خونه.

همه ای پلاستیکامو تو یه دستم گرفتمو با دست دیگم دسته ای در سالنو پایین کشیدم ..

صدای ظرف و ظروف از اشیزخونه میومد .. متوجه شم که مامان تو اشیزخونه اس... یه سلام بلند کردمو رفتم طرف آناتوم.

لباسامو عوض کردمو رفتم پیش مامان.. یه خیار از میوه دون روی میز برداشتمو پریدم روی اپن.

همین جوری که میخوردم گفتم: مامان کمک نمی خوای؟

--نه عزیزم... خریداتو کردی؟

-اره. یه روسربی خوشکلم و اسه شما خریدم.

-- دستت درد نکنه.

با مامان صحبت میکردیم که در سالن با صدای وحشتناکی بهم خورد.. از روی اپن پایین پریدم و رفتم طرف در..

-چتونه مگه سر اوردید؟ درو شکوندید؟

یاسین: ساناز حرف نزن اعصاب ندارما

راستین: || دختره ای پررو خیابون یه طرفه وارد شده دو قور تو نیمشم باقیه

-- با اون صدای زشتیش میگه "اقا دلمون خواست"

منو نشکن-مرضیه.الف

-دلتون بی جا کرد دخترای بی ادب

--اون یکیو دیدی میگفت يلدا ولشون کن اینا اداب برخورد با خانما رو بلد نیستن.

-اخه بگو اگه ما بلد نبودیم که دیگه چیزی از خودتو یابوت باقی نمونده بود.

--اخرم من نفهمیدم يلدا راننده بود یا لیدا.

مات و مبهوت فقط نگاشون میکردم

-اهه بسه دیگه درست بگید ببینم چی شده؟

--هیچی منو یاسین رفتیم خرید تو راه برگشت تو خیابون یه طرفه یه ماشین خلاف او مد حالا رانندشو یه دختر فنچی بود.

-اخه بگو بچه تو باید برى ابنبات چوبیتو بخوری چیکار تو به رانندگی؟

-بقیه شو بگو

--هیچی دیگه تصادف کردیم ولی خانما هنوز طلبکار بودن.. ماهم زنگ زدیم پلیس او مد .. حق با ما بود گواهینامه و مدارکشونو دادن ما هم شماره دادیم تا بعد تماس بگیرن و اسه پرداخت خسارت.

-حالا يلدا و لیدا کین؟

--همون دختر دیگه...دو قلو بودن با هم موهم نمیزدن اخرم نفهمیدیم يلدا راننده بود یا لیدا.

-حالا نیست که شما باهم مو میزند؟ چرا دیگه عصبانی هستین؟ تموم شد دیگه.

--حرصم گرفته که پررو بودن.

مامان: خوب دیگه تموم شد و البته به خیر گذشت مهم اینه شکر خدا خودتون سالمید ماشینم درست میشه.

--مامان شما هم شنیدی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-اره مادر از بس صداتون بلنده

نیم ساعت بعد بابا هم اوmd بعد از خورد شام دور هم نشسته بودیم و تلویزیون میدیدیم که بابا گفت: زاستین تلویزیونو خاموش کن.

--چرا؟

-میخوام حرف بزنم.

تلوفیزیون که خاموش شد بابا گفت: ساناز عزیزم اقای عطاپیشه رو که میشناسی؟

-همونی که کارمنده بانکه؟

--اره یه پسری داره چه پسری.. تو رو از من برای پرسش خواستگاری مکرده.

پت و مت شروع کردن به کل کشیدن

-کوفت شما هم بابا شما میدونی که...

--اره میدونم قصد ادامه تحصیل داری و از این حرفا ولی بابا جان تو سال دیگه لیسانستو میگیری ..نمی خوام اینو هم مثل بقیه ای خواستگارات رد کنی.. میخوام خوب فکر کنی و جوابی که بهم میدی با دلیل باشه.

به شدت عصبانی بودم اخه من به کی بگم نمی تونم به جز پارسا به کسی فکر کنم؟

یاسین: پس مبارکه یه عروسی افتادیم

-خاک برسرتون الان شما باید غیرتی شید.

رو به بابا گفتم: باشه بابا فکرامو میکنم بهتون خبر میدم ولی من اصلا ندیدمشو چیزی در موردهش نمیدونم.

--خوب جلسه ای خواستگاری میزاریم خوبه؟

- نه نه.. یعنی الان نه خودم بهتون میگم کی باشه.

مامان: اتفاقا امروز نسترن زنگ زد گفت دوم سوم عید میخوان برن بر تی پ

منو نشکن-مرضیه.الف

پارسا خواستگاری...

اصلا به چیزی که گوشام شنیده اعتماد نداشام...مگه میشه پارسایی که همیشه از ازدواج فراری بود الان بخواهد ازدواج کنه...مغزم تهی شده بود از هرچیزی که با صدای بابا تمام حواسمو جمع کردم تا اطلاعات بیشتری رو بفهمم...شاید منتظر این بود که این حرف تکذیب بشه یا گوشای من اشتباه شنیده باشه...

بابا: به سلامتی..حالا کی هست؟

مامان: دختر یکی از همکارای داداشت، که تو شرکتی که پارسا کار میکنه اونم کارمنده.

با زبون لبامو خیس کردمو با من من گفتم: پا..پارسا خودش راضی؟ مگه نمیگفت من ازدواج نمیکنم؟

--اینجوریشو دیگه نمیدونم، حتما راضیه که می خوان برن خواستگاری و گرنه بچه نیست که زورش کرده باشن.

یاسین: پس دوتا عروسی افتادیم ..کلیلیلی.

بعد از یه دهن کجی به یاسین از جام بلند شدمو گفتم: من خستم با اجازه میرم بخوابم..

--شب بخیر دخترم .

-شب بخیر..

رفتم توی اتاقمو درو بستم و پشت در سر خوردم.. اشکام ناخوداگاه روون شد روی گونه هام..

صداشونو میشنیدم که دارن درمورد پارسا و خواستگاریش حرف میزدن ولی دوست نداشتمن چیزی رو بشنوم...

فقط صدای مامان تو گوشم زنگ میزد که گفت: حتما راضیه.. بچه که نیست زورش کنن..

واسه اینکه صداشونو نشنوم رفتم روی تختمو هندزفری رو توی گوشم گذاشتمن.. بدون فکر، یه اهنگی رو پلی کردم...

که اهنگ حال بدمو بدتر کرد.

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

منو نشکن-مرضیه.الف  
آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

این غصه های لعنتی از خنده دورم میکنن

این نفسهای بی هدف زنده به گورم میکنن

چه لحظه های خوبیه ثانیه های آخره

فرشته مردن من منو از اینجا میبره

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

چه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

وقتی خلاصی از همست آی دنیا بیزارم ازت

شریک زجه های من بگو که گوشت با منه

ببین که زخمهای تنم شاهد حرفهای منه

آی خدا دلگیرم ولی احساس غم نمیکنم

چون با توأم پیش کسی سر رو مو خم نمیکنم

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

منو نشکن-مرضیه.الف  
چه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

(اهنگ خدا دلگیرم ازت...از محسن یگانه)

گریم به هق تبدیل شده بود..سرمو توی بالش فروبردم تا بقیه صدای گریمو نشنون...نمی خواستم راضی رو که  
چهار سال فقط توی سینه‌ی خودم بوده و تنها باران ازش خبردار شده رو کس دیگه ای هم بفهمه...

خاطرات قبل از این چهار سالو با خودم مرور میکردم...

سینما رفتنمون...تونل وحشت، جیغای من قهقهه‌های اون...سوسکی که جلوپام انداخت...تیله‌هایی که تو کودکی  
شد هدیه‌ی تولدم..تیله‌هایی که عاشقشون بود...

داشتم خاطره‌هایم مرور میکردم، شاید همه‌ی حس پارسا از کارаш برادرانه بوده، شاید اصلاً لحظه‌ای منو به عنوان  
عشقش تصور نکرده باسه..ولی من عاشقشم..اخ خدا چرا من نباید انتخابش باشم؟ چرا نباید این عشق، عشقی باشه  
که منو به عرش میبره...

یه لحظه یادم او مد که خیلی وقته از خدا دور شدم، خجالت کشیدم از اینکه بخواه بگم خدا پارسا رو به من بده در  
حالیکه خودم تا حالا یه کار رو واقعاً برای رضاش انجام ندادم..در یه آن یه حس تحولو توی وجودم درک کردم..

اشکهایم پاک کردم، رفتیم وضو گرفتمو سجاده‌ای رو که مادر جون از کربلا برآم اورده بودو پهنه کردم.. چادرم به سر  
زدمو سرسجاده نشستم...تسبیح‌مو توی دستام گرفتمو سرمو روبه سمت بالا اوردم؛ از صمیم قلبم شروع کردم با  
خدا حرف زدن...

خدا جونم، خدای مهربونم...میدونم من بنده‌ی خوبی برات نبودم..میدونم جز اون خوبا حساب نمیشیم تا روم بشه  
هر چیزی که بخواهی بدون رود رایستی ازت تقاضا کنم..ولی یه قول میدم بپهت قول میدم از این به بعد همه‌ی نمازو  
سر وقت بخونم...کوتاهی و سستی هم نکنم...میدونم..اینو خوب میدونم که اگه در عوض نماز خوندنی که وظیفمه  
ازت پارسا رو بخوابم خیلی پر روییه ولی اینو ازت میخوام... خدا جونم من بندت ازت عشقمو میخوام..اگه تو که  
خدماتی بهم کمک نکنی، پس کی بهم کمک کنه؟ کی منو از این جهنمی که تو ش دست و پا میزنم نجات بده؟  
خدای خوبیم تنهم نذار...

تا اذون صبح با خدا رازونیاز میکردم، بعد از اینکه نمازو خوندن احساس سبکی میکردم ولی فکر پارسا خوابو از  
چشمam گرفته بود ...

منو نشکن-مرضیه.الف

دفترچمو برداشتمو جمله هایی که توی ذهنم بودو نوشتیم

\*با اینکه ازم دوری ولی هر وقت دستمو میزارم رو قلبم میبینم سرجاتی..\*

\* من خاطرت را می خواستم

نه خاطره ات را ...\*

\*چه روزگار جنایت کاریست..توبیخبر ازمن،وهمه ی من درگیر توست..\*

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم...با دستمam چشمامو مالش دادم و به ساعتی که روبه روی تختم او بیرون بود  
نگاه کردم...۳۰:۹ بود ..

گوشیمو برداشتمو جواب دادم.

-الو.

--الو سلام، خوبی؟

-ممnon. تو چطوری؟

--خوبیم، میگم خواب بودی؟ صدات گرفته.

-اره حالم زیاد خوب نبود و اسه همین خواب بود.

--چرا؟

-هیچی سرم درد میکرد. کارتوبگو؟

-میخواستم بگم، دانشگاه داره برای عید ثبت نام میکنه ببره مشهد، منم امروز خبر شدم؛ ما که جایی نمیریم  
میخوام برم، توهمند میای؟

منو نشکن-مرضیه.الف

اره حتما هم با این اوضاع داغون روحیم باید برم ..

-نه مهسا جون،شاید خانوادگی بخوایم بریم مسافرت تو برو ان شا الله که بهت خوش بگذره.

--باشه عزیزم همچنین به تو،خداحافظ

-به سلامت.

دیشب یه تصمیم گرفته بودم،میخواستم این موضوع رو با باران درمیون بزارم،میخواستم باهم همدردی کنه واسه همین براش زنگ زدم.

باران:سلام بر دختر دایی عزیز.

-سلام.باران؟

--جانم؟

-می تونی یه سر بیای خونه ی ما؟

--اتفاقی افتاده؟

-نه،میشه بیای؟

--باشه،بعداز ظهر بیام ،دیر نیست؟

-نه عزیز جان،ممنون که میای ،مزاحمت نمیشم.خداحافظ.

--مراحمی.خداحافظ.

-----

حدودای ساعت ۴ بود که باران اوmd خونمون، بعد از احوال پرسی با مامانم کشیدمش سمت اتاقم...

--ای بابا ،ان دسته افسار اسب نیست که اینجوری میکشیا..

-حالا هرچی که هستی تو تندتر بیا.

منو نشکن-مرضیه.الف

روی تختم نشستو گفت:خوب، بفرما یید ببینم من واسه چی احضار شدم؟

با ناراحتی گفتم: تو میدونستی پارسا میخواهد بره خواستگاری؟

بابهت گفت: نه... خواستگاری کی؟

همونطوری که دوباره اشکام میریخت گفتم: همکارش والبته دختر دوست عموماً باران حالاً من چیکار کنم؟

--مگه میشه؟ اون که همیشه مخالف ازدواج کردنش بود... بگو ببینم اصلاً خودش راضیه؟

- دقیقاً همون سوالیه که از مامانم پرسیدم، میدونی چی گفت؟

سرشو به معنی نه تكون داد.

- گفت بچه که نیست زورش کرده باشن حتماً راضیه... باران من چیکار کنم؟ یعنی اینقدر من بدم که اصلاً بهم فکرم نمیکنه؟؟

سرمو توی سینش گرفتو گفت: نه عزیزم.. خیلیم دلش بخواه پسره‌ی هیچی نفهم.

- بهش توهین نکن.

-- خوب توهیم... وسط دعوا نرخ تعیین میکنه واسه من... خود تو جمع کن ببینم.

مگه دست خودشه ازدواج کنه.. غلط کرده.. پسره‌ی لا اله الا الله....

وایسا الان خودم میفهمم چی شده.

فوراً گوشیشو از کیفیش بیرون اورد و شروع کرد به شماره گرفتن.

- چیکار میکنی؟

-- هیس.

- الـ سلام ترانه خوبی؟

.....--

منو نشکن-مرضیه.الف

-من که همیشه واست زنگ میزنم دیگه گله گیت چیه؟ غرض مزاحمت شنیدم و اسه پارسا میخوايد برد خواستگاری  
...چجوری است قضیه؟؟

فورا گوشیشو از توی دستش کشیدمو گذاشتم روی بلندگو.

--همون فضولیت گل کرده که واسم زنگ زدی.

-باشه بابا، هرچی تو بگی. حالا بگو ببینم ..

--چی بگم والله... بعد از ۲۹ سال اخر مامان مجبورش کرده زن بگیره... دیگه مامان تهدید کرده اگه زن نگیری دیگه  
منو مامان خودت ندونو از این حرف... این دختره هم تکیه ایه که مامان واسش گرفته... فعلا مرحله‌ی خواستگاریو  
قبول کرده که بره.

-يعنی خودش راضی نیست؟

--باران، دو ساعته دارم قصه‌ی حسین کرد و است میگم؟

-نه.. میخواستم فقط مطمئن شم. کاری نداری؟

.نه.

--خدا حافظ.

-خدا حافظ.

ایول بزن قدش... دیدی گفتم این پارسا زن بگیر نیست.. بیا حالا تو هی ابغوره بگیر.

چرا باز گریه میکنی؟

-اشک خوشحالیه چون بامیل خودش نیست.. خوشحالم که راضی نیست..

--حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم... فقط فعلا امید به اینکه پارسا قبول نکنه.

--ان شا الله. خوب کاردیگه ای نداری؟ من باید برم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-کجا به این زودی؟؟

--میخواهم تا شب نشده برم یکم خرید کنم و اسه سفره هفت سین.

-کاش شام میموندی؟

--یه وقت دیگه خدا حافظ.

تادم در بدر قش کردمو برگشتم توی خونه...

--ساناز مامان، چیزی شده، حس میکنم حالت خوب نیست.

-نه مامان، صبح یکم سرم درد میکرد، دیشب بدخواب شده بودم، الان خوبم.

--اگه دوباره سردرد گرفتی بگو تا بریم دکتر باشه؟

-باشه، مامان.

رفتم توی اتاقمو عکس سه در چهارشو توی دستم گرفتم. شروع کردم به صحبت کردن با عکسش..

-اخه بی انصاف توکه راضی نیستی، پس واسه چی میخوای بری خواستگاری؟ فکر دل بی طاقت منو نمی کنی؟؟  
نمیگی بدون تو چجوری دووم میاره؟ اخه تو که هیچ وقت به من فکر نمیکردی، پس واسه چی از کوچیکی اینقدر بهم  
محبت کردم تا وابستت شم؟ کاش یک هزارم اون مقداری که من دوست دارم توهم بهم علاقه داشتی... ای  
کاش... یادم کوچیک که بودیم، انقدر باهام خوب و صمیمی بودی که هیچ وقت فکر شو نمی کردم یه روزی تا این حد  
ازم دور شی... یادمه اولین بار کافی شاپ رفتنو با تو تجربه کردم... من سیزده سالم بودو تو بیست سالت... همه ی  
صحنه هاش توی ذهنمه، انگار همین دیروز بود...

(--بفرمایید خانم کوچولو اینم منو انتخاب کن.

- خودت کوچولویی... بچه پررو.

--اخه یه چیزی بگو بهم بیاد، من با این هیکل خوشکلم کوچولوام؟

- اره، پس چی... منم خیلی بزرگم سیزده سالمه ها...

منو نشکن-مرضیه.الف

--بله نمیدونستم سن دایناسورا رو داری؟مامان بزرگ دایناسور.

-اهه بامن کلکل نکن،

--باشه..انتخاب کن زود باش.

-این اسمای عجیب غریب چیه نوشته؟بابا بگو مثل ادم بنویسن بستی سه رنگ باچتر.

--چی میگی تو؟یواش حرف بزن ابرومو بردم.

-راست میگم دیگه، چرا درست ننوشته بستی سه رنگ، خودت اسمشو پیدا کن بگو..

--میگم بچه ایا باور نمیکنی...من غلط کنم دفعه دیگه با تو یچه بیام بیرون، ابرو واسم نمیداری.

-خیلیم دلت بخواه گوریل...)

وسط یاداوری اوون روز یه فکر مثل جرقه از ذهنم گذشت...یه فکر خوب...یه راه که شاید بشه من به پارسا برسم...

ولی باید فکری برای عملی کردنش پیدا کنم.

-----

شب بعد از شام به اتاقم رفتمو تا دیر وقت فکر کردم به اینکه می تونم چجوری فکرمو عملی کنم، بعد از اینکه یه راه مناسب پیدا کردم با یه خیال به نسبت راحت خوابیدم.

-----

صبح دیر موقع از خواب بیدار شدم رفتم توی سالن که داداشای گرامی رو دیدم که گوشی یکیشون رو اسپیکر بودو داشتن صحبت میکردن.

-اقای سهرابی عرض کردم که ما الان مسافرتیم تا پایان تعطیلات هم برنمیگردیم

--دخترای منم میخواستن با دوستاشون یه گردش برن نیاز داشتن به گواهینامشون.

جلوشون ایستادم که یاسین به نشانه‌ی سکوت انگشتیشو جلوی بینیش گرفت.

منو نشکن-مرضیه.الف

- فقط یه گواهینامه دست ماست...با گواهینامه‌ی دختر دیگتون برن.

--لیدا گواهینامشو با خودش از شیراز نیاورده.

-ببخشید دیگه کاریش نمیشه کرد، ان شالله بعد از تعطیلات بهتون میدیم.

--باشه، ممنون. خدانگهدار.

-خданگهدار شما.

بعداز قطع کردن گوشی دستاشونو بهم کوبیدنو باهم گفتم ایول.

-شما کجا الان مسافرید که تا بعد از تعطیلاتم برنمیگردید؟

--دروغ مصلحتی میدونی چیه؟ همون بود.

-حالا چرا گواهینامه رو نمیدید؟

--ما یه جوری باید حال اونا میگرفتیم یانه؟

--دخترای از دماغ فیل افتاده.

-یعنی چی؟

--چرا اینقدر خنگی ساناز، ما میخوایم اونا تا آخر عید بی گواهینامه باشن، تا حالشون گرفته شه.

-نوج. نوج. پسرای بی فرهنگ..

بیشتر از این رو جایز ندونستم ته باهашون کلکل کنم چون نه حالشو داشم نه اونا کوتاه میومدن.

این چندروزی که تا روز عید مونده بود

رو کلا اختصاص دادم به کمک کردن به مامان، تا خونه تکونی انجام بده.

و با نزدیک شدن به عید هم من به نقشه‌ای که کشیده بودم، نزدیک تر میشدم، وهم به شب خواستگاری پارسا.

----

منو نشکن-مرضیه.الف

روز عید بعد از سال تحویل ودادن هدیه به هم دیگه طناز زنگ زدو گفت یه هفته ای هست که براشون از شیراز مهمون او مده و ما رو هم برای شام دعوت کرد.

بستر مناسب برای منم فراهم شد تا نقشمو عملی کنم، نیم ساعتی قبل از رفتن به خونه‌ی طنازاناخوشی رو بهونه کردم تا نرم.

--ساناز باباجان، بریم دکتر؟

-نه بابا، فکر کنم مال شیرینی زیادیه، قرص خوردم خوب میشم.

--پس ماهم نمیریم.

-نه نه شما برید اگه حالم خوب نبود تماس میگیرم.

--باشه پس مواظب خودت باش.

-هستم. به سلامت.

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم گوشیو برداشتیم و با تردید شماره‌ی پارسا رو گرفتم...

موبایلmo به گوشم نزدیک کردم... اینقدر زنگ خورد که از اینکه بخواهد جواب بده ناامید شدم. میخواستم قطع کنم که صداش توی گوشی پیچید.

--الو.

-الو. س سلام.

با بهت گفت: ساناز تویی؟

-اره.... با مکث گفتم: عیدت مبارک.

--چه عجب فکر نمیکردم دیگه هیچ وقت شمار تو روی صفحه‌ی گوشیم ببینم. کاری داشتی؟

-می.. میخواستم ببینم می. میتونیم یه ملاقات باهم داشته باشیم؟

انگار باز شگفت زدش کردم چون با تعجب بیشتری گفت: تو میخوای منو ببینی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-اره..میشه؟

--کی؟

-همین الان.

--کجا بیام؟

-واقعا میای؟

--اره، کجا؟

-کافه یاس.

--باشه تا یک ساعت دیگه اونجام...امیدوارم اینقدر کارت مهم باشه که منو تا اونجا میکشونی.

-امیدوارم کارم اینقدری که واسه من مهمه از نظر تو هم مهم باشه...می بینمت.

گوشیو قطع کردمو دستمو روی قلبم گذاشتم، چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسام منظم بشه.

فورا از جام بلند شدمو لباسای نوبی روکه واسه عیدم خریده بودم پوشیدم...وفورا با یه ازانس تماس گرفتم...

زمانیکه به کافه رسیدم هنوز یه ربع تا زمانی که قرارمون بود مونده بود.وارد کافه شدم، با ورودم زنگوله‌ی بالای در به صدا دراومد افراد اندکی که توی کافه بودن سرشونو به سمت در برگرداندن..بدون نشون دادن توجهی به اونا چشم چرخوندم تا جایی رو که اولین بار با پارسا نشسته بودیمو پیدا کنم.

خدا رو شکر خالی بود رفتم و روش نشستم ویه لیوان اب سفارش دادم..

نگاهم به ساعت بود تا ببینم کی پارسا میاد..یه ربع شد بیست دقیقه..نیم ساعت...چهل و پنج دقیقه..دیگه از اومندنش نا امید شده بودم، سرمو روی دستانم که روی میز بود گذاشته بودم که زنگوله‌ی بالای در به صدا دراومد سرمو بلند کردم..قامت پارسا توی چهارچوب کوچک در قهوه‌ای رنگ پیدا شده بود...اطرافو نگاه میکرد که با دستپاچگی از جام بلند شدمو برآش دست تکون دادم.

قدماشو به سمتم برداشت رو به روم طرف دیگه‌ی میز کوچک چوبی رنگ قرار گرفت، همونطوری که خودش می نشست گفت: نمیشینی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-چرا..چرا

نشستم سر جامو سرمو پایین انداختم تا حرفایی رو که چندین با خودم مرورو تمرين کرده بودمو بیاد بیارم ولی بودن در این موقعیت ودر کنار پارسا باعث شده بود همه چیزو فراموش کنم.

با ضربه هایی که پارسا به میز زد سرمو بالا اوردمو به حالت سوالی بهش نگاه کردم.

--ازم خواستی بیام تا ساکت به لیوانت زل بزنی؟

-نه...داشتمن خاطره‌ی بستنی سه رنگ با چرتو مرور میکردم.

ابروهاشو به نشونه‌ی فکر کردن توی هم برد و بعد از چند ثانیه گفت: چیزی در این مورد یادم نمیاد.

-یه شرط بندی بود که من بردمو بر اساس قولی که بهم داده بودی منو اوردی این کافه و دقیقاً پشت همین میز نشستیم. یادت او مد؟

--نه... ولی یه چیزیو فهمیدم.

سوالی نگاش کردم که گفت: اینکه منو کشیدی اینجا تا خاطرات تو مرور کنی این بود کار مهمت؟  
ناراحت از اینکه بودن در کنار من اونو ناراحت میکنه شروع کردم به جویدن پوست لبم و تصمیم گرفتم حرفایی رو که اماده کرده بودمو نگم.

--هنوزم این عادت جویدن پوست لبتو وقتی که استرس داریو ناراحتی ترک نکردی؟

فوراً لبو از زیر دندونم ازاد کردم.

یه نور امیدی از این توجهش و اینکه هنوز عادت‌امو به یاد داره توی دلم روشن شد.

با خودم گفتم اخه تو که اینقدر خوب منو میشناسی پس چرا عشق توی چشم‌ام نمیبینی؟؟؟

--خوب.. من منتظرم نمیگی؟

لیامو با زبونم خیس کردمو گفتم: تو. تو به عشق اعتقاد داری؟

ابروهاشو بالا انداختو گفت: اره.. چطور؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-بزار يه جور دیگه بپرسم، تا حالا عاشق شدی؟

--ساناز این سوالا چیه می پرسی؟ خواب نما شدی؟ یا خدایی نکرده زده به سرت؟ اصل حرفتو بزن، این همه مقدمه چینی واسه چیه؟

-من عاشق شدم..

اول يه اخم توی چهرش نقش بست و بعدش با لحن خشکی گفت: مبارک باشه... چه ربطش به من؟

-به حرمت همه‌ی سالایی که باهم هم بازیو همراه بودیم نمیخوای بدونی کیه؟

--خیلی برام مهم نیست ولی بدمم نمیاد بدونم کیه؟

با يه مکث طولانی يه نفس عمیق کشیدمو گفتم: اگه بگم تویی چی!! بازم برات مهم نیست؟؟

چند لحظه با دهان باز منو نگاه کرد و بعدش گفت: شوخد میکنی؟

سرمو به معنی نه تكون دادم.

خم شد روی میزو دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت: حالا می خواب جواب سوالی رو که پرسیدیو بدم،

منتظر چشمamo به لباس دوخته بودم و چیزی نمیگفتم که ادامه داد: میدونی چرا تا حالا حتی یکبارم نرفتم خواستگاری؟

جوابی به سوالش ندادم که باز ادامه داد: واسه اینکه من عاشقم و فقط خواستگاری عشقم میرم.

پس حرفای ترانه الکی بوده حتما دختری که فردا شب میخواهد برخواستگاریش عشقش.

خیلی سعی کردم اشکام نریزه گفتم: مب. مبارک باشه... میتونم اسمشو بدونم.

تکه دادبه صندلیشو دست به سینه نشست، ابروهاشو انداخت بالا.

-این حقو ندارم بدونم کیو میخوای خوشبخت کنی؟

--نه چون شاید سعی کنی رابطمونو به هم بزنی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

متاسفم بودم برای خودم که پارسا اینطور فکری رو در موردم داشته.

-تو منو اینطوری شناختی؟

--نه... قبل اینجوری نبودی، ولی تو حالا فرق کردی کسی که من میشناختم نیستی، پس دیگه اعتمادی بہت نیست. متاسفم که نمیتونی به ارزوت که بدست اوردن منه برسی.

برای مطمئن شدن از یه چیزی پرسیدم: حرف اول اسمش چیه؟

-سین.

پس اون گوی توی اتفاقش من نبودم عشقش بوده. دیگه نتونستم این شکستنی که توی قلبم ایجاد شده بود رو تحمل کنم.

اشکام روون شده بود از جام بلند شدمو گفتم: امیدوارم لیاقتتو داشته باشه.

با یه چشمک گفت: نگران نباش داره.

دستمو جلوی دهنم گرفتمو با دسته دیگم کیفمو چنگ زدم.. واژ جلوی چشماش گذشتم.

نمیدونم چرا با اینکه حرفایی رو بهم زد که توقعشونو نداشتیم، حرفایی که باعث تکه شدن قلبم شده بود ولی حس عشق و علاقه ای که بهش داشتم کم نشده بود... وای خدا من چقدر دیوونم.

بدون اینکه متوجه چیزی باشم فقط توی پیاده رو میدویدم و توجهی به تن هایی که به بقیه میزدم نمیکردم.

فقط یه چیز توی ذهنم میچرخید اینکه اون میدونست غرورم چقدر برای مهمه، من غرورم برای اون شکستم پس چرا جوابمو اینجوری داد؟ چرا یه لحظه به من به حسم به عشقم به امیدم فکر نکرد..

\* خسته ام مثه یه قایقه شکسته ام که چشم رو درده دنیا بسته ام

چشای بسته ی تو کی میبینه غصه ی منو

خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام غمه تو میمیونه رو دستم

منو نشکن-مرضیه.الف  
چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

خستم تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یه کم که کشتی دله من اینجوریه به غرق گل نشست

خسته ام برای تو یه حسه مبهمم آخه چی میدونی تو از غمم

چه جوری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعه است

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

منو نشکن-مرضیه.الف

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم\*

(خسته ام از محمد علیزاده و میثم ابراهیمی)

بی هدف توی خیابونا پرسه میزدم و هیچ توجهی به زنان نداشتم، یه لحظه به خودم اوmd به ساعتم نگاه کردم، ۱۲:۳۰  
شبونشون میداد... .

یه نگاه به اطرافم کردم اصلاً این خیابونو محله رو نمیشنام.

یه لحظه ترس تمام وجودمو گرفت.

این ترس مزید بر علت شد تا اشکایی رو که ساعت ها روون بوده و نتونستم جلوشو بگیرم بیشتر بشه، یه نگاه به گوشیم انداختم خاموش شده بود، نمیتونستم با کسی تماس بگیرم.

ترسم بیشتر شد و باعث شد، ترسم به سکسکه تبدیل شده بود یه نگاه توی خیابون چرخوندم نگاهم به یه سومری افتاد، قدمامو تند کردم طرفش و وارد شدم یه پسر بچه پشت پشخوان بود گفتم: اقا پسر میتونم یه تماس بگیرم گوشیم خاموش شده.

پسر بچه: یه لحظه صبر کن از بابام اجازه بگیرم.

به سمت قفسه های اخر سوپری رفت. تحوالو هوای خودم بودم که یه صدای نخراشیده از کنار گوشم منو از جا پرونده.

--خوشکل خانم میخوای واسه کی زنگ بزنی؟ دیر وقت بیا برمی خونه ی من مهمون ما باش، بد نمیگذره.

رعشه ای خفیفی وجودمو گرفت، میخواستم جوابشو بدم ولی شک های چند ساعت اخیر باعث شده بود اون لحظه صدامو گم کنم، لبامو تکون میدادم ولی صدایی ازش خارج نمیشد، اون لحظه فقط لبای پسره رو میدیدم که تکون میخوره، دستشو به طرفم دراز کرد که از پشت به شدت کشیده شد.

یه مرد میانسال بود که با توب و تشر باهاش برخورد کرد و از مغازه انداختش بیرون.

--خوبی خانم؟

لبامو تکون دادم ولی بازم اوایی ازش خارج نشد.

منو نشکن-مرضیه.الف

--مَمَدْ، پسربدو واسه خانم اب بیار.

بعد از خوردن اب سکسکه ای که از ترس اون پسره قطع شده بود باز شروع شد.

با لکنت گفتن:می.مییتونم یه.یه زنگ بزنم.

--اره...اره...حالتون خوب نیست زنگ بزنین بیان دنبالتون...

از جام بلندشدمو شماره‌ی بابا رو گرفتم هنوز به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد.

--الو

-الو سلام بابا

--ساناز تویی؟کجا یی بابا، منو نصف عمر کردی؟

-خدانکنه، یه لحظه صبر کن بابا

به سمت مغازه دار چرخیدمو گفت: اقا میشه ادرس اینجا رو بگید. و بعدش گوشیو به سمتش گرفتم.

بعد از ادرس دادن به بابام روی یه صندلی منتظر نشستم، نیم ساعتی تا اومدن بابا طول کشید،

وقتی بابا رسید یاسین هم همراهش بود. از روی صندلی بلند شدمو رفتم به طرف ماشین. اوناهم از ماشین پیاده شدن

یاسین با عصبانیت گفت: معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟

بابا: یاسین الان نه. سوار شو ساناز.

توی ماشین هیچ بحثی نبود به جز نگاه‌های پراز خشم یاسین.

با وارد شدنم به سالن، چهره‌ی پر از اشک مامان رو دیدم و بعدش راستینو که عصبانیه. با دیدن مامان اشکای منم باز شروع شد. لعنت به من... روز اول سالشونو نابود کردم.

مامان: کجا بودی تو؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-من..من.

یاسین: منو کوفت، مثل ادم بگو کجا بودی؟

بابا: حرف نزن یاسین... ساناز درست تعریف کن ببینم کجا بودی؟ راستین توهم برو یکم اب بیار.

- کنار مامان نشستیمو توی هم قفل کردم . گفتیم: شما که رفتید من معده دردم شدید شد، واسه همین تاکسی گرفتم رفتم درمونگاه، بعد از اینکه از اون جا او مدم بیرون، یه تاکسی گرفتم بیام خونه، باخاطر مسکنایی که خورده بودم حالم خوب نبود خوابم برد، چشممو که باز، کردم دیدم محله برام اشنا نیست، دسته‌ی درو کشیدم خدا رو شکر باز شد. منم فورا خودمو انداختم پایینو وارد اون سوپری شدم که دنبالم او مدم اونجا وبا مغازه دار هم دعواش شد.

یاسین: چرا گوشیت خاموش بود؟

- شارژش تموم شده بود.

راستین: چرا زنگ نزدی خودمون بیایم ببریمت دکتر؟

- چون نمی خواستم مهمونیتون خراب شد.

-- اخه نفهمی دیگه، اگه نفهم نبودی فکر مهمونی ما رو نمیکردی زنگ میزدی.

چیزی نگفتیم. ولی همه‌ی حواسم پیش بابا بود که ساكت نشسته بود، جو کاملا اروم بود که از جام بلند شدمو رو به بابا گفتیم: میتونم برم.

-- میتونی برم، ولی من داستانتو کاملا قبول ندارم. امیدوارم همشو واقعیت گفته باشی.

شمگین از این دروغی که باfte بودم سرمو پایین انداختمو بدون حرفي رفتم به سمت اتاقم.

بدون عوض کردن لباسام روی تختم افتادمو اجازه دادم اشکام از حصار چشمام خارج شن. همه‌ی فکرای مختلف باهم به ذهنم حجوم اوردن، خودم، عشقem، امید واهی که چهار سال به دوش کشیدم... همش چهره‌ی حق به جانب پارسا جلوی چشمام بود که میگفت: من خودم عاشقم... من عاشقم یکی دیگم.

اخ خ——د——ا——ا، مگه من باهات دردودل نکردم؟ مگه نگفتیم دیگه نمازامو سر وقت میخونم، مگه نگفتیم بنده‌ی خوبی برات میشم توهم بهم لطف کنو پارسا رو بهم بده، پس چرا اینجوری جوابمو دادی، پس چرا دل منو شکست، من که

منو نشکن-مرضیه.الف

خودمو،همه‌ی وجودمو جلوش خرد کردم، پس چرا دیگه اون بهم رحم نکردو پاگذاشت روی خرده هاش، وای خدا..مگه نمیگن عشق واقعی ادمی رو از فرش به عرش میبره...پس چرا این عشق منو از عرشی که تو ش بودم به فرش رسوند چرا منو خار کرد، یعنی عشقم واقعی نبوده؟ چهار ساله عاشق بودنم همش برام رنج و سختی داشته حالا هم که فکر کردم با اعتراض به قسمتای شیرین زندگیم میرسم، رنج و مشقتی چندبرابر گذشته گریبانمو گرفت..

اخ خدا، حالا من چیکار کنم؟ بقیه عمرمو توی حسرت سر کنم؟ بشینمو شاهد باشم که چجوری نگاه عاشقانش سهم یکی دیگه میشه؟ درسته من خیلی دوشش دارم، بدون اون نمیدونم چجوری میخواه زندگیمو بگذرونم، ولی خوشبختی اون از همه چیز برای مهمتره، ولی من نمیتونم با این مسئله کنار بیام. من چهار ساله شب و روزمو باهاش ساختم... با فکر اینکه یه روزی همه‌ی خنده‌های شیرینش واسه منه.

همراه با گریه هاو دردو دلای من با خدا بارونم شروع به باریدن کرد. وسط گریه هام یه لبخند بی رمق روی لبام نقش بست.

خدا جونم توهمند دلت واسه منه بی نوا میسوزه نه؟

هر وقت که بارون میاد دلم میگیره

هر وقت تو رو یادم میاد گریم میگیره

فکر و خیالت با منه یادم نمیره

عشقم من به دیدن چشمات عادت ندارم

آخه چجوری این غم و طاغت بیارم

من هیچ علاقه‌ای به این عادت ندارم

عشقم قسم به این بارون به جون دو تامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

منو نشکن-مرضیه.الف  
قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

ندار که بی هوای تو دلم بگیره

میلرژه زانوهام بی تو ، تو این هوا

بارون زده دلم بازم تو رو می خواد

دریا شده دلم کم رنگه خنده هات

بدار دوباره عشق با تو یادم بیاد

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

ندار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

ندار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

منو نشکن-مرضیه.الف  
ندار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

ندار که بی هوای تو دلم بگیره

( عماد طالب زاده )

-----

صبح که از خواب بیدار شدم جلوی اینه وايسادم، هنوز ردهای اشک روی گونه هام بود، باز يادم افتاد که اين رد اشکا واسه‌ی چيه، چونه ام شروع کرد به لرزیدن ولی با گاز گرفتن لم اجازه‌ی بارش دوباره رو به چشمam ندادم.

-ساناز خانم، دختر خوب، تو باید قوی باشی مثل همیشه، تو نباید بذاری خونوادت بفهمن، بابا قضیه دیشبو باور نکردد، پس قیافتو درست کن، اینقدر بعض نکن باشه؟ تو میتونی من به تو ایمان دارم. بغضاو گریه هاتو بزار برای تنها‌ی هات حق نداری اوナ را از این در بیرون ببری.

لباسامو عوض کردمو، سعی کردم به خودم مسلط باشم.. رفتم توی اشپزخونه، هرچهارتاشون در حال صبحونه خوردن بودن.

-سلام.

بابا که به تكون دادن سر اکتفا کردو یاسینو راستین هم زیر لب یه علیک گفتن ولی مامان با محبت بهم نگاه کردو گفت: سلام مادر بیا بشین واست چایی بریزم.

فهمیدم که بابت قضیه دیشب هنوز ناراحتن. پس تصمیم گرفتم یه جوری از دلشون در بیارم.

-بابا

سرشو بلند کردو منتظر بهم نگاه کرد.

منو نشکن-مرضیه.الف

-من واقعا به خاطر دیشب متأسفم ،اصلا دوست نداشتم شمارو نگران کنم روز اول سالتونو خراب کنم.باور کنید.

--دخلترم،من به خاطر خودت میگم،اگه تو یه بلایی سرت میومد من باید چیکار میکردم؟

-ببخشید من اصلا قصد بدی نداشتم.

--دیگه تکرار نشه.

همونطوری که از جام بلند میشدم تا به طرفش برم گفتم :چشم باباجونم.و گونشو بوسیدم.

یاسین:خوبه دیگه فقط از بابا معذرت خواهی؟

-ای بابا،باشه از شما دوتا داداش غیرتی هم طلب بخشش دارم خوبه؟

--باید در موردش فکر کنیم.

-بچه پر روها.

اونا خندیدن منم سعی کردم لبخند روی لبام باشه ولی کار خیلی سختی بود .چه سخت لبخند زدن در حالی که چشمای ادم کوله باری از غمو به دوش میکشه.

بی هیچ حسو حرکتی جلوی تلویزیون نشسته بودنو به صفحه‌ی خاموشش نگاه میکردم..ولی فکر و ذهنم جای دیگه ای بود.

با صدای خدادافظیه یاسین و راستین به یکباره حواسم معطوفشون شد.

یاسین:مامان خدادافظ.

مامان:کجا میرید؟

--گواهینامه‌ی دختره رو بدیم بیام.

-باشه به سلامت.

منم گفتم: وایسید ببینم..مگه شما به باباشون نگفتید تا اخر تعطیلات نیستید، پس چرا میخوايد الان برید تحويل بدید.

منو نشکن-مرضیه.الف  
راستین: حوصله داری الان تعریف کنم.

-زیادم بر ام مهم نیست ولی اگه دوست داری بگو.

روبه روم روی مبل دونفره نشستن.

--دیشب که رفتیم خونه‌ی طناز خونواده‌ی اون دختره هم با دخترا اونجا بودن.

-یعنی چی؟

--یادته که طناز گفته بود واسه این نمیتونم بیام که مهمون داریم اونا مهمونشون بودن.

-چه نسبتی با صادق دارن.

--باباشون همکار صادقه که خونشون شیرازه ولی میخوان مهاجرت کنن بیان تهران زندگی کنن، امدن این مدت هم خونه‌ی طناز باشن، بگردن یه خونه‌ی مناسب پیدا کنن.

یاسین: وای توکه نمیدونی چقدر ضایع شدیم وقتی دخترنا تو جمع گفتن ما با این اقایون تصادف کردیمو باباشون برگشت گفت مگه شما مسافرت نبودید.

یاسین: حالا ماهم هول کرده بودیم که چی بپوشون جواب بدیم. دیگه ماسمالیش کردیمو گفتیم سفرمون جور نشده.

راستین: حالا این وسط هی بابا میگفت کدوم سفر، مگه جایی میخواستید برید؟

یاسین: دیگه با بدبختی جمعش کردیما... انقدر عصباتی بودیمو حرص میخوردیم.. اون دوتا دختره هم شده بودن هیزم روی اتیش هی پوزخند و لبخند میزدن مارو جری تر میکردن.

-پس بگو. اقایون دیشب دلشون از یه جای دیگه پر بود سرمنه بدبخت خالی میکردن.

--هیچی هم این طور نیست... اون قضیه رو با این قاطی نکن... ولی خدایی دخترنا انگار از دماغ فیل افتادن.. بدم میاد ازشون. اگه قول تداده بودم دیشب صد سال سیاه گواهینامشو نمیدادم.

-چرا؟ چون شما رو ضایع کردن؟

یاسین: نه بابا.. در کل یکم زیادی مغروف‌أ.

منو نشکن-مرضیه.الف

-خوب دیگه پاشید برد تحویل بدید تا بیشتر از این ضایع نشدید.

حرفای اون دوتا تونسته بود منو یکم از حالو حوالم خارج کنه ولی فقط برای چند دقیقه..بعد از رفتن اون دوتا به اتفاق رفتمو تا شب هم بیرون نیومدم...همش مثل یه مرغ سر کنده دور خودم میچرخیدم...وکارایی رو که پارسا امروز انجام میده رو برای خودم تفسیر میکردم.

الان داره کت شلوار میپوشه...الان حتما شیرینی و گل رفته بخره..الان خونه‌ی اون دخترس...الان داره با اون حرف میزنه..الان داره میخنده...الان..الان..الان..

تا شب دیوونه شده بودم دیگه..ساعت از دوازده که گذشت با خودم گفتم..الان دیگه همه‌ی قراراشونو گذاشتند پارسا با ارامش اینکه به عشقش رسیده خوابیده.

از صبح تا الان خیلی سعی کرده بودم اشکام جاری نشه، حس میکردم اگه گریه کنم ته مونده‌ی غروری رو که واسم مونده بود رو جلوی خودم از بین میبردم.

چشم‌مام دیگه به خواب نمیرفت ..پس از جام بلندشدم دفترچمو برداشتم تا بعضی که داشتمو با نوشتن خالی کنم.

\*چشم‌هایت را بیند تحمل اینکه بدانم میبینی و بی خیالی را ندارم\*

\*ان کسی که دوستش داشتم ادم با گذشتی بود حتی از من هم گذشت\*

\*پیازهم که خرد میکنی برایش اشک میریزی از پیاز هم کمترم که خردم کردیو خندیدی\*

تصمیم گرفتم تمام سعیمو کنم تا پارسا رو به پستویی از ذهنم وارد کنم..از الان اون دیگه به کس دیگه ای تعلق داره...

صبح که بیدار شدم، صدای ماما نو شنیدم که داشت با گوشی صحبت میکرد.

--خیلی خوش امدید.

--برای شام منتظرتونم.

منو نشکن-مرضیه.الف

--چه زحمتی عزیزم.

--باشه پس شب میبینم تو خدا حافظ.

-سلام مامان کی بود؟

--سلام، ساعت خواب؟

-خسته بودم دیشب خوابم نمی برد.

--عمه پریت بود . و اسه شام دعوتشون کردم. میخواهم مهری و عمتو ایناهم دعوت کنم.

-وای مامان چه وقت دعوتی دادنے اخه؟ من حوصلم ندارم.

مامان توبیخ گرایانه اسممو صدا زد و گفت: اولا که مهمون حبیب خداست در ثانی عیده، منم دعوت کردم، بدو زودی  
صبحونتو بخور تا تدارک شام ببینیم.

باشونه های افتاده به سمت اشیزخونه رفتم... اصلا از این وضعیت راضی نبودم. نه حالو حوصله‌ی توی مهمونی بودن  
داشتیم، نه میخواستیم دیگه پارسا رو ببینم... امیدوارم امشب توی مهمونی بحثی در مورد ازدواج پارسا به میون نیاد...  
منم تصمیم‌ای دارم که به زودی عملیش میکنم... کاش میتونستم امشب توی این مهمونی نباشم ولی حیف که  
نمیشه...

تا زمانیکه بخوان مهمونا بیان همش در حال کار کردن بودم واقعا دیگه خسته شده بودم. پت و مت هم که معلوم نبود  
از صبح تا حالا کجا غیبشوون زده بود.

--ساناز، برو لباساتو عوض کن الان میرسن.

به سمت اتفاقم رفتمو حولمو برداشتیم بعد از یه دوش سریع با بی حالی یه کت بلند اجری رنگ با شلوار سفید با  
صندلای روفرشیم و روسری که مخلوطی از رنگی اجری و سفید بود رو پوشیدم...

از اتفاقم که بیرون رفتم مهمونا تازه رسیده بودن ضربان قلبم باز بالا رفته بود ولی حالا که دستم برای پارسا رو شده  
بود باید مهارش میکردم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
خونواده‌ی عمه پری و عمه مهری وارد شدن ولی هنوز از خونواده‌ی عمو خبری نبود...دلم همش زیر و رو میشدو از استرس پام روی زمین ریتم گرفته بود.

باران:ساناز خوبی؟

-اره چطور؟

--حس میکنم استرس داری.

-نه خوبم.

با بلند شدن صدای زنگ ایفون مثل فنر از جام پریدم که همه‌ی نگاهها به سمتم کشیده شد یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم:من درو باز میکنم.

با دوتا نفس عمیق درو باز کردم...زنعمو و عمو با ترانه وارد شدن ولی از پارسا خبری نبود...بهتر...

اصلاً دوست نداشتم دلیل نیومدنشو بدونم برای همین، زمانیکه بقیه در این مورد حرف میزدن رفتم توی اشپزخونه و خودمو مشغول کردم.

در حال چایی ریختن بودم که صدای بارانو از پشت سرم شنیدم:ساناز،اتفاقی افتاده؟

-نه، چه اتفاقی؟

--حس میکنم گرفته‌ای، با پارسا چیکار کردی؟

-میشه در موردهش صحبت نکنی؟

--چرا؟

-خواهش میکنم، باشه؟

--هر جور تو بخوای.

تو جمع نشسته بودم ولی اصلاً حواسم به جمع نبود، فقط با صدای مامان که گفت:ساناز جان پاشو میزو بکشیم حواسم جمع اطرافم شد.

منو نشکن-مرضیه.الف

با کمک همه میزو چیدیم، دیگه اخراجی شام بود که عمه پری گفت: نسترن، با پارسا چیکار کردی. رفتید خواستگاری؟

با ابن حرف عمه غذا پرید توی گلوم از جام بلند شدمو رفتم طرف رو شویی... اصلاً دوست نداشتم در مورد این موضوع چیزی رو بشنوم، هیچ تضمینی وجود نداشت که بتونم خودمو کنترل کنم پس یه مشت اب به صورتم زدمو رفتم توی سالن نشستم. کم کم همه از اشپزخونه خارج شدن... باران کنارم نشستو گفت: خبر دست اول دارم، پارسا... نداشتمن ادامه‌ی حرفشو بزنه سریع گفتمن که دوست ندارم چیزی در موردهش بشنوم لطفاً هیچی نگو.

تا آخر شب هرچی میخواست از زیر زبونم حرف بکشه و صحبتی کنه این اجازه رو بهش ندادم...

بعد از رفتن مهمونا تصمیم گرفتم کاریو که مدنظرم بودو عملی کنم.

بابا داشت به سمت اتاقش میرفت که صدای زدم، بابا؟

برگشت سمتمو گفت: جانم؟

- میشه یه لحظه بشینید؟

به سمت مبل رفت و نشست، گفت: بفرما دخترم.

سرمو به سمت اشپزخونه چرخوندم گفتمن: مامان، مامان یه لحظه میای؟

-- چی شده؟

- یه لحظه بیا.

مامان هم کنار بابا نشست با من من گفتمن: بابا، پسر اقای عطا پیشه که گفتید، میخواستم بگم میتوانید بهشون بگید آخر هفته بیان تا بیشتر اشنا شیم؟

بابا با خوشحالی گفت: واقعاً؟

به تكون دادن یه سر اکتفا کردم.

مامان: خوب ما شنبه قرار شد بریم شمال، بگو پنج شنبه شب بیان.

- باکی قرار گذاشتین؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--ساناز،حواست کجا بود امشب ،قرار شد هممون شنبه بریم شمال.

-اهان..شايد حواسم نبوده ولی من زيادم مشتاق نیستم...اگه ميشه من نیام.

--چی چيو نیام...يه شب خونه بودي حسابي نگران شديم واي به حال يه هفته...بریم اونجا مشتاق ميشی.

چيزی نگفتم فقط با يه شب بخیر از جام بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم...چيزی که منو بيشتر بر سر تصميمم مصمم کرد شركت نكردن پارسا توی مهمونی امشب بود....اين تصميمي که گرفته بودم شايد از سر لجباری باشه ولی کاريه که کردم و باید تا اخرشم پيش برم...

فقط دو روزه ديگه تا شب خواستگاري مونده بود ،الان تازه فهميدم که چه اشتباهی کردم که اجازه ي اومدن خانواده ي عطاپيشه رو دادم ولی الان ديگه راه برگشتی نیست...

توی اين مدت بخاطر درگيريايی که داشتم اصلا هیچ سراغی از مهسا نگرفته بودم ،پس موبایلmo برداشتمو بهش زنگ زدم. فقط سه تا زنگ خورده بود که جواب داد...از اون طرف خط بيشتر از اينکه صدای مهسا رو بشنوم صدای شلوغی و سروصدا شنيده ميشد.

--الو سلام.

-سلام مهسا جونم،خوبی؟ عيدت مبارک.

--عید توهمند مبارک چه عجب يادي از ما کردي؟

-حالا من يادت نکردم تو نباید يه زنگ بزنی؟

--اتفاقا من يادم بود ،ميخواستم ببینم توکی يادمن میوقتی.

-شرمنده عزيز،درگير بودم.

راستي زيارتت قبول...خوش ميگذره؟

--ممnon،اره خيلي خوبه،کاش توهمند بودي.

-قسمت نبود...مهسا برآم خيلي دعا کن.

منو نشکن-مرضیه.الف

--حسابی برات دعا کردم ... ان شاالله به هرچی که میخوای برسی....الان تو بازارم ،رفتم حرم زنگ میزنم خودت با امام رضا حرف بزن.

-دستت درد نکنه...خوب دیگه مزاحمت نمیشم...فعلا خدا حافظ

--مرا حمی...خدانگهدارت باشه.

-----

فردای اون روز بود که مهسا بهم زنگ زدو گفت گوشیمو میگیرم طرف حرم هرچی دوست داری بگو ... صدای نقاره خونه هم بلند شده بود، یه بغض به گلوم چنگ زده بود و دلم بدجور هوای امام رضا رو کرده بود کاش الان توی حرم بودم شروع کردم به صحبت کردن با امام رضا.

-یا ضامن اهو...ازت میخوام واسطه بشی پیش خدا تا کمکم کنه، کمکم کنه ازاین سردرگمی نجات پیدا کنم... یا امام رضا حالم خوب نیست، همه ی امیدی که داشتم ناامید شد، کمکم کن بتونم فراموشش کنم، بتونم به زندگی عادی برگردم... انقدر گفتمو گفتم که صدای گریم به حق تبدیل شده بود، بعد از قطع کردن گوشیم به حال دمر روی تختم افتاده بودم و تو حالو هوای خودم بودم که صدای مامان او مد.

--ساناز، اماده شو بریم خونه ی خاله ی بابات عید دیدنی. اصلا حالو حوصله نداشتیم و با بهانه ی اینکه میخوام درس بخونم برای بعد از عید از رفتن سرباز زدم، کلا توی این دو روز هیچ جایی رو باهاشون برای عید دیدنی نرفتم... و تمام فکرم کاری بود که میخواستم انجام بدم.

-----

بالاخره شب خواستگاری فرارسید ازبس از استرس پوست لبمو جویده بودم دیگه خون او مده بود تا یک ساعت قبل از اومدن مهمونا هم اماده نشده بودم که مامان او مده توی اتفاق مجبورم کرد زود اماده شم.

زنگ در به صدا دراومد، ولی هنوز زود بود تا اومدن مهمونا ... چادرمو سرم کردمو از اتفاق بیرون رفتم اولین چیزی که دیدم چهره ی عموم و زنument بود که متوجه من شدند از جاشون بلند شدن همون لحظه هم یه صدای دیگه هم از سمت چپ شنیدم که قلبمو برای لحظه ای از کارانداخت... سرمو به طرفش برگرداندمو با چشمam گرد شده دیدمش یه دست کت شلوار شکلاتی با پیراهن کرم پوشیده بود مثل همیشه خوشتیپ.. با یه لبخند مصنوعی باهاشون سلام علیک کردمو رفتم توی اشپزخونه...

منو نشکن-مرضیه.الف

با خودم گفتم:هه تو که از دل من خبر داری او مدی توی مراسم خواستگاریم شرکت کردی که چیو ثابت کنی؟اینکه من خیلی برات بی ارزش؟واسه اینکه منو تحریر کنی؟بگی من میتونم شاهد ازدواج باشم؟خیلی بی وجدان شدی پارسا،خیلی... قبل اینجوری نبودی.. میخواستی عشقتم با خودت بیاری...او مدنشون هم حتما کار مامانه گفته عمو سیامک بزرگتر،اون توی مراسم باشه ولی نمیدونسته که با این کارش داغ منو تازه میکنه.

رفتم توی سالتو کنار بقیه بشینم که متسافانه تنها جای خالی کنار پارسا بود نشستم،همه گرم صحبت های متفرقه ی خودشون بودن مامانو زنعمو باهم بابا وعمو باهم وپت ومتم سرشنون تو گوشیشون بود.. پارسا اروم گفت:خوش حالم که تصمیم به ازدواج گرفتی ،ولی فکر نمیکردم عشقی که برash او مدی اعتراف کردی انقدر بی ارزش باشه که به این سرعت به فکر گزینه های دیگه بیوفتی.

به شدت از دستش عصبانی بودم ،اون عشق منو بی ارزش دونسته بود حالا منو متهم میکرد که عشقم سرسرا بوده.

-اقا پارسا ،وقتی شما عشقه منو ناچیز میدونیو اونو پس میزنی ،پس توقع رفتار دیگه ای هم از من نداشته باش... توکه خواستگاریتو رفتیو به عشقت رسیدی..میخواستی امشبم با خودت بیاریش ،بهتر نبود؟

--به هر حال هر کسی تصمیمی برای زندگیش میگیره،صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

انکار نکرد که نامزد کرده انکار نکرد که خواستگاری رفته ..وای خدا تنها امیدم این بود که الان تکذیب کنه این موضوعو ولی نکرد.اخ اخ اگه من میفهمیدم چرا اینقدر سوز به دل من میزاره خیلی خوب بود...خیلی نامردی پارسا ،من چجوری جلوی چشم تو برم با یکی دیگه صحبت کنم واسه ازدواج اخه...

یک ساعتی بود که همه نشسته بودیم و خونواده ی عطاپیشه هم هنوز نیومده بودن روبه بابا گفتم:بابا به نظرت دیر نکردن؟

عمو:کسی قراره بیاد؟

با خجالت گفتم:خونواده ی اقای عطاپیشه..

عمو رو به بابا گفت: مگه ساناز نمیدونه داداش؟

قبل از اینکه بابا چیزی بگه پارسا گفت: بابا من از عمو خواستم چیزی به ساناز نگه.

منو نشکن-مرضیه.الف  
باتعجب گفتم:چی رو بابا به من نگه؟

پارسا:اینکه ما امشب او مدیم خواستگاری...

با بهت و تنه پته گفتم:خواستگاری من برای کی؟

زنعمو:ساناز جان، خوب معلومه دیگه پارسا..

نگاهمو به سمت پارسا چرخوندم که دیدم داره با لبخند نگام میکنه، با نگاه کردن بهش همه‌ی حرفایی رو که توی کافی شاپ بهم زده بود جلوی چشام نقش بست..

عمو: خوب بهتره اول یکم حرف باهم بزنن بعد ما بریم سر بقیه‌ی موارد.

با حرف عمو نگاه از پارسا گرفتمو بعد از قورت دادن اب دهنم رو به عمو گفتم: با عرض معذرتن عمو جون من به این وصلت راضی نیستم، پس دیگه حرفی هم نمیمونه... باگفتن با اجازه از جام بلند شدم و به صدا زدنای پارسا توجه ای نکردم...

وارد اتاقم شدمو درو بستم، وپشت در اتاق سر خوردمو اشکام روون شد..

\* هنوزم و است سؤاله چرا خوب نمیشه دردم

خیلی مونده تا بفهمی من برات چیکار نکردم

خنده هات دووم ندارن مثل یه آدم نابود

پس کجا رفت خنده ای که وقت رفتن رو لبات بود

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن مو هام دلم پیر

نمی دونستی بری می میره این عشق

تو بری خونه نفس گیره نفس گیر

منو نشکن-مرضیه.الف

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهم دلم پیر

نمی دونستی ب瑞 می میره این عشق

تو ب瑞 خونه نفس گیره نفس گیر

بعد گریه های اوں شب من یه حال و روز دیگه م

خیلی وقته غصه هامو رو بروی آینه میگم

مگه من چقدر صبورم بذار باورم شه تقدیر

چرا برگشتی دوباره توی این خونه دلگیر

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهم دلم پیر

نمی دونستی ب瑞 می میره این عشق

تو ب瑞 خونه نفس گیره نفس گیر

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهم دلم پیر

نمی دونستی ب瑞 می میره این عشق

تو ب瑞 خونه نفس گیره نفس گیر\*

دوتا تقه به در خورد و بعدش صدای پارسا بلند شد..

--ساناز..ساناز جان..میشه درو باز کنی باهم حرف بزنیم؟...درو باز کن..

منو نشکن-مرضیه.الف

با صدای گرفته و هق هق گفتم:مگه حرفی هم بینمون مونده؟..من خودمو جلوت خرد کردم ولی تو چی جوابمو دادی؟نمیخوام باهات حرف بزنم.

--ساناز...برات توضیح میدم..خواهش میکنم..

-نمیخوام..نمیخوام هیچیو واسم توضیح بدی تو قلب من جایی نداری ..برو باهمون عشقت ازدواج کن..

--ساناز...

-با جیغ گفتم:اسم منو نیار .برو.

دیگه صدایی ازش نیومد و بعد از چند لحظه صدای قدمایی که از در دور میشد طنین انداز شد..

هه چه ساده رفت..من میدونم که از سر عذاب و جدان او مده خواستگاریم..کاش هیچ وقت بهت اعتراف نکرده بودم که حالا بخوای بهم ترحم کنی..

صبح با سردرد شدیدی که ناشی از اشکای شب‌انم بود از خواب بیدار شدم..ولی اصلاً دوست نداشتم از اتاق بیرون برمو با مامانو بابا چشم تو چشم شم..چون قطعاً حرفایی رو که با جیغ به پارسا زده بودمو شنیدن...ساعت پنج عصر بود که دیگه گرسنگی برم غالب شدو مجبورم شدم از اتاق بیام بیرون فقط ظهر مامان برای ناراحت صدام زده بود که با گفتن میل ندارم از اتاق بیرون نرفته بودم..

وارد اشیزخونه شدم با گفتن سلام ارومی روبه مامان که تا کمر توی یکی از کابینتا خم شده بود به سمت یخچال رفتم، مامان همینطور که پشتیش بهم بود گفت:ناهار تو گذاشتمن توی طبقه‌ی دوم گرم کن بخور.

بدون حرف ناهار مو گرم کردم، مشغول خوردن غذا بودم که مامان روبروم نشستو گفت:چرا دیشب این رفتارو داشتی؟

جوابی ندادم که بعد از چند دقیقه باز گفت:ساناز ،باتو بودما حرفایی که با جیغ جیغ به پارسا گفتی چی بود؟

بازم جوابی ندادم که اینبار با تحکم بیشتری اسممو صدا زد .

قاشقی که پر از ماکارونی کرده بودمو توی ظرفم رها کردمو گفتم:مامان..میشه درموردش حرف نزنیم..با التماس توی چشماش نگاه کردمو گفتم،خواهش میکنم...

منو نشکن-مرضیه.الف

با تکون دادن سرش از جاش بلند شدو گفت:چیزی ازت نمی پرسم تا زمانیکه خودت بیای توضیح بدی..ناهارت که  
تموم شد پاشو ساكتو اماده کن که فردا میخوایم راه بیفتیم.

-من نمیام.

--یعنی چی نمیام؟نمیشه که تنها خونه بمونی..

-با این اتفاقاتی که دیشب افتاد من که نمیام..دیگه هر کاری دوست دارید انجام بدید.

دیگه میلم به غذا نکشید از جام بلند شدم در حین بیرون رفتن از اشپزخونه بودم که مامان گفت:باید بابات تصمیم  
بگیره.

با بالا انداختن شونه هام از سر بی تفاوتی وارد اتاقم شدم.

همش دل و عقلم در جدال باهم بودن.دلم میگفت تو که دوشش داری پس چرا اینکارو میکنی؟تو که نمیتونی مرد  
دیگه ای رو توی زندگیت راه بدی.

حرفای دلمو قبول داشتم ولی عقلم میگفت ،تو غرور تو جلوش از بین بردى واون با تمام بيرحمیش غرور تو نادیده  
گرفت الان وقت ترمیم کردن غرورته.

دیگه داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم حرف دلمو گوش کنم یا عقلمو...

چند ساعتی بود توی اتاق نشسته بودم که با صدای بابا که اسممو صدا میزد رفتم بیرون.

سر به زیر یه سلام کردمو رو به روش نشستم ،پت و مت هم جلوی تلویزیون لم داده بودن.

بابا:درباره ی کار دیشبیت ورفتارت چیزی رو نمی پرسم ازت .... فقط میخوام بدونم چرا نمیخوای بیای مسافت.

با چند لحظه مکث گفتم:با اتفاقات دیشب من دوست ندارم الان با خونواده ی عموم چشم تو چشم شم علاوه بر اون  
روحیه ی مساعدی هم برای مسافت ندارم.

بعد از این حرفم چشمامو به اون حالتی در اوردم که بابا خودش همیشه میگه باعث میشن در برابرت تسلیم بشم  
و گفتم:میشه من نیام؟

--من که نمیتونم یه هفته تو رو تنها بذارم تهران خودم برم مسافت.

منو نشکن-مرضیه.الف

هنوز نگاش میکردم که نفسشو با صدا بیرون دادو گفت:خانوم زنگ بزن خونه‌ی داداشم قرارو کنسل کن ما نمیریم مسافت.

با این حرف بابا خوشحال شدم ولی صدای اوں دوتا بلند شد.

یاسین:اهه.چیو نمیریم؟بعد از عمری میخواستیم بریم سفرا.

راستین هم با چشم غره نگام میکرد که با لبخند کجی بهش نگاه کردم وارد اتاقم شدم.

هنوزم صدای اعتراضشون میومد

صدای مامانو میشنیدم که میگفت:ببخشید نسترن جون، ساناز میگه حالم خوب نیست من نمیام ماهم نمیتونیم تنهاش بذاریم، ماهم دیگه نمیام... و بعد از یه سری حرفای دیگه قطع کرد.

بعد از نیم ساعت باز صدای زنگ تلفن بلند شد، میخواستم پتو رو روی سرم بکشم که با شنیدن اسم پارسا از دهن مامان گوشامو تیز کردم.

--سلام پارسا جان.

.....-

--نه شما برید خوش بگذره.

.....-

--نه، به تو ربطی نداره که، سفر بهتون خوش بگذره. خدا حافظ.

بابا:کی بود؟

--پارسا، بندۀ خدا زنگ زده میگه اگه ساناز به خاطر من نمیخواد بیاد من نمیام شما برید سفر.... من نمیدونم این دختره چش شده ؟

بقیه‌ی حرفashونو گوش ندادمو سرمو کردم زیر پتو.

منو نشکن-مرضیه.الف

فکر کرده با این کاراش میتونه دلمو بدست بیاره...حالامن موندم چرا با عشقش ازدواج نکرده..بهتره الان به چیزی فکر نکنم تا به موقع یه تصمیم درست بگیرم.

-----

یه هفته ای که تا پایان تعطیلات مونده بود هم تموم شد، خونواده‌ی ما که بخاطر من مسافرت نرفتن و خونه‌ی عموم هم پارسا گفته بود نمیام، اینجوری شده بود که کلا سفر کنسل شدو هیچکس نرفت.

توی این یه هفته باران که از قضیه خواستگاری باخبر شده بود او مد خونمون کلی باهام حرف زد، وقتی قضیه‌ی کافی شاپو براش تعریف کردم یه مقدار به من حق داد ولی بازم حرفش این بود که یه فرصت توضیح به پارسا بدم، ولی دلم هنوز باهاش صاف نشده، یه دوباری هم پارسا او مد که کلا از اتفاقم بیرون نرفتم، و تماسای متعددی هم که میگیره جای خود دارن که من به هیچکدو مشون جواب ندادم.

-----

امروز سیزده بدره ولی بازم من گفتم که نمیام که این بار با عصبانیت مامان بابا رو به رو شدم که اخرم چون دیدن راضی نمیشم برم، خودشون رفتن.

دو ساعتی از رفتنشون میگذشت و من مثل تمام این مدت روی تختم دراز کشیده بودم و به اهنگ‌ای غمگین گوش میکردم که گوشیم زنگ خورد شماره‌ی پارسا بود، جوابشون ندادم، اینقدر زنگ خور که قطع شد...

چند دقیقه بعدش صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد، میخواستم مثل تمام این مدت بدون خوندن حذف شکنم ولی یه چیزی توی وجودم باعث شد بازش کنم.

--چرا نیومدی؟ بخاطر منه؟ باشه تو دوست نداری منو ببینی اشکال ندارم، اگه بخوای من میرم و به یاسین میگم بیاد دنبالت. خوبه؟ ببخش که عید امسال تو خراب کردم.

با اینکه از دستش دلخور بودم ولی دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم، پس برای اولین بار جوابشو دادم.

-من مشکلی با تو ندارم، مشکلم با خودمه، مشکلم اینه که یه چیزی مثل خوره افتاده تو وجودمو همش میگه، نکنه عشقی که داشتی اشتباهه.. میخواام با خودم کنار بیام که بدون کجای مسیرم..

با تعلل دکمه‌ی سند رو زدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

هنوز چند لحظه از دادن پیامم نگذشته بود که باز پیام داد.

--به خداوندی خدا عشقت اشتباه نبوده، بزار بهت توضیح بدم..

دیگه جواب پیامشو ندادمو، گوشیمو خاموش کردم.

-----

مهسا: بیا برمیم زیر اون درخته بشینیم که میخوام بعد از دوهفته که دیدمت حسابی باهات حرف بزنم.

با اینکه بعد از دوهفته تازه امروز از خونمون بیرون اومنده بودم، اصلا حوصله نداشتیم، اومنم با خاطر درسی بود که اگه نمیومدم قطعا استادش حذف میکرد، اگه غیر از این بود حتما هنوزم خونه بیرون نمیومده بودمو توی همون اتاق ۴×۳ خودم مونده بودم، برای اینکه مهسا رو نرنجونم به تبعیت ازش به همون سمتی که گفته بود قدم برداشتیم.

مهسا: خوب تعریف کن ببینم چیکار کردی؟ کجا رفتی؟ خوش گذشت؟

هه هیجا نرفتم، هیچ کاری نکردم، افتضاح ترین عید عمرم بود.. ولی بجای همه اینا گفتم: اول تو بگو مشهد خوب بود؟ خوش گذشت؟

بدون اینکه پیگیر جواب سوالاش ازم باشه شروع کرد با ابو تاب تعریف کردن..

مهسا: واای خیلی خوب بود، سال تحویل که توی حرم بودیم، شلوغ بود حسابی، خیلی خوش گذشت، خییلی..

همین طور داشت تعریف میکرد ولی نگاه من به رو به رو بود که متوجه شدم یه نفر به فاصله ی نه چندان نزدیکی از مون ایستاده و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود ولی هی برمیگشتتو مارو نگاه میکرد.

مهسا: خوب نظرت چیه؟

با سوال مهسا به سمتیش برگشتم در صورتی که اصلا نمیدونستیم نظرمو در چه مورد پرسیده گفتم: خوبه... حالا اینا رو ولش کن اونجا رو نگاه کن اون کیه هی برمیگرده نگامون میکنه؟

مهسا: کدوم؟

-اهه همون که پیرهن سورمه ای تنشه با شلوار کتون ابی.

منو نشکن-مرضیه.الف

چشمашو از سر دقت کمی ریز کرد و بعد از چند ثانیه با یه جیغ خفیف گفت:وای سروشه

-سروش کیه؟

مهسا:چرا انقدر حافظت پایینه؟بابا همون که سوش با شراره شرط بستم دیگه.

قضیه برام جالب شده بود واون قسمتی از مغزم که فرمان کنجکاوی رو میداد فعال شده بود با اشتیاق گفت:خوب،چرا داره مارو نگاه میکنه؟

مهسا:نمیدونی که اونم باهامون مشهد بود یه اتفاقایی افتاد که باعث شد یکم رابطمون خوب شه که بعدشم اون پیشنهاد داد یکم بیشتر همدیگه رو بشناسیم...امروزم قرار داشتیم فکر کنم منتظر منه.

همین طور که بامن حرف میزد ، گوشیشو از کیفش بیرون کشیدو بعد از روشن کردن صفحش گفت:هیی ده بار زنگ زده بوده ، رو سایلنت بوده نفهمیدم ، پس من برم بعد میبینم.

از جاش بلند شد که گفت:تو که نمیخوای فقط بخارش شرط بندی سرکارش بزاری..؟

بعد از یه کم تعلل گفت:خودمم هنوز نمیدونم میخوام چیکار کنم، فعلا بردن شرط برام مهمتره.

سری برash از تاسف تكون دادم و بعد از رفتنش منم بلند شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

تازه به خونه رسیده بودم که صدای پیامگیر گوشیم بلند شد نگاهی به صفحش کردم که دیدم اسم پارسا نقش بسته، میخواستم نخونده حذفش کنم ولی از سر کنجکاوی پیامشو باز کردم .نوشته بود

\* گر تو را از ابلهی کردم رها ، بر من ببخش / بر سر پیمان نه بر مهر و وفا ، بر من ببخش

راه ورسم عاشقی را نا بلد چون کودکان / اشتباه و ناروا کردم خطا ، بر من ببخش\*

از خوندن پیام معذرت خواهیش خوشحال شدم ولی هنوز با خودم کنار نیومدم به زمان بیشتری نیاز دارم که بتونم با خودم تجزیه و تحلیل کنم که اگه باهاش ازدواج کنم تا آخر عمر با این هراس زندگی کنم که اگه دعوایی شد منو متهم کنم به اینکه باعث شدی به عشقم نرسمو تو ازم درخواست ازدواج کردیو اینا باشم درسته یا اینکه باهاش ازدواج نکنم و همیشه بخوام حسرتشو داشته باشم؟

منو نشکن-مرضیه.الف

آخر شب بود که بازم پیامکی با همین مضمون برام فرستاد.

\* تو هستی همه عشق من ---- تموم بود و نبود من

بیاد خاطراه هامون --- بیا و قلب منو نشکن

بیا که من توی تنها یی --- ندارم امروز و فردایی

نمیخوام دیگه دنیایی --- ولم نکن توی تنها یی

بیا که بی تو دلم خونه --- کم داره تورو این خونه

بیا که خورده قسم قلیم که دیگه قدر تو میدونه

تو هستیو همه ی احساسم --- شکسته شد توی تنها یی

کجایی ببینی پشت سرم --- میزنان بی تو چه حرفایی

بیا که غرور قلب من --- شکسته شد توی تنها یی

\* ولم نکن توی تنها یی\*

یه هفته ای بود که هر روز ساعت دوازده شب واسم پیامکایی رو با مضمون معذرت خواهی میفرستاد..

به پیامکاش معتاد شده بودم دیگه شبا همین که ساعت دوازده میشد گوشیمو توی دستم میگرفتمو منتظر بودم، اینقدری که پیاماش بهم مزه میداد اگه خودش مستقیما بهم اعتراف میکرد، خوشحال نمیشدم...پیاما جای همه ای تماسашو او مدنashو گرفته بود.. فقط و فقط پیام میداد... اونم در زمان مشخص.

در حال خوندن درسی بودم که فردا ازش کوییز داشتم که باران زنگ زد.

--سلام، خوبی خوشی سلامتی مارو نمیبینی خوش میگذره چه خبر از...

میدونستم اگه حرفشو قطع نکنم همین طور ادامه میده پس سریع گفتیم: سلام، ممنون خوبم، تو رو هم نمیبینم  
بهترم. دیگه؟

منو نشکن-مرضیه.الف

با ناراحتی که ساختگی بودنش کاملا واضح بود گفت: واقعا که، خیلی بدی، من دلم و است تنگ شده، اون وقت تو اینجوری جوابمو میدی؟

-بابا شوخی کردم، اصلا من از درد فراق تو سر به کوه و بیابون گذاشتم..مورد قبوله؟

--قبولی که قبوله، چون میدونم خیلی دوسم داری، حالا نمیخواهد سر به کوه و بیابون بازاری بیا فردا بریم بیرون ببینمت.

-خیلی بچه پررویی ها... ولی فردا تا ساعت ۶ عصر کلاس دارم بعدشم که دیگه خستم میشه بازار یه روز دیگه.. خوبه؟

--باشه .. پس تو برنامه‌ی کلاساتو توی هفته بهم بگو تا هر روز خوب بود و با کلاسات جور بود بہت زنگ بزنم.

بعد از گفتن برنامه‌ی کلاسام توی هفته تماسو قطع کردم.

ساعت ۱۱ بود ولی چون کل روز رو درس خونده بودم خوابم میومد، اما به عشق پیام پارسا یک ساعته رو نشستم و بعد از خواندن پیامش راحت خوابیدم.

-----

در حالیکه بندای کتونی مشکیمو گره میزدم تا به دانشگاه برم، با صدای بلندی که به مامان برسه گفتم: مامان... من امروز تا ساعت ۶ کلاس دارم، نگران نشید.

--باشه مامان. خدابه همراحت.

واسه اینکه حوصله‌ی شلوغی اتوبوسو نداشتم با تاکسی رفتم، وارد کلاس شدمو با یه نگاه کوتاه مهسا رو که سرش رو روی دسته‌ی صندلیش گذاشته بودو تو نستم تشخیص بدم. به ارومی روی صندلی خالیه کنارش نشستم، نگاهی به ساعتم کردم هنوز یه ربع تا شروع کلاس مونده بود، با فرض اینکه شاید خواب باشه به ارومی صداش زدم که سرشو از روی میز برداشت. گفتم: سلام خوبی؟

--سلام خوبم.. کی او مددی؟

- تازه، چرا چشات قرمزه؟

--دیشب اصلا نخوابیدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-چرا؟

حالت زاری به خودش گرفتو گفت: ازبس دیشب فکر کردم تا صبح خوابم نبرد.

-فکر چی میکردی؟

--کاری که دارم میکنم، به خدا توش موندم، نمیدونم چیکار کنم....

-میشه درست تعریف کنی؟

--بعداز کلاس و است میگم.

بعداز دو ساعت خسته کننده که سر کلاس بودیم، با مهسا رفتیم از بوشهری دانشگاه دوتا سن ایچ خریدمو زیر یه درخت نشستیم.... یه نیم ساعتی تا شروع کلاس بعدی زمان داشتیم.

منتظر بودم که مهسا شروع کنه ولی اصلاً حواسش اینجاها نبود، با سقطمه ای که بهش زدم با گیجی نگام کرد.

گفتم: خوب؟

--خوب چی؟

-اهه تعریف کن دیگه، الان کلاس بعدی شروع میشه.

--ببین، الان من وسروش دوهفته اس که با هم اشنا شدیم، من قصدم این بود که فقط یکی دوبار شراره منو باهاش ببینه که فقط شرطو برده باشم تموم. خب؟

-خب. ولی من اصلاً شراره رو از بعد از عید ندیدم.

--د همین دیگه، ندا گفت شراره رفته سفر خارج برای عید هنوزم نیومده، شاید تا آخر هفته ی دیگه بیاد.

-وا، دانشگاهش پس چی؟

--اینا رو ول کن.... حتماً ببابای پولدارش پارتی بازی میکنه. بقیشو گوش کن... منم برای همین دوستیمو تا الان باهاش ادامه دادم، تا شراره برگردد، ولی این وسط یه مشکلی هست.

-چی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--نمیدونم،یه حسایی بهش پیدا کردم،شبا تا باهاش حرف نزنم خوابم نمیبره،دوست دارم همش بدونم  
کجاست.چیکار میکنه...حالا از اینا گذشته،سروش از همون اولش هم قصدش ازدواج بود.

-خوب،اینکه خوبه،اون قصدش ازدواجه،توهم اینجور که پیداست دوشه داری.

--وای،چرا نمیفهمی من اینو نمی خواستم،من فقط میخواستم شرطو برنده شم...اصلاً گیریم ما باهم ازدواج  
کردیم،اگه یه روزی بفهمه که با نقشه رفتم طرفش چی؟

واقعاً جوابی واسش نداشتیم،بعد از چند لحظه که هردو مون ساکت بودیم،از جاش بلند شدوگفت:اینقدر فسفر  
نسوزون فیلسوف،من بهش فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم...پاشو بریم سرکلاس.

تا عصر که توی دانشگاه بودم کلا ذهنم درگیر حرفای مهسا بود،

از دانشگاه بیرون او مدمد بعد از خداحافظی از مهسا،مثل همیشه یه نگاه کلی به خیابون انداختم تا از خیابون رد شم  
که،چراغای یه ماشین که سمت مخالف خیابون پارک شده بود چشمک زد،با یه دقیق شدم که ماشین  
پارسas...ورانندش هم کسی جز پارسا نمیتونه باشه...یه لحظه ضربان قلبم رفت روی هزار...ولی بدون اینکه واکنشی  
نشون بدم رفتم سمت ایستگاه اتوبوس وسوار اتوبوس شدم،برام جالب بود که در فاصله‌ی که تا ایستگاه پیاده رفتم  
اصلاً اصراری واسه سوار شدنم نکرد.

بعد از اینکه سرخیابونمون از اتوبوس پیاده شدم هم باز پارسا دیدم...بازم در مسیری که تا خونه پیاده رفتم فقط  
اروم پشت سرم حرکت میکرد،ولی وارد حیاط شدمو درو بستم صدای لاستیکای ماشینشو که با سرعت دور شد رو  
شنیدم...

با چند تا نفس عمیق گرگرفتگی رو که توی بدنم حس میکردمو سعی کردن مهار کنم و به اهستگی وارد خونه شدم.

-----

دو هفته ای از روزی که برای اولین بار پارسا با ماشینش ساپورتم کرد میگذره،از همون روز به بعد هر زمانی که  
دانشگاه داشتم همین کارو انجام میداد به اضافه‌ی اینکه پیاماش هم هنوز پایدار بود ولی از رنگ و بوی معذرت  
خواهیش کاسته شده بود و بیشتر پیاماش رنگ عشق گرفته بود ...

به همین کاراش دلگرم بودم..

منو نشکن-مرضیه.الف

حتی روزایی که زودتر از زمان ممکن کلاس تعطیل میشد رو توی حیاط منتظر میموندم تا سر موقع برم خونه و بتونم  
حمایت پارسا رو داشته باشم...

ولی هنوز نفهمیدم که چرا پیش نمیذاره دیگه...

بامهسا نشسته بودیم زیر درخت بید مجنونی که توی حیاط دانشگاه بود روبهش گفتیم: راستی دوشه روز پیش شراره  
رو دیدم، چیکار کردی باهاش؟

مهسا با خوشحالی گفت: وااای نمیدونی که دیروز بود که گفتم با سروش میرم یه جزو کپی کنم.. شراره منو و سروشو  
باهم دید، بعد از اینکه سروش رفت او مد پیش گفت: چرا با سروش بودی؟

منم بهش گفتیم: من شرط بردم، عاشقم شده ولی چون تو وشرط بندیت باعث شدید که من سروشو بشناسم و اسه  
همین از خیر سیلی که قرار بود بهت بزم میگذرم... توهم در عوض با سروش کاری نداشته باش.

اونم با یه پوز خند گفت خواهیم دید و ازم دور شد.

با اخم گفتیم: صبر کن ببینم، یعنی چی باعث شده تو سروشو بشناسی؟

با من من گفت: خوب.. خوب میدونی سروش خیلی پسر خوبیه توی این یکی دوماهی که میشناسمش، فهمیدم همون  
کسی که من همیشه میخواستم... و اسه همین قرار شده بعد از امتحانات ترم که اونم دانشگاهش تموم میشه بیاد  
خواستگاریم..

با بهت گفتیم: خیلی نامردی، الان باید به من بگی؟

-- خوب موقعیتش پیش نیومده بود.

....-

-- ببخشید.

....-

-- حالا که بهت گفتیم، قول میدم از این به بعد هرچی شد اولین نفر به تو بگم خوبه؟

- قول دادیا؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--باشه...قول قول...بخشیدی؟

با یه چشمک گفتم: اره بابا... راستی میگم یه دختره بود اسمش یلدا بودم بعد هم با سروش بود هم با یه پسر دیگه به اسم چی بود... ممهم... اهان سپهر... شراره هم گفت دوست دختره سروشه اون چی شد؟

--نمیدونم اصلا از بعد از عید ندیدمش.

- خوب از سروشم در موردش نپرسیدی؟

--نه... اصلا تو فکرم نبوده.. حالا که اون نیستش.. ولش کن اصلا به سروش نمیگم.

- هر جور خودت صلاح میدونی، ولی به نظر من در مورد قضیه شرط بندیه خودت کم کم بهش بگو تا از زبون کس دیگه ای نشنیده.

-- خودمم میخواستم بهش بگم ولی ترس اینکه شاید نظرش درموردم عوض شه نمیزاره.

- من نمیدونم به هر حال هر جور خودت صلاح میدونی.

نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۴ بود فکر کنم الان دیگه پارسا باید مثل همیشه او مده باشه.

- خوب پاشو بربیم دیگه.

همین طور که از جاش بلند میشد گفت: حالا من موندم وقتی استاد نیومده چرا باید توی حیاط الکی بشینیم تا زمان پایان کلاس؟

- یه رازه شاید بعدا بهت گفتم.

-- عجب.

- نیم و جب.

در حال رفتن به سمت در خروجی بودیم که گوشیم زنگ خورد، باران بود.

- الـ

-- الـ سلام. خوبی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-منون.تو خوبی؟

--مرسی...میگم کلاست تموم شد؟

-اره چطور؟

--هیچی..ادرس یه کافه هست و است میفرستم بیا.باشه؟

-باشه.خدا حافظ.

مهسا: کی بود؟

-باران. دختر عجم... گفت برم کافی شاپ.

--امروز ماشین اوردم بیا برسونمت.

-نه منون.. تو برو خودم میرم.

--باشه هرجور راحتی خدا حافظ.

صدای زنگ پیام گوشیم او مد.. ادرس نگاه کردم.. ادرس کافی شاپ یاس بود... همون که به پارسا اعتراف کردم... دوست نداستم به اونجا برم دیگه ولی چون قول دادم مجبورم.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که پارسا کنار پام ترمیز کرد و گفت: سوار شو میرسونمت.

شک زده شدم فکرشو نمیکردم کنارم نگه داره فقط با گفتن یه نه حالی به سمت مخالفش حرکت کردم اونم بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

اولین بار که طی این دو هفته قصد سوار کردن نموداشت... والبته اولین بار بود که رفت و پشت سر من نیومد... ازش ناراحت شدم.

با رسیدن به کافه همه ی صحنه ها باز توى ذهنم تداعی شد و کاسه ی چشمم پر از اشک... ولی الان وقت ریختنشون نبود....

منو نشکن-مرضیه.الف

با وارد شدنم..زنگوله‌ی بالای در به صدا دراومد و بعد از يه چشم چرخوندن باران و ترانه رو دقیقاً روی میزی که همون روز با پارسا نشسته بودیم دیدم.

به سمتشوون رفتم بعد از احوال پرسی نشستم..حرفی بینمون ردو بدل نشد... فقط باران گفت: تازه از راه رسیدی يه چیزی انتخاب کن تا بعدش حرف بزنیم. با يه باشه منورو برداشتیم..منو رو نگاه میکردیم که باز زنگوله‌ی بالای در صدا داد. چون پشتم به در بودتمایلی برای برگشتن به سمت در و دیدن نداشتیم ولی وقتی دیدم ترانه دست تکون داد، رومو برگردوندم..وپارسا رو دیدم که با قدمای محکم به سمتمن میومد...

این اینجا چیکار میکنه؟؟

سریع رومو کردم سمت بارانو گفتیم: پارسا اینجا چیکار میکنه؟

گوشه‌ی لبشو به دندون گرفتو گفت: ببخشید، مجبور شدیم.

پارسا تازه کنارمون قرار گرفته بود که يه گوشه نگاه به سمتش کردمو با عصبانیت به خاطر اینکه منو گول زده بودن کیفمو چنگ زدمو با گام‌های بلند از کافه خارج شدم، شاید همه‌ی این اتفاقات ۳ دقیقه هم طول نکشید.

ناراحت بودم منو هالو گیر اوردده بودن، بعد از کارایی که این مدت پارسا کرده بود بهش ایمان پیدا کرده بودم و قطعاً اگر خودش ازم درخواست يه ملاقاتو کرده بود قبول میکردم ولی اینجوری...نه!!

وارد پارک کنار کافی شاپ شده بودمو با قدم‌های بلند حرکت میکردم که استین مانتوم از پشت کشیده شد، برگشتم تا عصبانیتمو سر کسی که این کارو کرده خالی کنم که با پارسا چشم تو چشم شدم.

در حالیکه نفس نفس میزد گفت: وايساببينم، چرا فرار میکنی؟

-ولم کن میخوام برم.

--کجا برم؟

-هرجایی غیر از اینجا.

--اخه چرا نمیمونی حرفامو گوش کنی؟

-چون دوست ندارم.

منو نشکن-مرضیه.الف

--حرفام یا خودم؟

بازم سکوت جوابم بود که گفت: د لعنتی من چیکار کنم؟

ناراحتی که به وجود او مده بود توی وجودم باعث میشد هرچی عشق و علاقه نسبت بهش داشتم رو اون لحظه نادیده بگیرم.

کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت: فقط اگه همین الان بهم بگی برو نمیخواست مطمئن باش دیگه منو نمیبینی.

از زور عصبانیت توی چشاش نگاه کردمو گفتم: برو، دیگه نمیخواهم ببینم.

از صراحت کلامم جاخورد، استینمو که هنوز توی دستش بود رها کردو همونطور که عقب عقب میرفت سرشو به چپ و راست تکون داد و به سرعت از پارک خارج شد.

اشک کاسه‌ی چشممو پرکرد، تازه فهمیدم که چه حرفی رو زدم... پاهام سست شد با بدبوختی خودمو به نیمکت رسوندمو به معنای واقعی روش ولو شدم، اشکام روون شد... خدای من، من چیکار کردم؟ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شه، اگه.. اگه واقعاً دیگه نیاد. اگه بره با همون کسی که عاشقش بود ازدواج کنه چی؟ اخ خدا من چیکار کردم، وای وای.

یک ساعتی بود که توی پارک نشسته بودم، اشکام چندتا راه روی صورتم گرفته بودن اصلاً هم بند نمیومد، هوا داشت کم کم تاریک میشد نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم مامان سه بار زنگ زده بود... حتماً نگران شده بعد از اینکه بهش زنگ زدم و خیالشو از این بابت که من حالم خوبه و با مهسا هستم راحت کردم، با بی حالی از جام بلند شدمو بعد از شستن صورتم راهی خونه شدم.

وقتی وارد خونه شدم سعی کردم مثل همیشه باشم پس نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم، حتی سعی کردم به دلک بازیای پت و مت هم مثل همیشه بخندم.

ساعت یازده بود که از جمع پنج نفرمون جدا شدمو وارد اتاقم شدم.

مثل هر شب منتظر بودم که ساعت دوازده پیام بده ولی عقربه‌های ساعت به دو رسیدو پیامش نیومد بازم اشکام جاری شد، تا صبح خواب به چشمم نیومد صبح هم با چشمایی که از بی خوابی و اشک قرمز بود راهی دانشگاه شدم به امید اینکه مثل این چند وقت برای برگشتن باز ساپورتم کنه.

منو نشکن-مرضیه.الف

وارد کلاس شدمو با سرافتا ده ردیف اخر کلاس نشستم چیزی تا شروع کلاس نمونه بود که مهسا هم وارد کلاس شد  
وبلافاصله از اون استاد وارد شد و جای صحبت رو بین منو مهسا نداشت.امروز فقط همین يه کلاسو داشتیم .بعد از  
کلاس بلاfacله مهسا گفت:چیزی شده؟چرا چشات قرمزه؟

-چیزه خاصی نیست دیشب بی خوابی زده بود سرم و اسه اونه،

با اینکه هنوز قانع نشده بود ولی دیگه چیزی نگفت، به سمت خروجی دانشگاه میرفتیم که يه نفر از پشت سر صدام  
زد.

--خانم محبی...خانم محبی..چند لحظه

واي اينو دیگه کجاي دلم بزارم..با مهسا ايستاديم که خودشو کنارمون رسوندو گفت:سلام.

-سلام، بفرما ييد اقای شهباذی؟

يه نگاه به مهسا کرد و گفت: میتونم خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

مهسا: سانا ز جان من میرم بوفه توهم بیا.

با گذاشتمن پلکام روی هم حرفشو تایید کردم.

--نمیدونم چجوری شروع کنم.

-راحت باشید.

--راستش خودتون میدونيد که من شما رو دو.. دوست دارم همون ترم اولم از شما خواستگاري کردم ولی شما دليل  
اور ديد که هنوز برآتون زوده.. میخواستم بینم الان که دو سال گذشته چی؟ الان اجازه میدید برای خواستگاري؟

از سرکلافگی پیشونیمو ماساز دادمو مثل خودش با صراحة گفتیم: ببینید اقای شهباذی، من قصد اذیت کردن شما رو  
ندارم پس رک و پوست کنده بهتون میگم که قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با هیچکس دیگه... دوست ندارم دیگه  
چیزی در این مورد ازتون بشنو.

وبدون اینکه مهلتی بدم تا حرفه دیگه ای بزنه ازش دور شدم... هردم از این باغ بری میرسد.

از همون دم در بوفه به مهسا اشاره کردم که بیاد کنارم قرار گرفت و گفت: میومدی يه چیزی میخوردی.

منو نشکن-مرضیه.الف

-میل ندارم بروم.

--چی میگفت؟

-حرفای دوسال پیش رو.

--من میدونستم این دست از سر تو برنمیداره از نگاه های گاه و بی گاهش توی این دوسال بہت، اینو فهمیده بودم.

-ولی من چیزیو متوجه نشدم.

--چون تو هپروتی خواهر من بیامن میرسونمت ماشین مامانو با خودم اوردم.

چون اصلا حوصله ی شلوغی اتوبوسو نداشتیم بدون تعارف باهاش همقدم شدم ولی قبل از اون کل خیابونو به امید دیدن پارسا از نظر گذرونده و وقتی متوجه شدم ک

ه نیست به خودم دلداری دارم که حتما او مده وقتی من با شهبازی حرف میزدمو دیر کردم فکر کرده من نیومدم  
دانشگاه اونم رفته..حتما همینه.

ولی چه خیالات خامی...

الان دقیقا ۱۰ روز و ۱۷ ساعته که پارسا رو ندیدم. توی این ده روز نه زنگ زده نه پیام داده حتی دیگه جلو در دانشگاه هم پیداش نشده.

الان دیگه مطمئن شدم که رفته و دیگه منو نمیخواهد، حتی اندازه ی یه سر سوزن امید ندارم به اینکه بازم بیاد طرفم، دارم از سر دلتنه میمیرم ولی یکی غرورم و یکی دیگه خجالت و شرمم بهم اجازه نمیده تا بهش زنگ بزنم، این ده روز مثل ادمای افسرده شدم حتی از اون زمانی هم که بهش اعتراف کردمو نادیده گرفت هم حالم بدتره... کاش زمان به عقب برمیگشت قطعاً حرفایی که تو پارک بهش زدمو هیچ وقت نمیزدم.. الان کجاست؟ حتی مامانو باباهم کاملا مشکوک شدن تا اینکه دیشب مامانم صبرش به سر او مدو مستقیم پرسید چی شده؟ چرا حالم اینجوریه ولی چون جوابی نداشتیم بدون حرف به اتفاقم برگشتم.

منو نشکن-مرضیه.الف

یه چیزی هنوز از تو عشقمون ته دل من جا مونده

باور ندارم این احساسمو خودم دهنم وا مونده

منی که یه روز عاشق نبودم چی شد دل منو جادو کرد

رفته و هنوز فکر رفتنش داره منو میکشه از درد

یه چیزی هنوز از تو عشقمون ته دل من میجوشه

با رفتن تو قلب من دیگه فقط سیاه میپوشه

آسمونشیم طاقت نداره داره واسه من میباره

تسکینه دلم غیر ممکنه وقتی عشق تو رو کم داره

بعد از تو شب تا سحر بیخوام

بعد از تو غرق تب مهتابم

بعد از تو کیو دیگه دریابم

بعد از تو

بعد از تو باز این دل دیوونه

بعد از تو پشت در زندونه

دونه دونه داره میگیره بهونه از عالم و روزگار

روی حسی که توى سینه‌ی منه رد پای تو جامونده

یکی بیخبر رفته به سفر یکی تک و تنها مونده

هر چی که بوده هر چی گذشت واسه من رویا بود

یه دونه بودی واسه دل من دلی که همیشه تنها بود

منو نشکن-مرضیه.الف

بعد از تو شب تا سحر بیخواه

بعد از تو غرق تب مهتابه

بعد از تو کسی نیست که دریابم

بعد از تو

بعد از تو باز این دل دیوونه

بعد از تو پشت در زندونه

دونه دونه داره میگیره بهونه از عالم و روزگار

بعد از تو شب تا سحر بیخواه

بعد از تو غرق تب مهتابه

تو را کجا دریابم

\* فرشید امین بعد از تو\*

امروز اخرين روز کلاسای اين ترم بعد از اوون امتحانات پایانی شروع ميشه..البته امروز اخرين اميد من برای اينکه پارسا رو جلوی دانشگاه ببینم هم هست...با اينکه اصلا حال نداشتم ولی از جام بلند شدمو بعد از پوشیدن يه دست لباس ساده که چندتا خط چروک هم روش نمایان بود راهی دانشگاه شدم .

توى محوطه‌ی دانشگاه بودم و به سمت سالن ميرفتم که مهسا نفس نفس زنان کنارم قرار گرفت.

-سلام. چرا داري نفس نفس ميزني؟

--سلام. واسه اينکه بهت برسم مجبور شدم بدم.

-خوب صدام ميزني .

منو نشکن-مرضیه.الف

-بابا صدات زدم نشنیدی، ازبس تو هپروتی همیشه.

یه لبخند غمگین زدمو جوابی بهش ندادم.

--ساناز یه چیزی بگم.

سوالی نگاش کردم که ادامه داد

--ساناز من از این شراره میترسم، بعد از اینکه بهش گفتم پاتو بکش بیرون من سروشو دوست دارم هرچی منو میبینه از اون لبخندای موزیانه تحولیم میده.

با اینکه به حرف اعتماد نداشتم ولی گفتم: به دلت بد راه نده، توکل کن به خدا..سعی هم کن زودتر خودت بهش بگی همه چیو

--منتظر یه مناسبت خاصم تا واسش همچیو تعریف کنم.

-----

بعد از کلاسا که تا ساعت دو طول کشید و بیشترش هم استادا فقط قسمت های مهم کتاب رو گفتن با مهسا از سالن خارج شدیم.

سرم پایین بود که با حرف ساناز سرم او ردم بالا.

--إنگاه کن سروش اینجا چیکار میکنه؟

سروش متوجه ما شدو به سمتمو او مدد ما هم راهمنو به همون طرف کج کردیم.

-سلام

--سلام.

سروش: سلام خوبید.

-ممnon.

--تواینجا چیکار میکنی؟ امروز که کلاس نداشتی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

سروش:بخاطر تو او مدم، حرفیه؟ اگه ناراحتی برم.

بعد از این حرفش به حالت قهر رو شو برگردوند.

--خوب من که چیزی نگفتم. بخشید.. اقا.. مستر... موسیو... مرگ من نکن دیگه..

از این حرکاتشون خندم گرفته بود.

به محض اینکه مهسا این حرفو زد با خشم به سمتش برگشت و اشارشو تهدید وار جلو صورت مهسا تكون  
دادو گفت: به خدا یه بار دیگه این حرفو ازت بشنوم خودم میکشمت.

--دلت میاد؟

دیدم دیگه حال ندارم بقیه‌ی بحشونو گوش کنم پس قبل از اینکه سروش جوابی بدۀ گفتم: خوب پس من میرم  
خوشحال شدم دیدمتون.

از در دانشگاه که خارج شدم به عادت همیشگیم نگاهی به ماشینایی که پارک شده بودن انداختم ولی ماشین پارسا  
نبود.

سرخورده توی پیاده رو قدم میزدم که صدای بوق ماشینی مماس با بدنم منو از جا پرونده ولی نگاه نکردم.

چون محلش نذاشتم صداش بلند شد.

--سلام خانمی.. منتظر من بودی؟

فورا بهش نگاه کردم باورم نمیشد پارسا.. او مده واپسی خدای من.

لبخندم داشت وسعت میگرفت ولی با فکر به این ده روزی که سراغی ازم نگرفته بود اخمامو تو هم کشیدمو بازم به  
راهم ادامه دادم.. اونم همگام با من با ماشینش میومد.

--ساناز.. جون من بسه دیگه کم تنبیه ام کردی؟

جوابی بهش ندادم دوست داشتم صداشو بشنوم حتی اگه گله و شکایت باشه.

--ساناز اینجوری صورت خوشی نداره بیا سوار شو.. جون من.

منو نشکن-مرضیه.الف

با قسم دادن به جون خودش برگشتم تا سوار شم دوست نداشتم دیگه از دستش بدم که صدای در ماشین و بعد از اون دادو بیداد بلند شد.

شهبازی:مرتیکه مگه ناموس نداری که مزاحم مردم میشی.

پارسا:تو چی میگی این وسط.

چون نزدیک دانشگاه بودیم چند نفر دیگه هم به شهبازی ملحق شدن کار به کتك کاری کشیده بود.

هرچی جیغ وداد میکردم افاقه نکرد..به پهناى صورت هم اشک میریختم.

با یه جیغی که از خودم سراغ نداشتم گفت:ولش کنید نامزده.

شهبازی که با بہت منو نگاه میکرد همونطوری که یقه ی پارسا تو دستش بود گفت:چی گفتید؟

-میگم نامزده..ولش کنید.

با این حرفم دستاش شل شدو کnar بدنش قرار گرفت .پارسا سریع سوار ماشینش شدو با داد بهم گفت:سوار شو ساناز.

در حالیکه هنوز اشک میریختم سوار شدم.

فورا حرکت کرد و وقتی دور شدیم پیچید تو یه کوچه خلو تو پارک کرد..دستاشو رو فرمون قرار دادو سرشو روش گذاشت.

کnar لبس خون میومد با گریه یه دستمال برداشتمو صداش زدم:پارسا

همون حالتی که بود فقط سرشو به سمتم چرخوند.

دستمالو رو زخمش گذاشتیم.

--چرا گریه میکنی؟

-با هق هق گفتیم:ببخشید همش تقصیر من بود که اینجوری شد.

او مد لبخند بزنه که بخاطر پارگی لبس اخش بلند شدو همراه با اخ گفتنش صدای گریه ی منم بلند تر شد.

منو نشکن-مرضیه.الف

--به خدا من چیزیم نیست گریه نکن دیگه...

یه دستمال برداشتبا ارامش اشکامو پاک کرد.

--اخه تو که منو دوست داری پس چرا اینقدر اذیتم میکنی؟میدونی توی این مدت چی کشیدم.

جوابی بهش ندادم که با یه لبخند ادامه داد.

--ولی این دعوا می ارزید.

به چی؟

--به اینکه تو گفتی نامزدمه.

-خیرم الکی گفتم فقط میخواستم دیگه کتك نخوری.

--اولا میتونستی بگی پسرعمومه بعدشم من دوباره اینکه کتك بخورم کتك زدم ندیدی؟

-خو..خوب دوست نداشتمن بگم پسرعمومی.

با یه چشمک گفت:پس تو هم تصمیم گرفتی نسبت مهم تره رو بگی اره؟

جز این هم چیزی نبود ولی از شرم سرمو پایین انداختم.

--حالا اجازه میدی جدی تر باهم در مورد اتفاقات گذشته حرف بزنیم؟

با گذاشتن پلکام روی هم حرفشو تایید کردم.

--خوب ناهار خوردی؟

نه.

--پس بریم ناهار بخوریم. بعد حرف میزنیم

-با این لباسای پاره ات بریم ناهار؟

--لباسامو تازه از خشکشویی گرفتم. صندلی عقبه عوض میکنم. البته صبر کن من قبلش یه کاری دارم.

منو نشکن-مرضیه.الف

گوشیشو در اورد و بعد از شماره گیری گفت:الو سلام بابا.

.....--

-بی زحمت یه زنگ به عمو بزن بگو امشب میریم خونشون واسه خواستگاری.

با این حرفش چشام گرد شد

یه چشمکی به من زد.

ودر جواب عمو که نمیدونم چی گفته بود گفت:باشه بابا ولی قرارو واسه امشب بزارینا.

.....--

-!بابا.خدا حافظ.

با عصبانیت بھش گفتم:من کی قبول کردم تو بیای خواستگاری؟

--عزیز دل من ،خانومم بعد از شنیدن حرفام حتما جواب مثبت تو بهم میدی البته همین الانش هم دادیا خودت حواس است نیست.

از گفتم خانم و میم مالکیت تھش یه خنکایی مثل نسیم توی قلبم حس کردم..

بعد از اینکه لباساشو عوض کرد با هم راهی رستوران شدیم.

یه جای دنج از رستوران رویه روی هم نشسته بودیم و بدون حرف منتظر سفارشاتمو بودیم...سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی من طاقت نگاه کردن بھشو نداشتم.

بعد از خوردن چلوماهی هامون به پیشنهاد پارسا رفتیم توی یه پارک وزیر یه درخت کنار هم نشستیم تا صحبت کنیم...ولی قبل از اون به مامان خبر دارم که با یکی از دوستامم وشايد دیر برم خونه.

حدودا یه ربع بود که نشسته بودیم ولی پارسا حرفی نمیزد منم چیزی نمیگفتم این مهلتو بھش دادم تا حرفایی رو که میخواد بزن سبک سنگین کنه.

نگاهم به رویه رو بود که پارسا شروع کرد: نمیدونم دقیقا باید از کجا باید شروع کنم.. از بچگیامون.. از زمانی که تو کم پیدا شدی یا از روز کافه.. بنظرم بهتره همه چی رو از اول بدلونی... از همون بچگی یه حس خاصی نسبت به تو داشتم.. یه حسی که باعث میشد بیشتر از بقیه حتی بیشتر از ترانه که خواهرم بود مواطن تو باشم... اینقدر بہت نزدیک بودم که همه ی عادت هات روهم از بر بودم.. هرچی بزرگتر شدیم این حس قوی تر شد اینقدر قوی که حس مالکیت نسبت بہت داشتم.. تو همیشه خواستگاری زیادی داشتی و به دلیل نزدیکی که بین مامان وزنemo هست خوب خبر خواستگارات به خونه ی ماهم میرسید و هر بار باشندن شون عصبانی میشدم.... دوست نداشتیم تو مال کس دیگه ای بشی.. این اتفاقات همزمان بود با کناره گیریای تو از من... اینو خوب فهمیده بودم که تو فقط مهمونیایی که من باشم شرکت نمیکنی، اولای کناره گیرت که اینو نفهمیده بودم خودم میومدم دنبالت ولی هیچ وقت قبول نمیکردی باهام بیای..... این جریانت کلافم کرده بود.. منم تصمیم گرفتم مثل خودت رفتار کنم.. مثل خودت بی محلی کنم ولی بازم بی محلیام به اندازه ای که تو بی محلی میکردی نبود.. این جریانت ادامه داشت تا اون روزی که از پرواز جا موندم و وقتی برگشتم خونه شما خونمون بودید از اینکه اونجا بودید خوشحال شدم ولی روی خودم نیاوردم با گفتن حرفای اون روز تصمیم داشتم رابطه ی بینمون مثل قبل بشه ولی جوابای تو کارو خراب کرد منم مصمم شدم که حتی بدتر از خودت رفتار کنم... همه چیز اروم بود تازمانی که مامان یه دختر برام در نظر گرفت مثل همیشه مخالفت کردم ولی این بار تهدیدم کرد که اگه قبول نکنم شیرشو حلالم نمیکنه و دیگه پرسش نیستم.. منم قبول کردم ولی میخواستم روز خواستگاری که رسید به یه بهانه ای بهمش بزنم..

- پس حرفایی که تو کافی شاپ زدی چی بود؟

نگاهی بهم انداختو گفت: صبر کن عزیزم همه رو میفهمی.

-- روز عید که تو زنگ زدی تعجب کردم وقتی جواب دادم از حرفایی که تو زدی نزدیک بود دوتا شاخ روسرم سبز بشه.. خیلی کنجکاو بودم بدونم چی میخوای بهم بگی.. پس سریع اماده شدم او مدم کافه یاس بعد از شنیدن اعترافت به اینکه منو دوست داری چیزی تا بال دراوردن نمونه بود ولی توی یه تصمیم آنی حرفایی رو بہت زدم که خودمم شک کردم که واقعا این من بودم که به عزیزترینم به کسی که سال هاست عاشقانه دوشن دارن این حرفارو زدم؟... راستی خاطره ی بستنی سه رنگ هم همون لحظه یادم او مدم ولی چیزی بہت نگفتم..

نامردی زیر لب نثارش کردم که شنیدو یه لبخند بهم زدو بقیه ی حرفشو و از سر گرفت: حرفی که گفتیم فقط خواستگاری عشقم میرم درست بود من فقط و فقط خواستگاریه تو او مدم.... وقتی که گفتی اسمش چیه دوست نداشتیم بہت دروغ بگم و اسه همین فقط اولشو گفتیم که اس هست خوب اونم اسم خودت دیگه...

منو نشکن-مرضیه.الف

-میدونی بخاطر حرفایی که بهم زدی اون روز چه بلایی سر من اوردی؟میدونی منو ،کل وجودمو شکستو نابود کرد؟

--میدونم گلم ...میدونمو بخاطر همه آزارایی که بہت رسوندم ازت معدرت میخوام..ازت میخوام منو  
ببخشی...میبخشی منو؟

با خبائث گفتم: فعلاً ادامشو بگو باید فکر کنم بهش...

زیر لب گفت خودش نامرده بعد به من میگه.

-شنیدما.

--منم گفتم تا بشنوی...

-خوب بقیش

--نمیدونی باچه بدختی از زیر خواستگاری اجباری در رفتم مجبور شدم خودمو به مریضی بزنم اگه اینکارو نکرده  
بودم حتما الان بچه هم داشتم

با عصبانیت نگاش کردم که دستاشو به حالت تسليیم بلند کرد و گفت: ببخشید ببخشید غلط کردم.

چیزی نگفتم که ادامه داد: از دست خودم خیلی عصبانی بودم بخاطر تمام حرفایی که بہت زدم ...نمیدونستم باید  
چیکار کنم...یه شب سر میز شام مامان گفت که قراره اخر هفته واست خواستگار بیاد توهم راضی هستی ....خیلی  
ناراحت شدم دوست داشتم اون لحظه جلوم بودی تا میکشمت(چشمam به معنای واقعی گرد شد...قاتل) فرداش رفتم  
پیش عموم و گفتم من سانازو دوست دارم و قرار اون خواستگاریو کنسل کنه تا من پیش قدم شم..عموهم چون منو  
قبول داشت حرفمو زمین نذاشت بقیه‌ی ماجراهارو هم که خودت میدونی...اگه شبهه‌ای داری بپرس.

-چرا این ده روز خبری ازت نبود؟

--بخدا حرفای تو پارک که گفتم میرمو دیگه نمیبینیم الکی بود این مدت واسه یه پروژه خارج از شهر بودم  
گوشیم انتن نمیداد واست پیام بدم...

-این تعقیب بعد از دانشگاه چی بود؟اصلا برنامه‌ی کلاسای منو از کجا داشتی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

با خنده گفت: این تعقیبی که نقشه‌ی گروهی منو ترانه و باران بود، برنامه‌ی کلاسارو هم باران داد بهم... باز جویی تموم شد خانمی؟

-بعله.

(ای باران نامردمن یه حسابی ازت برسم... نامرد خائن)

--تو چیزی نمیخوای بگی؟

لازم دیدم یه چیزایی رو هم من بهش بگم.

-من توی هیفده هیجده سالگی متوجه شدم که دوست دارم و عاشقتم ولی همش با خودم میگفتم شاید یه هوس زودگذر باشه و اسه همین تصمیم گرفتم که ازت دوری کنم ببینم حسم بهت عوض میشه یا نه که علاوه بر اینکه حسم بهت از بین نرفتم بلکه قویترم شد... وقتی از حسم مطمئن شدم اون زمان بود که سردیایی تو شروع شد و این منو داغون میکرد وقتی بهت اعتراف کردم انتظار اون حرفا رو ازت نداشتیم ولی... بگذریم... من اجازه دادم پسر دوست بابا بیاد خواستگاریم چون ازت نامید شده بودم و علاوه بر اون لج کرده بودم.. باکی رو نمیدونم ولی واقعاً شرایط خوبی رو نداشتیم.. شبی که او مدی خواستگاری وقتی فهمیدم تو خواستگاری خوشحال شدم ولی حرفا تو که یادم او مد باعث این شد که جواب رد بدم و بقیه ماجراها.

--بازم ازت معدرت میخوام، بهت قول میدم تا جایی که در توانم باشه کاری کنم تا غم و غصه‌های این مدت تو فراموش کنی... حالا با همه‌ی این حرفا قبول میکنی باهم ازدواج کنی؟ همیشه همراهم باشی؟ کنارم باشی؟ یارم باشی توی همه‌ی لحظه‌های؟

بودن اشکو توی چشام حس کردم برای منی کا از بودگ با پارسا نامید شده بودن بهترین لحظه‌ی زندگیم بود با گذاشتن پلکم رو هم، هم حرفشو تایید کروم هم اشک از گوشه چشمم ازاد شد.

با سرانگشتیش اشکمو گرفت با حس دستش روی یه حس شیرین وجودنو گرفت

--نریز عزیزم، به خدا داغونم میکنی وقتی میفهمم باعث و بانیش منم... به خدا قول میدم خوشبختت کنم.

دیگه هوا رو به تاریکی میرفت که پارسا از جاش بلند شدو دستمو گرفت و منو هم از جام بلند کرد با اینکه تا حالا دستم به نامحرمی نخورده بود ولی با دونستن اینکه قرار باهم ازدواج کنم هضمش برآم راحت تر شد.

منو نشکن-مرضیه.الف  
پارسا جلوی يه پاساز که بیشترش طلافروشی بود نگه داشتو همونطوری که کمربندشو باز میکردگفت:پیدا شو خانمی.

-اینجا او مدیم و اسه چی؟

--میگم پیاده شو بگو چشم باشه عزیزم؟

-چشم.

بعد از پیاده شدن وارد پاساز شدو یکراست يه سمت یکی از مغازه هلی طلافروشی رفت.

--سلام مهرداد جان خوبی؟

مهرداد:به سلام اقا پارسای گل..عجبی از این ورا؟

--بی زحمت قشنگ ترین انگشترایی رو که داری بیار.

مهرداد:چشم.الان.

-پارسا چیکار میکنی؟

--هیس..بهت میگم.

انگشترا رو که روی میز قرار داد پارسا گفت:یکی رو انتخاب کن...با اینکه نمیدونستم میخواهد چیکار کنه ولی یکیشو که یه ردیف نگین کوچیک داشت رو انتخاب کردم....بعد از اینکه از دستم درش اوردم پارسا گذاشتش توی یه جبعه و بعدهم توی جیبش.

به محض اینکه توی ماشین نشستیم گفتم:خوب؟

--چی خوب؟

-این انگشتره و اسه چیه؟

--مگه من امشب نمیخوام بیام خواستگاری؟

-بله.

منو نشکن-مرضیه.الف

--مگه من از شما جواب مثبت نگرفتم؟

-بله

--خوب این انگشترم میخوام به عنوان نشون امشب بهت بدم دیگه ولی میخواستم خودت انتخاب کنی که دوشش داشته باشی.

خوشحال شدم از شنیدن حرفash...از اینکه اینقدر احترام برای قائله که دوست داره حتی انگستر نشونم هم چیزی باشه که به دلم میشینه.

-مرسی بابت خوبیات.

--وظیفست عزیزم..باید جبران کنم.

هردو ساکت بودیم که گوشیم زنگ خورد.

وای مامانه.

-الو سلام مامان.

--سلام. معلومست تو کجا بی؟! اصلا ساعتو دیدی؟

-وای ببخشید مامان...با دوستم بودم یکم باهم حرف زدیم زمان از دستم در رفت تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

--هرچی زودتر بیا.

-اتفاقی افتاده.

مامان با هول گفت:نه نه...همین جوری گفتم. خدا حافظ.

وبدون اینکه به من مهلتی بده قطع کرد.

برگشتم سمت پارسا و گفتم: پارسا.

--جونم؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-به نظرت چرا مامان بهم نگفت امشب شما میخواید بباید خونمون.

بعد از یکم فکر گفت:حتما ترسیدن مثل سری قبل مخالفت کنی.

-نمیدونم..شايد...اگه میشه تندتر برو منو زودتر برسون خونه.

--چشم..فقط یه لحظه صبر کن .همون موقع زد روی ترمزو قبل از اینکه من چیزی بگم از ماشین پیاده شد بعد از حدود یه ربع با جعبه شیرینی و دسته گل رز قرمز برگشت.

گذاشتیون صندلی عقبو گفت:بخشید اگه الان نمیگرفتم بعدا دیر میشد با عرض پوزش.

-از کجا میدونستی رز قرمز دوست دارم؟

--دیگه.دیگه..از اونجایی که من خانممو خوب میشناسم.

بعد از اینکه منو جلوی در خونمون پیاده کرد خودشم به سرعت رفت خونشون...تا با مامان وباش بیان واسه ی خواستگاری.

وارد خونه شدم دیدم بابا وپت ومت لباس پوشیده نشستن مامانم توی اشپزخونست..با صدای بهم خوردن در سالن سراشون به سمتم چرخیدو مامانم از اشپزخونه او مد بیرون.

-سلام.

بابا:سلام کجا بودی چرا اینقدر دیر کردی؟

-به مامان گفتیم که پیش یکی از دوستامم...جایی میخواید برید؟

مامان:نه مهمون داریم برو لباساتو عوض کن.

-کی هست؟

--تو چیکار داری.برو لباساتو عوض کن..الان میرسن.

تو دلم گفتیم:مامان نگران نباش شازده دوماد تازه رفت خونشون.

منو نشکن-مرضیه.الف

سریع وارد اتاق شدمو یه دوش سریع گرفتم و بعدش یه دست کت و شلوار یاسی رنگ پوشیدم چادر سفیدم  
برداشتمن رفتم توی اشپزخونه پیش مامان.

مامان با دیدن چادرم لبخندی زد و گفت:واسه چی چادر سفید تو اوردی؟

به پیشونیم اشاره کردمو گفتمن:مامان اینجای من چیزی نوشه؟

--چطور؟

-چرا نگفتید خونواده عمو میخوان بیان برای خواستگاری؟

با تعجب گفت:از کجا میدونی؟

-از کجاشو دیگه بهتون نمیگم ولی ناراحت شدم که فکر کردید بچم میخواستید گولم بزنید.

مامان میخواست حرفی بزنه که با صدای زنگ ایفون چیزی نگفتتو باهم رفتیم سمت در.

اول اقا جون و مادر جون وارد شدن بعد از دست بوسیشون عمو وارد شد، بعد از دست دادن پیشونیم بوسید بعد با زنعمو هم رو بوسی کردم بعد از اون ترانه وارد شدو مثل جنگلیا به گردنم اویزون شد شالاپ شالاپ صورتمو بوسید و گفت:واای عزیزم میدونستم اخرش میشی زن داداش خودم.

ازم جدا نمیشدو یه بند حرف میزد که پارسا بازور ازمن جداس کرد و گفت:اهه بسه دیگه سر خانومم درد اوردی.

از این حرفش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم که یاسین و راستین چون نزدیک ما وايساده بودن شنیدنو تریپ غیرتی برداشتمن.

یاسین با اخمی که اصلا به چهره ی همیشه بشاشش نمیومد گفت:اقا پارسا، نشنوم دیگه ازین حرفارو ازت.

راستین: اصلا ماکی اجازه دادیم ساناز باشما ازدواج کنه؟

پارسا: برادر خانومای گرامی من تسلیم هرچی شما بگید..

بعد از این حرف پارسا راهشونو کشیدنو رفتن.

بعداز رفتن اون سه تا مزاحم گل و شیرینی رو به دستم دادو گفت: گل برای گل.

منو نشکن-مرضیه.الف

-مرسی، راضی به زحمت نبودیم.

-وظیفست بانو.

با یه لبخند محبت امیز پهش نگاه کردم، چون نمیشد بیشتر از این تنها باشیم باهم به سمت سالن رفتیم.

بعد از چند دقیقه که به حرفای معمولی گذشت، رفتم اشپیزخونه و با سینی چایی برگشتم، اول به اقاجون و مادر جون تعارف کردم و بعد از اونا به بقیه‌ی بزرگتر اور اخر نوبت رسید به پارسا.

زیر لب کلمه‌ای مثل بفرمایید رو زمزمه کردم، که با یه لبخند عمیق چاییشو برداشت و مثل خودم با تن صدای پایین گفت: دست شما در دنکنه، انشالله شیرینی عروسیتونو بخوریم.

-من قصد ازدواج ندارم.

با یه چشمک کوتاه گفت: توی این دوره زمونه پسر خوب کم گیر میاد، منو بچسب ولم نکن، یه وقت دیدی بی شوهر موندیا.

میخواستم جوابش بدم که یاسین گفت: یه چای برداشتن اینقدر طول میکشه؟ چی میگید شما به هم؟  
همه‌ی توجهها به سمت ما جلب شده بود و من از خجالت نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم فقط به دادن یه چشم غره به یاسین بسند کردم و با سرپایین رفتم سرجام نشستم.

همه داشتن دوبه دوباهم حرف میزدن ترانه هم تند تند باگوشیش فقط تایپ میکرد و تنها ادمای ساکت جمع من و پارسا بودیم.

اخه اینم شد خواستگاری اهه حوصلم سر رفت.

با ناخن هام که لاک صدفی رو شون نشسته بود بازی میکردم که با صدای رسای اقاجون حواسم جمع شد،

اقاجون: هممون میدونیم که مجلس امشب برای چیه؟ و به نظر من که این ازدواج خوش یومن ترین ازدواج فامیله. بعد رو کرد سمت بابا و عموم و گفت: شما که مشکلی ندارید با این ازدواج؟

عمونه اقاجون چه مشکلی.

بابا: خودتون صاحب اختیارید.

منو نشکن-مرضیه.الف

اقاجون: خوب پس بهتره این دوتا جوون هم باهم سنگاشونو وابکنن تا ببینیم قسمت چی هست.

میخواستم از جام بلند شم تا بریم باهم حرف بزنیم که پارسا گفت: ببخشید اقاجون ماقبلًا حرفامونو با هم زدیم، هردو من هم راضی هستیم.

مامان و بابا نگاه معناداریو به سمتم حواله کردن که از خجالت میخواستم اب شم، اخه پسر خوب چی میشد نمیگفتی باهم حرف زدیم؟ ها؟ فقط میخواستی ابروی منو ببری؟

حیف که موقعیتش نبود و گرنه محال بود جون سالم از دستم در ببره.

مادرجون: پس دهنمونو شیرین کنیم..

یاسین از جاش بلند شدو شیرینیو تعارف کرد.

همه در حال خوردن شیرینی بودن که باز صدای پارسا بلند شد.

پارسا: ببخشید اقاجون میشه یه صیغه برامون بخونید.

اقاجون رو کرد به بابا و گفت: اشکالی نداره؟

بابا: نه مشکلی نیست اینجوری راحت ترن.

من که اصلاً توقع این حرف نداشتمن توی بہت بودم که با صدای زنعمو حواسم جمع شد که فهمیدم پارسا روی مبل دونفره نشسته و منتظره منم کنارش بشینم. با اینکه جلوی بقیه خجالت میکشیدم ولی با طمانیه رفتمو کنارش نشستم.

اقاجون شروع کرد به خوندن صیغه با صدای ضعیفی گفت: قبلت.

صدای صلوات و بعد از اوست دست زدنشون بلند شدو همون لحظه دستم اسیر دستای گرم پارسا شد که این گرما از دستام به تمام وجودم رسیدو گرمم کرد.

پارسا با گفتن با اجازه رو به جمع همون حلقه ای رو که چند ساعت پیش باهم خریده بودیم رو به دستم کرد.

بحث به زمان عقد و عروسی کشید که پارسا گفت: اگه میشه در این مورد بعداً صحبت کنیم..

منو نشکن-مرضیه.الف

فعلا در مورد مراسم جشن نامزدی تصمیم بگیریم.

عمو: خوب باباجان، جشن نامزدی رو کی میخواهید برگزار کنید؟

بابا: آخر هفته ی دیگه خوبه؟

-بخشید بابا؛ من از هفته ی دیگه امتحانام شروع میشه وقت خرید کردن و آماده شدن واسه ی مراسم رو ندارم.

زنعمو: پس کی باشه عزیزم؟

پارسا صورتشو به مستتم برگردونید و گفت: امتحانات تا کی هست؟

-دو هفته دیگه.

ترانه: خب پس دوهفته ی دیگه مراسم بگیرید.

-من که مشکلی ندارم.

یاسین: پس مبارکه.

صدای دست زدن شون بازم بالا رفت.

ترانه هم باز تند شروع کرد به تایپ کردن معلوم نیست داره با کی چت میکنه.

پارسا: عموما اجازه هست الان با سانا ز برمیم حرف بزنیم؟

با این حرفش صدای خنده ی همه بلند شد، انگار همه میدوستن این حرف زدن فقط بهانه ایه برای تنها بودن مون باهم دیگه، و گرنه چرا قبل از خوندنه صیغه که آقا جون گفت برید باهم حرف بزنیم، گفت: ما قبلا حرف‌آمونو زدیم؟

حالا که کار از کار گذشته میخواهد حرف بزنه؟

بابا با گفتن دیگه اجازش دست خودته ما رو راهی اتاق کرد، ولی بازم از چشم غره های یاسین و راستین در امان نبودیم.

اخی داداشای غیرتی من، چقدر که من خجالت کشیدم.

خون خونم رو میخورد منتظر بودم به اتاق برسیم تا فوران کنم.

در قهوه ای رنگ اتاق مو باز کردم و تعارفش کردم وارد شه که با یه لبخند سانازکش گفت:خانما مقدم ترن.

با یه لبخند مصلحتی جوابشو دادم و وارد اتاق شدم صدای بسته شدن درو که شنیدم روی پاشنه ی پام چرخیدم که فوران کنم واردست خودش به خودش شکایتشو کنم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم توی یه حصار گرم و امن اسیر شدم.

حصاری که سالها ارزوشو داشتم، اغوشی که فکر میکردم دیگه سهم من نیست، گوشم دقیقاً روی قلبش بود و صدای ضربان های تند شو می شنیدم، دست های اونم از کنار بازو هام رد شده بود و منو دربر گرفته بود و سرشو هم روی سرم گذاشته بود.

هیچکدامون قصد شکستن سکوت بینمونو نداشتیم ولی بودن توی این حال اشک شوق رو بهم هدیه داد که باعث شد بی صدا پیراهن پارسا رو خیس کنه.

بعد از چند دقیقه انگار متوجه شد که پیراهن کرمی رنگی که زیر کت خوش دوخت قهوه ای رنگش پوشیده خیس شد، چون همین طور که توی بغلش بودم یکم گره دستاشو شل کرد تا ازش فاصله بگیرم، سرم و به زیر انداخته بودم که دستشو زیر چونم قرار داد و سرم رو بالا اورد، با تعجب گفت:چرا گریه میکنی؟

لب زدم: باورم نمیشه.

--چی عزیزم؟ چی باورت نمیشه؟

-اینکه تو الان شدی مال من.

با یه چشمک ناز گفت:نه خانم اشتباه نکن. تو شدی مال من.

بعد از این حرفش پیشونیم از داغی لبsh سوخت، یه بوسه ی عمیق و طولانی، بوسه ای که بهم حس آرامش رو تزریق کرد، بوسه ای که از سر عشق بود نه هوس، چرا که اگه از سر هوس بود حس ارامشو بهم نمیداد بوسه ای که باعث شد باور کنم این مرد پناهگاه منه.

همین طور که منو توی بغلش گرفته بود هدایتم کرد به سمت تختم خودش نشست و منم به تبعیت ازش کنارش نشستم.

منو نشکن-مرضیه.الف

بهش تکیه داده بودمو سرم رو شونش گذاشته بودم بعد از چند لحظه گفت: حرفی نداری عزیزم؟

بینیمو بالا کشیدمو گفتم: مثلاً چی بگم؟

--خواسته هات از همسر ایندت.

-خواسته‌ی من از همسر ایندم که خوبه، خواسته‌ی من از خدا و کل زندگیم تو بودی که نصیبم شدی دیگه چیزی نمیخوام.

با خم کردن سرش بوسه‌ای رو روی سرم نشوندو گفت: فدات شم من که اینقدر قانعی... ولی من ازت خواسته‌ای دارم.

-هرچی باشه نشنیده با جون ودل قبول.

با اینکه صورتشو نمیدیدم ولی حس کردم که با گفتن این حرفم لبخندی روی لبای خوش فرمش نشست.

--ازت میخوام هیچ وقت هیچ چیزی رو ازم مخفی نکنی، حتی اگه به نظرت اون یه مسئله‌ی کاملاً پیش پا افتد  
باشه... این خواسته‌ام به این دلیل نیست که بهت اعتماد ندارم، برای اینه که دوست دارم توی همه‌ی مسائل شریکت باشم.

سرمو بلند کردم از روی شونش و توی چشمای خوشکلش زل زدمو گفت: بهت گفتم که هرچی که تو بخوای قبوله.

هنوز نگاهامون درگیر هم بود که یه لحظه یادم افتد که همه بیرون نشستن وما خیلی وقته او مدیم توی اتاق  
گفتم: پارسا چه قدر وقته او مدیم توی اتاق؟

یه نگاهی به ساعت صفحه مشکیش که به دست راستش بسته بود کردو بعد از چند لحظه گفت: فکر کنم یه چهل و پنج دقیقه‌ای میشه.

-وای پارسا پاشو، پاشو بیریم بیرون که ابرومون رفت.

--واسه چی خوشکلم؟

-ای بابا زشته خوب همه بیرون منتظر ماهستند ماهم همین جا نشستیم تازه محروم هستیم.

--خوب دیگه محرومیم مشکلی نیست اگه نامحرم بودیم مشکل داشت.

منو نشکن-مرضیه.الف  
-نوج مثل اینکه تو حرف منو نمیفهمی.

در حالیکه قیافه‌ی جدی به خودش گرفته بود ولی چشماش میخدید گفت: یعنی میخوای بگی من نفهم؟

-وای نه به خدا، چرا سربه سرم میزاری؟

-- اخه وقتی حرص میخوری خوشکل تر میشی دلم میخواهد بخورمت.

با این حرفش خجالت کشیدم و بدون گفتن حرفی چادرمو که کف اتاق افتاده بود برداشتیم و بعد از پوشیدنش به سمت در رفتم دستم روی دست گیره بود که با صدای ساناز گفتن پارسا متوقف شدم.

کنارم قرار گرفتو گونمو بوسید با بوسش دستم از دستگیره‌ی در شل شدو افتادبا زدنی یه چشمک گفت: این سهم امشبم بود، و بعدش فورا درو باز کردو با قرار دادن دستش پشت کمرم منو به سمت بیرون هدایت کرد.

وقتی پیش بقیه قرار گرفتیم با دست زدنشون مواجه شدیم، از پارسا فاصله گرفتم تا برم بشینم که متوجه شدم تنها جای خالی که وجود داره همون مبل دونفره‌ای هست که برای خوندن صیغه روش نشسته بودیم با یه مکث به همون سمت رفتم و پارسا باهم با لبخندی که حاکی از وجود این موقعیت بود کنارم نشست.

دیگه تا زمانی که خونمون بودن همش بحثای متفرقه بود،

با بلند شدن اقاجون قصد رفتن کردن، تا دم در بدر قشون کردیم که پارسا گفت: فردا صبح میخوای درس بخونی؟

-چطور مگه؟

-- میخواستم فردا بیام بریم ازمایش.

-اگه خیلی طول نکشه مشکلی نیست.

-- باشه پس فردا صبح ساعت ۷ میام دنبالت... صبحونه نخوریا.

-باشه بابا خودم میدونم.

چون بقیه کنارمون بودن نمیتونستیم از کلمات محبت امیزی که برای هم به کار میبردیم استفاده کنیم. پس مکالممون خیلی دل چسب نبود ولی بازم همون صداش هم محبت خاصی رو توی خودش جای داده بود که روحمنو نوازش میکرد.

بعد از جمع و جور کردن سالن و شستن ظرفای میوه وارد اتاقم شدم، گوشیمو برداشتم تا چکش کنم که یه پیام از پارسا داشتم نوشه بود ""خوشکلم، گلم، عزیزم، فدات شم، زندگیم و... اخیش اینم کلماتی که صحبتای دم در کم داشت، خیالم راحت شد حالا که بهت گفتم، شب بخیر گل زندگیم. ""

منم با نوشتمن: با تمام وجود میپرستمت وجود شیرینم شب توهمن رویایی جوابشو دادم.

یه لبخند خیلی عمیق روی لبم جای گرفته بود، هنوز توی حال و هوای پارسا بودم که با لرزیدن گوشیم نگاهمو به صفحش دوختم اسم باران روش خودنمایی میکرد.

با وصل کردن تماس صداش با تن خیلی بلندی به گوشم رسید.

--خیلی بی ادبی سانا ز واقعا که، تو نباید به من بگی پارسا میخواه بیاد خواستگاریت؟

-سلام، خوبی شما؟ ممنون منم خوبم.

--حالا هرچی میدونم داری با دمت گردو میشکنی که پسر داییمو تور کردی، جواب سوالمو بده.

-به خدا همه چی امروز یهوبی شد. قول میدم سر فرصت همه چیزو برات مو به مو تعریف کنم.

--لازم نیست برام تعریف کنی من خودم همه چیزو مو به مو میدونم حتی همون لحظه ای که اتفاق میفتادن.

-از کجا میدونی؟

ولی قبل از اینکه حرفی بزنده ذهنم یه جرقه زد با بهت گفتم: نکنه ترانه امشب با تو چت میکرد.

--اره پس چی فکر کردی؟

-از دست شما.

--خوب دیگه قطع کن که خوابم میاد وقتمن نگیرد. حالا بعدا میام خونتون اتفاقات قبل از خواستگاریو برام بگو.

با به یاد اوردن حرف پارسا که گفت باران امار منو بهش میداده با اشتیاق گفتم: اره حتما منتظر تم.

و گوشیو قطع کردم.

منو نشکن-مرضیه.الف

من یه حالتی از تو بگیرم تا دفعه دیگه این کارارو نکنی منتظر باش باران خانم.

بعد از اون با یه حس ارامش وصف ناپذیری خزیدم زیر پتو به امید اینکه فردا صبح باز پارسا رو میبینم با این تفاوت که فردا علاوه بر پسر عموم نامزدم هست وبا تمام وجودمال منه.

-----

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، با کشیدن دستم روی عسلی کنار تختم تونستیم گوشیمو از بین بقیه ای وسایل تشخیص بدم، با یه چشمی که با زور باز شده بود به صفحش نگاه کردم، با دیدن اسم پارسا سیخ سرجام نشستم وسرمو توی اتاق گردوندم و چشمام روی عقربه های ساعت دیواری که ساعت ۵:۴۵ دقیقه رو نشون میداد ثابت شد.

با صاف کردن صدام تماسو وصل کردم.

-الو سلام

--سلام عزیزم. صبحت بخیر.

-صبح توهمند بخیر.

--سانازی زودتر بیا برم.

-مگه کجا یی؟

--پشت در خونتونم.

باشنیدن این حرفش با دستم به پیشونیم کوبیدم.

با یکم مکث گفتم: باشه من درو باز میکنم بیا توی خونه منم الان میام.

--نه دیگه مزاحم نمیشم.. زودی بیا.

-باشه.. الان میام

منو نشکن-مرضیه.الف

بعد از قطع کردن تماس فورا از جام بلند شدم و سرسری دست و صور تمود شستم. بعدش با عجله یه دست از خوشکل ترین مانتو شلوارامو که رنگ مانتو فیروزه ای بود رو پوشیدم.

قصد داشتم امروز بیشتر از روزای دیگه ارایش کنم ولی حیف که وقت نیست پس به زدن یه کرم ویه رژ بسنده کردم.

از اتاق بیرون او مدمو همونطور که به سمت در سالن میرفتم از مامان و بابا که توی اشپزخونه بودن خدا حافظی کردم.

طول حیاطو هم با دویدن طی کردم وقتی در حیاطو باز کردم با دیدنش دلم ضعف رفت برash با یه پیرهن خاکستری و شلوار جین مشکی دست به سینه به ماشین تکیه داده بودو با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود با یه سلام بلند بالا به سمتش رفتم که سرشو بلند کرد و گفت: علیک سلام خانم وقت شناس... میدونی ساعت چنده؟

همونطور که درو برام باز میکرد گفتم: ساعت؟ چند لحظه صبر کن.

تا پارسا میخواست سوار شه گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و با نگاه کردن به صفحش گفتم: ساعتم با اجازتون ۷:۲۵ دقیقت است.

یه نیم نگاهی بهم انداختو گفت: ما ساعت چند قرار داشتیم؟

-هفت و نیم بود نه؟

--نه.

با نگاه کردن به نیم رخش که با جدیت فرمونو توی دستاش گرفته بود گفتم: خوب ببخشید، بعد از یه عمری یه خواب راحت دیشب داشتم و اسه همین خواب موندم.

با لبایی که به خنده باز شده بود گفت: عزیزم نیاز به معذرت خواهی نیست منم اگه جای تو بودم ویه شوهر خوشکل و خوشتیپ همه چی تموم پیدا میکردم با خیال تخت خوابم میبرد.

با ناز چشمامو ازش گرفتمو گفتم: هندونه هات نیفته از دستت مواظب باش.

با پارک کردن ماشین کنار جدول خیابون گفت: نه بابا مواظبم.

منو نشکن-مرضیه.الف

وبعد از اون با سرعت از ماشین پیاده شدو به سمت سوپری توى پیاده رو رفت، بعد از دقیقه معتلی با يه نایلون  
برگشت.

نایلونو روی پام گذاشت و حرکت کرد.

-ماكه نمیتونیم چیزی بخوریم؟

--بعد از ازمايش که میتوانیم. چون میدونستم کیک شکلاتی و شیرموز دوست داری برات همونو گرفتم.

با لبخند ازش تشکر کردم.

چه خوبه که همسرم با اینکه فقط يه شب از محرومیتمون میگذره ولی شناخت کاملی رو ازم داره.

حدودای ساعت هشت بود که به ازمايشگاه رسیدیم با اینکه گفتن وقتیش تموم شده ولی با اصرارما ازمون خون  
گرفتند.

سوار ماشین که شدیم پارسا فورا کیک و شیرموزو برآم باز کرد و به دستم داد در حال خوردن بودیم که پارسا جعبه  
ی کوچیکی رو از توى جیبش دراورد و به سمتم گرفت: تا یادم نرفته بفرمایید خانمی این يه هدیه برای شما.

از دستش گرفتمو در حالیکه بازش میکردم گفتم: مرسی عزیزم.

جعبه رو باز کردم يه گردنبند خوشکل نقره به شکل قلب بود و سطش نوشته بود *love*.

-حالا به چه مناسبت هست؟

کاملا به سمت من چرخید و گفت: يه مدت پیش برای يه کاری رفته بودم اصفهان از اونجا برات خریدم.

لبخند روی لبام خشک شد یادم افتاد به زمانیکه برای مسابقات رفته بودم اصفهان و اونجا پارسا رو با يه دختر دیگه  
دیده بودم.

چرا من این موضوعو یادم رفته بود چرا حواسم بهش نبود؟

پارسا با دیدن قیافه‌ی من با نگرانی گفت: ساناز، چی شد؟

منو نشکن-مرضیه.الف

گردنبد رو توی مشتم فشردمو گفتم:کی؟ کی رفته بودی اصفهان؟

--بهمن ماه بود همون موقعی که تو هم اصفهان بودی برای مسابقات.

-من تو رو دیدم.

حالا اون بود که با بهت گفت:کجا منو دیدی؟

بدون توجه به سوالش با نگاه کردن به یه نقطه‌ی نامعلوم در حالیکه با فکر کردن به اون روز اشک توی چشممام جمع شده بود گفتم:تو با یه دختر بودی؟

--با یه دختر؟

-اره توی سی وسه پل.

با دست گذاشتن زیر چونم سرمو به سمت خودش برگردوند.

تو چشماش نگاه کردمو با زدن یه پلک اشکام جاری شد.

--چرا گریه میکنی اخه؟

-تو بایه دختر دیگه میخندیدی؟ در حالیکه همش نسبت به من کم محلی میکردم.

سرمو توی بغلش گرفتو گفت:اخه قربونت برم گریه نکن همه چیزو برات میگم چیزه مهمی نبوده که.

سرمو ازش دور کردمو گفتم:خوب برام بگو.

--الان وقت داری یا میخوای بری برای امتحان درس بخونی؟

-همین الان بگو این مهم تر از درسمه.

-خوب باشه. اینجا که نمیشه بریم یه جای خوب حرف بزنیم.

بعد از این حرفش از ماشین پیاده شدو یه بطربی اب از صندوق عقب ماشین برداشت و در سمت منو باز کردو جلو پام نشست.

منو نشکن-مرضیه.الف

--دستتو بیار جلو اب بریزم توی دستت بزن به صورتت.

خم شدم به سمت بیرون ماشینو یه مشت اب به صورتم زدم.

پارسا هم سوار ماشین شدو با دادن یه دستمال کاغذی به من ماشینو حرکت دادو از جلوی ازمایشگاه رفتم تا من بفهمم اون دختره کی بوده.

بعد از طی کردن یه مسافت یک ساعته به یه جای دنج و سرسبز رسیدیم که یه رود خونه هم داشت، پارسا از صندوق عقب ماشین یه زیرانداز  $2 \times 2$  رو اورد و پهنه کرد.

باهم روی زیر انداز روبه روی هم نشستیم.

دل توی دلم نبود تا زودتر بفهمم اون دختر کی بوده!

پارسا سرشو پایین انداخته بود و انگار فکرو ذهننش جای دیگه ای بود، دستمو روی ران پاش گذاشتمو با استرسی که بابت چیزی که میخواستم بشنوم بود گفتم: نمیخوای بگی؟

سرشو بلند کردوبعد از مکث کوتاهی گفت: همون زمانیکه تو برای مسابقات والیبالتون رفتی اصفهان منم از طرف شرکت برای یه پروژه‌ی کاری ماموریت گرفتم بیام اصفهان.

واقعا خوشحال بودم که میتونم بیام به همون شهری که تو الان داری توش نفس میکشی.

با جونو دل قبول کردم واومدم.

دوسه روز اول خیلی سرم شلوغ بود همش توی شرکتی که طرف قراردادمون بود در حال محاسبه کردن نقشه‌ی که میخواستیم اجرا کنیم بودم.

اون روزی که منو با خانم فرامرزی توی سی و سه پل دیدی روز اخر سفرم بود و اون روزو اختصاص داده بودم به گشت و گذار.

-پس چرا با اون خانمه رفتی؟ چرا تنها نرفتی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--صبعش رفتم شرکت تا نقشه هایی رو که شب قبل با خودم برده بودم تا بررسی های اخربشو انجام بدمو تحويل بدم که همون لحظه ای که از شرکت خارج شدم صدای خانم فرامرزی رو از پشت سرم شنیدم، خانم فرامرزی مسئول امور مالی شرکت بودن.

فخانم فرامرزی گفت که اونم امروز روز کاریش نیست اگه بخواه میتونه منو توی اصفهان گردی همراهی کنه، اولش قبول نکردم ولی با اصرارایی که کرد واينکه هواهم سرد بود و ماشین نداشتمن قبول کردم.

با اين حرفش که در خواستشو قبول کرده به وضوح اخمام توی هم رفت.

كه پارسا با خنده‌ی جذابش انگشت اشارشو بين گره دو ابروم قرادادو گفت: اخماشو نگاه، حسود خانم.

-نباید قبول میکردي.

با شیطنتی که خاص خودش بود گفت: خوب چیکار کنم درخواست یه خانم محترمو بی جواب میزاشتم؟

با حرص و خشم اسمشو هشدارگونه صدا کردم که با گذاشتندان گشت اشارش روی لبس به نشانه‌ی سکوت گفت: ببخشید عزیزم، شوختی کردم، اخه کی به جز تو، دل منو میبره که تو حرص میخوری؟

با جمله‌ی اخوش یه لبخند روی لبام سنجاق شد.

پارسا ادامه داد: یه دوسه تا جای دیدنی رو دیدیم و بعدش هم او مدیم سی و سه پل اون خنده هامون برای این بود که یکی از خرابکاری هایی رو که توی شرکت انجام داده بود رو برام تعریف کرد.

خب واقعا خنده دار بود برای همین خندهیدم.

-بعدش کجا رفتید؟

--دیگه بعدش بهش گفتم میخوام برم بازار یکم سوغاتی بخرم و مزاحمشون نمیشم ولی بازم باهام او مد.

اینقدر حرص میخوردم من دختره‌ی نچسپ چیکار به کار پارسا داشته اخه.

وقتی از پشت ویترین مغازه گردنبند رو نشونش دادمو نظرشو پرسیدم گفت واسه‌ی خواهرت میخوای؟ که منم گفتم نه واسه‌ی دخترعموم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
وای ساناز نمیدونی که قیافش چجوری بہت زده شد. دیگه بعدش بهش گفتم که من تو رو دوست دارمو توهمندان  
واسه مسابقات اومدی اصفهان و اینا وبعدشم دیگه هیچی دیگه، منو رسوند هتل ورفت.

-من اونو توى سالن ورزشى هم روز اخر مسابقات دیدم.

--واقعا؟

-اره.

--حتما اومنه بوده تو رو ببینه، میخواسته ببینه سلیقم چطوره که حتما حسابی بابت داشتن این حسن سلیقه  
تشویقم کردد.

با این تعریفایی که پارسا ازم میکرد هر لحظه لبخندی روی لبم جا خوش میکرد.

--من که از نشستن خسته شدم بهتر نیست پاشیم یه دور بزنیم؟

با موافقت کردن باهاش از جامون بلند شدیمو بعد از اینکه یکم توى سکوت کنار هم راه رفتیم کنار اب در پیش هم  
نشستیم.

-کفسو جورابتو در بیار پامونو بزاریم توى اب.

اول کفشم و بعد از اون جورابا از پام در اوردم و کنارهم قرارشون دادم و بعدش هم پاچه های شلوارمو دو دور  
برگردوندم تا خیس نشه. پارسا هم همین کارو کرد و پاشو توى اب گذاشت ولی من از اینکه اب سرد باشه ترسیدم  
وبرای گذاشتن پام توى اب تعلل کردم.

--چرا پاتو نمیزاری ساناز؟

-ابش یخ نیست؟

--نه بابا مگه زمستونه که ابش یخ باشه؟ پاتو بزار.

پاهامو وارد اب کردم و دقیقا کنار پاهای بزرگ پارسا قرار دادم گذشتن اب زلال از روی پاهام منو به خلسه ی  
شیرینی برد چشمامو اروم روی هم قرار دادم که دست پارسا حصار تنم شدو منو توى اغوش گرفت با یه شورو حالی  
خاص سرمو روی شونش قرار دادم.

منو نشکن-مرضیه.الف

صداشو اروم شنیدم که گفت: ساناز، تو امروز فقط با به یاد اوردن اینکه منو با یه نفر دیگه دیدی حالت بدشدو اشکات روون.

پس اون لحظه چه حالی داشتی؟

-بهتره نگم.

--ولی من میخوام بدونم.

براش گفتم از حال بدم از گریه هام از فکر و خیال‌تی که توی سرم جولون میداد از تماسم با باران و از اینکه تمرکزی نداشتم بازیو خراب کردم. بعد از تموم شدن حرفام فقط ناراحتی و پشیمونی رو توی چشمam دیدم.

ولی من دوست نداشتم مرد زندگی‌می‌اینجوری ببینم.

لب زد: شرمندم.

دستامو دو طرف صورتش قرار دادمو مثل خودش زمزمه کردم: شرمنده نباش عزیزم، شرمنده نباش مردم، تو اشتباهی مرتکب نشدم، عشقی که بدون دردرس بدست بیاد موندگار نیست، اینجوری بیشتر قدر همو میدونیم.

با تموم شدن حرفم سرم توی سینش گرفتو کنار گوشم اروم گفت: هر کاریو می‌کنم که احساس خوشبختی رو با تک تک سلولای بدن حس کنی. هر کاری. بعد از زدن یه بوسه‌ی عمیق روی سرم منو از خودش جدا کرد.

برای اینکه منو از این حال و احوال خارج کنه با خنده گفت: خانم شما حواست به ساعتم هست؟

-نه، مگه ساعت چنده؟

--با اجازه‌ی گل روی شما، ساعتم ۱:۳۰ هستش.

-وای چه زود گذشت، پاشو زود تر بریم منو برسون خونه.

--کجا خانم خانما، من که گرسنمه نمیدارم توهمند همینجوری بری خونتون میخوای بعد بگن بچمونو برد یه ناهمارم بهش نداد؟

زودی کفشتو بپوش بریم که من حسابی گرسنم شده.

منو نشکن-مرضیه.الف

به سختی به دلیل خیس بودن پام جورابمو به پوشیدم، بعد از پوشیدن کفشام راهی یه رستوران خوب شدیم بعد از خوردن کباب برگامون که همش با خنده و شوخی های پارسا همراه بود و برخلاف ناهار قبلی که باهم بودیم و در سکوت گذشته بود، به دلم نشسته بود. راهی خونه شدیم.

غروب شده بود که منو رسوندخونه و خودش هم رفت.

منم خوشحال بخاطر این روزای خوبی که به سر میبردم اخر شب دفترچمو که مدتی بود بهش سرنزدہ بودمو برداشتی و یکی از قشنگ ترین جملاتی رو که توی ذهنم بود رو توش نوشتم.

\* گاهی اگر تمام مردهای شهر خریدار ناز تو باشند، تو فقط دلت می خواهد...

برای یک نفر خانومی کنی...

برای یک نفر زن باشی...

برای یک نفر عطر بزنی...

برای یک نفر لبخند بزنی...

و یک تنہ چه قیامتی به پا می کنی اگر آن یک نفر که باید باشد...\*

دو روز بعد از ازمایش دادن پارسا جوابشو گرفتو با یه دسته گل از رزهای ابی او مد خونمون خداروشکر با این که دخترعمو و پسرعمو بودیم ولی خونمون هیچ مشکلی نداشت.

این دوهفته همش یا درگیر خوندن امتحانات بودم یا با باران و ترانه توی بازار میچرخیدیم.

مهسا هم وقتی فهمید نامزد کردم اول حسابی سرم جیغ جیغ کرد و بعدشم به عنوان شیرینی یه ناهار خودشو مهمونم کرد، رابطش هم با سروش خیلی خوب بود قرار شده بود یه مدت دیگه که سروش زندگیشو یکم سروسامون داد بره خواستگاری، ولی هنوز مهسا درمورد شرط بندی چیزی رو نگفته بود و من هم هنوز معتقد بودم که زودتر باید دست بکار بشه و بگه.

منو نشکن-مرضیه.الف

خیلی دلم میخواست که خریدامو با پارسا انجام بدم ولی پارساهیم باید میرفت سرکار وعلاوه بر اون به خاطر مرخصی های ساعتی که این مدت میگرفته تا بیاد دم دانشگاه برای ساپورت کردن من، باعث شده بود که دیگه مرخصی نداشته باشه.

همین مرخصی های زیادش هم به دلیل لطف مدیرعامل که دوست صمیمیش هست واز ماجرا خبردار بوده اتفاق افتاده و گرنه کدوم شرکت هر روز مرخصی میده !!؟؟؟

ولی با اینکه پارسا رو زیاد نمیدیدم ولی صحبت های شبانمون پابرجا بود و قبل از خواب حتی اگه شده ۱۰ دقیقه باهم حرف میزدیم واز ایندمون میگفتم، هیچکداممون دوست نداشتیم از گذشته حرف بزنیم، پس براساس یه قرارداد نانوشته اصلا هیچکداممون چیزی رو بروی خودمون نمی اوردیم.

قرارمون با پارسا این بودکه من همه ی خریدامو انجام بدم و فقط طلاو لباس مجلسی رو بذارم اخر از همه با پارسا بربیم بخیریم.

امروز اخرين امتحانمو داده بودم و بعد از خداحافظی از مهسا دم در دانشگاه منتظر پارسا بودم،

گرمی هوا به شدت کلافم کرده بود بعد از حدود بیست دقیقه معطلي پارسا رسید،

سوار ماشین شدمو دستمو به سمت پیج کولر بردمو روی درجه ی اخر تنظیمش کردم واز گرما شروع کردم پایین مقنemo تکون دادن و به گفتن یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم.

پارسا ماشینو راه انداختو پس از نیم نگاه کوتاهی به من نگاهشو به جلو دوخت و گفت:سلام خیلی ممنون منم خوبیم.

دوست داشتم ناز کنم پس با یه پشت چشم نازک کردن گفتم:زبون نریز من با تو حرفی ندارم.

--اونوقت چرا؟

-به دلیل بیست دقیقه تاخیر.

--خوب ببخشید ترافیک بود تا خواستم خودمو برسونم دیر شد.

-اگه نبخشم؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--خوب هر کاری بگی انجام میدم.

-هر کاری؟

--اره؟

-اینو یادت هست که من میدونی از چی بدت میاد دیگه؟

صورتشو به سمتم برگردوند و با چشمای ریزشده گفت: مثلا چی؟

-نظرت در مورد این ه توی این هوای گرم یه بستنی قیفی بخریمو توی خیابون لیس بزنیم چیه؟

با صدایی که یکم از حد معمول بالاتر بود گفت: چی؟ اصلا حرفشم نزن.

-پس منم قهرم.

--سانازی، عزیزم خوب خود توهمند صبحی که میخواستیم ب瑞م از مایش ۲۵ دقیقه دیر کردی تازه ۵ دقیقه هم بیشتر.

-چون حرف حق جواب نداره پس میبخشم.

با گفتن: اخ من فدای اون دل مهربونت بشم. فوری خودشو به سمتم خم کرد و یه بوسه روی گونم گذاشت.

با چشمای گشاد برگشتم سمتش که با انگشت اشاره و وسطش بینیمو کشید و گفت: نکن چشاتو اونجوری میخورم تا.

حالا علاوه بر چشمam دهنم باز مونده بود که با پارک کردن ماشینش گفت: پیاده شو که رسیدیم اخر خط، بعدشم اینقدر فکر نکن الانه که دود از کلت بلند شه.

همونطور که هنوز توی بہت بودم از ماشین پیاده شدم واقعا از پارسا بعید بود این حرکات..

تا عصر کلی پاساژو گشتم ولی چیزی که هر دومن رو راضی کنه پیدا نکردیم.

دیگه خسته شده بودیم و میخواستیم یه روز دیگه بیام واسه خرید که هین بیرون رفتن از پاساژ چشم به یه لباس شب ابی رنگ قفل شد. همونطور که دست پارسا رو میکشیدم رو بروی ویترین مغازه وایسادم و به پارسا گفتم: چه طوره به نظرت؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--به نظر من که قشنگه ولی توی تن تو قشنگ تر هم میشه.

لباشه بلند بودو جلوش کاملا با سنگ های فیروزه ای کار شده بود و دکلته بود ولی تا یقه ی ایستاده ای که داشت از جنس یه نوع پارچه ی تور مانند کار شده بود واز پشت هم تا وسطای کمر لخت بود که همین پارچه ی تور رو کار کرده بودن استینا شم حلقة ای بود.

واقعا لباس قشنگی بود بعد از پرو که با چه چه وبه به های پارسا همراه بود خریدیمش واز پاساژ او مدیم بیرون.

برای خرید طلا هم رفتیم به همون مغازه ی دوستش مهرداد و یه سری طلای سفید و زرد خریدم که طرحش کلا گلای ریز بود.

-----  
بالاخره روز نامزدی فرار سید..

خودم تنها به ارایشگاه او مده بودم الان هم که نزدیکای غروب بود کارم تموم شده بود و منتظر پارسا بودم.

با میسکالی که روی گوشیم افتاد فورا از جام بلند شدمو بعد از پوشیدن شنل نباتی رنگم به طرف در ارایشگاه رفتم.

با باز کردن در یه دست گل زیبا جلوم قرار گرفت.

بعد از اون هم چهره ی خندون پارسا رو دیدم. با لبخند عمیقی که روی لبم بود گفتتم: سلام عزیزم.

--سلام پری من. خوبی؟

-بهتر از همیشه.. حال شما چطوره؟

--اونقدری خوب هست که توی جملات نگنجه.

و بعد از این حرفش که منو تا ناکجا اباد برده بود دستمو بین دستای مردونش گرفتو به طرف ماشین هدایتم کرد، بعد از اینکه کمکم کرد سوار شم خودش هم سوار شدو حرکت کرد.

سرم پایین انداخته بودمو کلاه شنلمو تاجایی که امکان داشت پایین اوردہ بودم.

--خانمی نمیخوای بزاری ببینمت؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-پارسا خوب الان توی خیابونیم، برسیم خونه چشم.

--اخ من فدای خانم باحیام بشم.. ببخشید من چون جز تو به کسی فکر نمی کنم اصلا حواسم نبود به این مسئله..

وبلا فاصله دست چپمو به لبس نزدیک کرد و بوسید.

منم همونطور که دستش توی دستم بود رو به طرف خودم کشوندم و بوشه ای روش زدم.

به عقیده‌ی من هر مهرو محبتی باید دوطرفه باشه.. وقتی دونفر میخوان باهم زندگی کن غرور معنی نداره، اگه مرد محبتی رو از خودش نشون داد زن هم به همون نسبت باید جواب بده تا

زندگی دوام داشته باشه..

مرا اسمو خونه‌ی ما گرفته بودیم بخاطر خوب بودن هوا مردها توی حیاط بودن و خانما توی خونه.

بعد از گذشتن از بین جمعیت وارد خونه شدیم.

پارسا به ارومی گره شنلmo باز کرد و از سرم دراورد.

با در اوردن شنل نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد برق تحسینی که داشت از همیشه بیشتر بود، خودمم وقتی توی اینه‌ی ارایشگاه سایه‌ی خلیجی ابی رنگمو با موهایی که به زیبایی شنیون شده بود و چندتا گل ابی رنگ بینش قرار داشتو دیدم شگفت زده شدم.

بعد از نشستنمون اقوام یکی یکی اومدن و تبریک گفتن.

از طرف خانواده‌ی پدری همه بودن ولی از طرف مامانم که خواهرو برادری نداشت و پدر و مادرشو باهم توی یه تصادف از دست داده بود کسی نبود.

ولی من اینو به خوبی میدونستم که بابام جای همه رو برای مامانم پر کردد.

مهساهم که از قبل با باران و ترانه اشنایی داشت باهم دیگه خوب جور شده بودن و چند دقیقه‌ای یه بار میومدن پارازیتی رو بین زمزمه‌های عاشقونه‌ی ما مینداختنو میرفتن.

در حال حرف زدن با پارسا و فارغ از همه جا بودم که با صدای جیغ مانند ترانه نگاهمو به سمتش دوختم.

منو نشکن-مرضیه.الف

--پاشو برقص ببینم.. از جاش تکونم نمیخوره.

-من نمیرقصم.

--چرا؟

نمیدونستم چی بگم اخه خجالت میکشیدم جلوی پارسا برقصم چون پارسا اولین مردی بود به جزداداشام که  
میخواست رقصمو ببینه.

پارسا:میشه برقصی؟

با کمی تعلل گفت: چون تو میخوای باش.

ترانه باشندن این حرف ادای عق زدن دراوردو گفت: حالمو بهم زدی پاشو ببینم.

پارسا: معلومه از همین حالا داری خواهر شوهر بازی در میاریا. مواطن خودت باش.

ترانه: باشه داداش من غلط کنم با شما در بیوفترم.

وسریعاً دست منو کشیدو به وسط جمع افرادی که می رقصیدن برد.

همه دورم حلقه زدن من وسط تمام هنرمو بکار بدم تا بهترین رقص عمرمو برای عشقم به نمایش بزارم.

اون لحظه وجود هیچ کسو حس نمیکردم و فقط من بودم و پارسا و چشمای مشتاقش.

بعد از پایان رقص سر جام نشستم پارسا سرشو به سمتم کج کرد و گفت: بله گفته بودم دوست دارم؟

اخمامو توهم کشیدمو گفت: یادم نمیاد.

--پس حالا بله میگفم دوست دارم اینقدری که توی تصورتم نمیگنجه.. دوست دارم تا قیام قیامت.

لب زدم: منم.

بعد از شام وبریدن کیک داداشام وباها وعمو هم اومدن توی خونه وچندتا عکس خانوادگی انداختیم.

آخر شب شده بود وهمه عزم رفتند که سهیل کنارم قرار گرفت وروبه پارسا گفت: عموماً؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--جانم.

سهیل: توهם مثل بابا که مامانو میبوسه خاله رو میبوسی؟

با چشمای گشاد شده گفتم: این حرف‌ا چیه؟ زشه خاله.

سهیل: خودم دیدم همدیگه رو میبوسن تازه فکر میکن من نمیبینم‌شون... بعد روشو به سمت پارسا برگردوند و گفت:  
حالا جوابمو بدید میبوسیش؟

پارسا با زور خندشو مهار میکردو منم نمیدونستم چی بگم که همون لحظه طناز نزدیک‌مون شد و موقعیتی پیش اومد  
تا از شر سوال سهیل راحت شیم

با دلخوری گفتم: طناز واقعا که امشب اصلا نه پیشم اومدی نه درست رقصیدی.

طناز: سفارش اقامون بود.

- یعنی چی؟

اروم توی گوشم گفت: خوب ببابای بچم گفت زیاد تحرک نداشته باش بچم خستش نشه.

با خنگی گفتم: خوب سهیل چیکارش به تو؟

طناز: خنگول، بچه‌ی دوممو میگم.

با جیغ گفتم: واخدا فداش شم.

طناز: هیس توهם هیچی نگو. هنوز کسی نمیدونه.

- باشه ولی خیلی خوشحال شدم.

طناز: ساناز تاکید میکنم به کسی نگیا.

- باشه بابا من که دهن لق نبستم خیالت راحت.

منو نشکن-مرضیه.الف

همه رفته بودن، مامان وبا با وپت ومت هم رفته بودن توی خونه ومن وپارسا توی حیاط بودیم.

پارسا رو بروم وايساد وگفت:خوشحالم که تو مال مني وتا ابد مال من ميمونى، و يه چيزه ديگه رقصت معركه بود، اون لحظه دوست داشتم هیچ کس نباشه و ساعت هاي بشينم نگات کنم.

دوست ندارم برم و دلم ميخواهد بشينم باهات حرف بزنم ولی ميدونم خسته اي فردا بهت زنگ ميزنم شبت ستاره بارون خانم.

ميخواستم جوابشو بدم که يه لحظه جريان برق بهم وصل شد، بوسه اي کوتاه رو مهمون لبام کرده بود فقط با بهت دستمو روی لبم گذشته بودم وايايي از دهنم خارج نميشد که پارسا همونطور که عقب عقب ميرفت به سمت در يه چشمک بهم زدوبعد از تکون دادن دستش از در خونه بيرون رفت...

-----

يه هفته از شب نامزدي ميگذره يه هفته اي که سراسر ارامش بود، يه هفته اي که پارسا سرش شلoug بودو من نديده بودمش، همه ي اين يه هفتش شده بود کار و کار و کار..

امروز خيلي خوشحالم چون شب خونه ي عمودعوتيمو ميتونم پارسا رو ببینم؛ يه ذوق خاصي وجودمو گرفته مثل اينکه اولين باري يه ميخواه ببینمش.

ميدونم که پارسا هم له ميزنه تا بتونه منو شب ببینه، اينو از پيامهايي که از ديشب تاحالا مиде فهميدم.

پيامهايي که همش مضمونش اينه که چرا ساعت زودتر حرکت نميکنه تا شب شه و ببینمت.

بالاخره وقت رفتن رسيد، با وسواسي که هيچوقت از خودم نديده بودم شروع کردم به انتخاب لباس، يه مانتوى تابستانه ي سفيد که گلای ريز ابي وبنفس توش خودنمايي ميكرد با يه شلوار جين سفيد پوشيدم و روسري ابي رنگمو با يه حالت خوشكيل دور گردنم گره زدم.

سعى کردم بيشتراز هميشه اريش کنم پس علاوه بر کرم پودرو رژ يه خط چشم هم توی چشمم کشیدم و با رژ گونه ي صورتيم گونه هامو برجسته تر کردم.

توی کشوي ميزم دنبال ساعتم ميگشتم که چشمم به سر سويچي قلبی خورد که توی شيراز خريده بودمش.

با ديدنش لبخند محوي گوشه ي لبمو گرفت.

منو نشکن-مرضیه.الف

از جعبش بیرون اوردمش و بعد يه نگاه بهش باز توی جعبش گذاشتمنو و توی کیف دستیم جاش دادم.

وارد سالن شدمو منتظر نشستم تا بقیه هم بیان.

مامان وبا با و بعد از اوناهم پت ومت از اتفاقشون بیرون اومدن.

بعد از جاگیر شدن توی ماشین رفتمن به سمت خونه‌ی یار.

حدودا نیم ساعت توی راه بودیم بعد از فشردن زنگ، در باز نشد ولی در عوض بعد از چند لحظه صدای برخورد پاهای يه نفر که به در نزدیک میشد شنیده شد و بعد از اون هم در توسط پارسا باز شد.

با يه لبخند عمیق با مامان ببا و پت ومت احوال پرسی کرد و راهیشون کرد به سمت عموم زنعمو و ترانه‌ای که دم در سالن منتظرشون بودن.

خیره خیره فقط نگام میکرد که با گفتن سلام و تكون دادن دستم جلوی صورتش حواسشو جمع شد.

--سلام خانم. خوبی؟

-الان که میبینمت اره.

--ببخشید دیگه سرم شلوغ بود.

همونطور که شونه به شونه‌ی هم میرفتیم گفتمن: که شکایتی ندارم همین که میدونم هستی برآم کافیه.

--فادای خانم قانعم بشم.

با اینکه با کمترین سریع ممکن او مده بودیم تا دونفر گیمون بیشتر ادامه داشته باشه ولی بازم به جمعیتی که دم در منتظر ما بودن رسیدیم.

بعد از سلام و احوال پرسی و عروس‌سمایی که عموم زنعمو خرج میکردن و تف مالی که توسط ترانه شدم وارد سالن شدیم و نشستیم.

پارسا کنارم نشسته بود با تن صدای معمول گفت: پاشو بریم لباستو عوض کن.

منو نشکن-مرضیه.الف

بقیه سرگرم بحثای خودشون بودن ولی توجه ترانه جلبمون شدو گفت: تو نمیخواد بیای خودم همراش میرم، پاشو ساناز.

با چشم غره ای که پارسا مهمونش کرد اروم سر جاش نشستو گفت: اصلا به من چه خودت ببرش.

با بلند شدنمون نگاهها به سمتمن کشیده شد که گفتم: با اجازه من برم لباسمو عوض کنم میرسم خدمتون.

زنعمو: برو عزیزم.

با لبخند با پارسا راهی راه پله و بعد از اون اناقش شدیم.

درو برام باز کردو همونطوری که دستش به دستگیره بند بود سرشو خم کردو گفت: بفرما بانو.

وارد اتاق شدم، به محض گذاشتن کیفم روی تختش منو از پشت کشید تو بغلشو گفت: اخ چقدر دلم برات لک زده بود

جای سرمو روی سینش محکم کردمو گفتم: دوست دارم.

--ولی نه به اندازه‌ی من.

منو به سمت خودش برگردند یه بوسه‌ی عمیق روی گونه‌ام کاشت و بعد با یه بوسه‌ی کوتاه روی لبام با بی میلی اشکاری رهام کرد.

از خجالت سرمو زیر انداختم که با دستش سرمو اورد بالا و گفت

--اخه بعد از یه هفته ندیدنت به نظرت همینقدر رفع دلتندگی میشه؟ حیف که باید بريهم بیرون و گرنه یه لحظه هم رهات نمیکردم.

-چقدر حرفايي که ميزني عين هموناييه که من دوست دارم بگم.

--به اين ميگن تفاهم عشق من.

-خوبه تفاهم داريهم. او مم حالا برو بیرون تا لباسمو عوض کنم.

خودش روی تختش ولو کردو گفت: خوب عوض کن.

منو نشکن-مرضیه.الف

با چشمای درشت شده گفتم:پارسا اذیتم نکن..

--به یه شرط

-چی؟

--رسریتو در بیار.

-چشم.

--بی بلا.

گره روسریمو باز کردم که باز بغلم کرد و صورت شو توی موهم فرو کرد گفت: هنوز موهات مثل قبل بوی شامپو بچه میده... هنوزم ساناز کوچولوی خودمی.

رهام کرد و با گفتن: پشت درم تموم شد صدام بزن. رفت بیرون.

یه دور کش موهمو بازو بسته کردم و بعد مانتومو با یه پیراهن صورتی رنگ حریر که سر استیناشه یه کش باریک بود عوض کردم و پارسا رو صدا زدم.

با یه دور چرخیدن رو به روش گفتم: می پسندی؟

انگشت اشاره و شصت شو به هم زدو با یه چشمک ناز گفت: مثل همیشه عالی و دلبر... خوب برمی دیگه.. کاری نداری؟

یادم به هدیه ام افتاد و گفتم: پارسا یه لحظه بیا.

کنارم روی تخت نشست و منم از توی کیفم جعبه‌ی سرسوییچی قلبی رو در اوردمو به سمتش گرفتم.

-این چیه؟

-بازش کن.

از جعبه بیرون کشیدشو و از وسط جداش کرد تیکه‌ای که روش حرف بود رو ازش گرفتمو گفتم: این سهمه منه.

--چه خوشکله.

منو نشکن-مرضیه.الف

-دلم میخواه همیشه همراحت باشه.

--نگفته بودی هم همین کارو میکردم.حالا کجا بوده این؟

-ابان ماه بو با دانشگاه رفتیم شیراز از اونجا خریدمش.

--دست شما درد نکنه.

بعدش سوییچ ماشینشو از عسلی کنار تخت چنگ زدو نصفه قلبم روجایگزین سر سوییچی قبلیش کرد.

با لبای برچیده گفتمن:من به چی بزنمش؟

بعد از یکم فکر گفت:کیف پولت جا سر سوییچی نداره؟

-چرا داره.

--خوب تو که کیف پولت همیشه باهاته بزنش به اون. تا ان شالله در اینده بزنیش به سوییچ ماشینت.

-خوب بزنمش به کلید حیاطمون.

--اگه یه وقت کلیده رو گم کردی چی؟ کیف پولت مطمئن تره بزن به اون.

با گفتن یه باشه کیف پولمو بیرون کشیدمو بازش کردم.

نگام روی عکس  $3 \times 4$  پارسا خشک شد و دیدم پارسا هم نگاهش به همونه با کشیدن لبم زیر دندونم سرمو پایین انداختم.

سنگینیه نگاهشو روی خودم حس میکردم.

دوست نداشتم هیچوقت بفهمه که من عکسشو برداشتمن.

--خوب؟؟

با لکنت گفتمن:چیزه.

--چی چیزه؟

منو نشکن-مرضیه.الف

با سرعت گفت:میدونی برداشتی تا دلم برات تنگ نشه.

--کی اونوقت؟

از لحن جدی که داشت دست و پامو گم کردم فک میکردم یه کاره خیلی بدی رو انجام دادم.

-همون شبی که او مدیم خونتون تو از پروازت کنسل شده بود، برگشتی... خوب میخواستم حداقل عکستو داشته باشم.

یه خنده‌ی بلند اتاقو پر کرد و منو متعجب.

بهش خیره شدم که دستشو دور تنم پیچوند و منو توی بغلش جا داد.

--وای عزیزم، یعنی تو اینقدر منو دوست داشتی؟

-شک داری؟

--نه، ولی منتنظر یه تنبیه باش چون با این کارت اون موقع حسابی منو توی دردرس انداختی.

-دلت میاد تنبیم کنی؟

--با صداش ارومش زیر گوشم گفت: اخه مشکل اینه که هیچ جوره دلم نمیاد.

-حالا تو چه دردرسی افتادی؟

--الان بخوام تعریف کنم طول میکشه پاشو بربیم منتنظرمون.

-----

سر میز شام بودیم و قورمه سبزی خوشمزه‌ی زنعمو رو میخوردیم، سکوت بود و فقط صدای برخورد قاشق چنگالا مییومد.

یاسین رو به پارسا کرد و گفت: راستی مغازه‌ها کی اماده میشه؟

پارسا: این هفته درگیر همون پروژه بودیم تا اخر هفته‌ی دیگه فکر کنم تموم باشه، کلیدا رو تحويلتون میدن.

منو نشکن-مرضیه.الف

با سردرگمی گفتم: مغازه‌ی چی؟

راستین: یه پاساژ داره ساخته میشه توی یه شهرک پر رفت وامد. من و یاسینم دو تا مغازشو پیش خرید کردیم، پروژه‌ی ساختش با شرکت پارسا اینا بوده.

-اهان... پس چطوره که من خبر ندارم؟

بابا: تو خودت زمانایی که در موردش حرف میزدیم یا خونه نبودی یا توی اتفاقت بودی.

-حالا مغازه‌ی چی هست؟

یاسین: لباس مردونه و زنونه. دو تا مغازه کناره همه ماهم گفتیم دیوار بینشونو نذارن. بشه یه دهنه‌ی بزرگ.

-به سلامتی.

با اینکه سر شام بود ولی بحث گل انداخته بود و داشتن حرف میزدن که صدای گوشیم بلند شد با یه ببخشید از جام بلند شدمو به سمت طرف دیگه‌ی سالن که موبایلمو گذاشته بودم رفتم.

عکس و اسم مهسا روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی میکرد.

با انرژی تماسو وصل کردم.

-الو

--الو سلام. خوبی؟

-مرسی خوبم. تو چطوری؟

--هی بد نیستم.

-چرا اتفاقی افتاده؟

--نه ولی یه چیزی نگرانم کرده؟

-چی نگرانست کرده؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--فردا وقتت از اد؟

-اره.

--فردا میام برات تعریف میکنم.

-باشه بیا خونمون.

--مزاحم نمیشم.

-این چه حرفیه بیا خونمون. پس من فردا عصر منتظر تم.

--ممنون. پس میبینمت. ببخشید مزاحمت شدم. خدا حافظ.

-مراحمی عزیزم. خدا حافظ.

دوباره سر غذام نشستم پارسا که کنار دستم بود یواش گفت: کی بود؟

-مهسا. قرار گذاشت فردا بیاد پیشم.

--اهان. خوش بگذره بهتون.

-مرسی.

بعد از شام با اصرار من همراه ترانه ظرفا رو شستیم و پیش بقیه نشستیم.

اخرای شب بود که بابا عزم رفتند کرد، منم باز برگشتم اتاق پارسا تا لباسامو عوض کنم.

لباسامو عوض کرده بودم و میخواستم بیام بیرون که پارسا با دوتنه به در اجازه ورود گرفت و او مدد تو.

--اماذه شدی؟

-اره.

--کاش نمی رفتید.

-خوب ساعت ۱۲:۳۰ شبیه ها.

منو نشکن-مرضیه.الف

--خوب باشه.

-ما میریم ولی من منتظر تم تو بیا خونمون.

--حتما عزیزم. و بعدشم یه بوسه به گونم زد.

یه لحظه نگام به گوی روی پاتختی افتادو گفتم: راستی پارسا اون **ک** وسط گوی منتظرت من بودم؟

--تو از کجا میدونی و سطتش حرف هست؟

با دست پاچگی گفتم: خوب خوب. اون بار که او مدم کل اتفاق تو یه جورایی گشتم.

--اهان اشکالی نداره گلم. اره اون **ک** هم خود شمایی.

یه لبخند عریض روی لبام اومد که گفت: چه خوششم اومده.

-خوشم نیاد؟

--چرا که نه.

حرفامو ادامه داشت که صدای مامان اومد که داشت اسممو بلند بلند میگفت.

-اخ پارسا خیلی طول کشید بدو بریم که باز ترانه بهمون تیکه میندازه.

--غلط کرده ترانه به خانم من تیکه بندازه، بریم.

اول مهمونی که با پارسا اومدیم من لباس عوض کنم بعد از اینکه رفتیم پایین ترانه با خبائث تمام بلند گفت: یه مانتو عوض کردن اینقدر طول میکشه؟

بقیه هم همون لحظه نگامون میکردن منم نمیدونستم چی بگم که پارسا گفت: داشتم اتفاقمو بهش نشون میدادم.

و اینطوری یکم موضوع جمعش کرد.

در کل شب خوبی بود و امیدوارم از این شبای پر از ارامش همیشه باشه..

ساعت ۴ عصر بود. روی تختم دراز کشیده بودم و منتظر بودم مهسا بیاد.

منو نشکن-مرضیه.الف  
بالاخره بعد از ده دقیقه رسید.

درو براش باز کردم و دم در سالن منتظرش موندم.

با نزدیک شدنش دستمو براش باز کردمو کشیدمش توی بغلم.

-سلام عزیزم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

--سلام. منم دلم برات تنگ شده بود. حالا تعارفم نمیکنی بیام تو؟

-وای اصلا حواسم نبودیبا بریم بریم تو که خیلی گرمه.

بعد از سلام و احوال با مامانم راهی اتاقم شدیم.

فورا شالشو از سرشن در اوردو شروع کرد خودشو باد زدن.

--وای خدا چقدر گرمه. مردم تا رسیدم.

-الان کولرو بیشتر میکنم.

درجشو بردم بالا و خودمم رفتم تا وسایل پذیرایی رو که از قبل اماده کرده بودم بیارم.

شربت البالو که مورد علاقش بود رو با ظرف میوه جلوش گذاشتم.

--چرا زحمت میکشی؟

-زحمتی نیست. بخور تا گرم نشده.

بعد از خوردن شربتش گفتم: خوب؟

با استفهام سرشو تکون دادو گفت: چی خوب؟

-بابا همون که گفتی نگرانست کرده. از دیشب تا حالا همین طور نگرانمو فکرای مختلف میاد توسرم. زودتر بگو.

--وای ساناز. فهمیدم یلدا و سپهر چه نسبتی با سروش دارن.

-خوب مگه دوست نیستن.

منو نشکن-مرضیه.الف

--غیر از دوستی.

-میشه کامل بگی چی شده؟

--اره. دیروز با سروش قرار داشتیم. او مد دنبالم رفتیم توی یه کافی شاپ تازه سفارشمونو داده بودیم که رها و سروش هم اومدن.

-واقعا؟

--اره. یه راست اومدن سر میزه ما و با سروش خوش و بش کردن.

منم به سروش گفتم: معرفی نمیکنی؟

گفت: رها دختر خالم و البته خواهر رضایی من و سپهر خان هم نامزدش.

خیلی توی بہت قرار گرفته بودم. فقط به گفتن یه خوشبختم خالی اکتفا کردم.

چهاد تامو نشستیم سر میز و منظر سفارشاتمون بودیم.

-واقعا خواهر برادرن؟

--اره. مثل اینکه سروش و رها هم سن هستن بعد مامان رها سر زایمان میمیره و مامان سروش به اونم شیر میده.

داشتیم بستنی ها مونو میخوردیم که سروش به رها گفت: از اون دختره جه خبر؟

رها هم گفت: شراره رو میگی؟ خبری ازش ندارم.

با این حرفشون گوشام تیز شد گفتم: قضیه چیه؟

رها گفت: یه مدت پیش تقریبا مهرماه بود فک کنم یه دختره به اسم شراره او مد پیشم و گفت تو دوست پسر سروشی منم همین جوری الکی گفتم اره. بعدش ازم پرسید پس چرا با اون پسره که اسمش سپهره میگردی منم چون کنجکاو شده بودم ببینم چه قصدی از حرفاش داره گفتم سپهر عشقمه برای همین. بعد از شراره پرسیدم حالا چرا اینارو میپرسی؟ شراره بهم گفت من با یکی شرط بستم تا سروشو عاشق خودم کنم. من کمک میکنم تو به سپهر برسی توهم کمک کنم من به سروش برسم... مسل اینکه فکر کرده بود من عاشق سپهرمو بهش نرسیدم میخواستم کاری کنه من به سپهر برسم در عوض منن کمک کنم به سروش برسه.

منو نشکن-مرضیه.الف  
بهش گفتم بعدا جواب درخواستتو میدم.

اینجای حرفش که رسید.

سپهر ادامه داد: رها او مد به من و سروش گفت ما هم چون ببینم چه اتفاقی قراره بیافته به يلدا گفتیم با دختره موافقت کنه.

سروش: اخه برامون جالب شده بود که ببینیم چی میشه.

فقط یه مشکلی هست هنوز نفهمیدیم شراره با کی شرط بسته بوده.

مهسا: وای ساناز نمیدونی اون لحظه هنگ بودم نمیدونستم چی بگم. فقط یه چیزی ذهنmo درگیر کرده چرا شراره هنوز نگفته طرف شرط من بودم؟

-نمیدونم. هنوز به سروش نگفتی نه؟

--نه. یه مدت دیگه تولدشہ میخوام همون روز بهش بگم و ازش معذرت خواهی کنم.

من نمیخوام سروشو از دست بدم.

-ان شا الله که اتفاقی نمی افته.

نگران نباش.

--امیدوارم سروش منو ببخشه.

-به نظرم انقدر دوست داره که ببخشدت.

-امیدوارم.

دو تامون توی فکر بودیم که با صدای گوشی مهسا از اون حالت خارج شدیم.

مهسا: الو

- .....--
- من خونه‌ی سانازینام.
- .....--
- خودم میرم.
- .....--
- باشه. پس ادرسوبرام میفرستم.
- .....--
- چشم عزیزم خدا حافظ.
- بعد از تموم شدن مکالمش گفتم: کی بود؟
- سرووش گفت میاد دنبالم.
- اهان. خوب زنگ بزن بگو بعد از شام بیاد دنبالت.
- ممنون عزیزم دیگه باید برم.
- مراحمی چند بار بگم. پس نمیمونی؟
- نه عزیز. کارم دارم.
- هرجور راحتی، راستی خواستگاری چی شد؟
- گفته تا یک ماه دیگه مشکل کارش حل میشه میاد.
- به سلامتی... به خونوادت نگفتی؟
- من کاری رو پنهون نمیکنیم. به مامانم یه چیزایی گفتم و تا حدودی خبر داره. ولی بابام نه.
- اهان. خوبه که مامانت میدونه اینجوری خیالت جمع تره.

منو نشکن-مرضیه.الف

-اره. اینجوری عذاب و جدان هم ندارم که پنهون کاری میکنم.

بعد از نیم ساعت با تکی که سروش روی گوشی مهسا زد. مهسا اماده شدو منم تا دم در بدرقه کردم و بعد از تعارفات معمولی که با سروش داشتم وارد خونه شدمو درو به هم زدم.

خدا خودش بهشون کمک کنه.

سه روز از روزی که مهسا خونمون بود میگذرد، دیروز طناز زنگ زدو گفت امروز میخواهد جشن بگیره و چون هوای تابستون خوبه میخوان توی باغ بابای صادق جشن بگیرن.

در جواب مامان هم که پرسیده بود به چه مناسبتی فقط جواب داده بود که یه مهمونی سادست و خبر خاصی نیست.

ولی من مطمئنم همین مهمونی سادشون کم کم ۳۰۰ تا دعوتی دارن.

لباس مجلسی بلند مشکی رنگمو که زرهای زرد رنگ اونو برآق کرده بودو پوشیدم و کت استین سه ربعش هم گذاشتیم تو کیفم تا اونجا روی لباسم بپوشیم و روسری حریر مشکیم رو هم روی موها مو که همش جمع کرده بودم انداختم و با پوشیدن مانتوی طلایی رنگم کارم تموم شد.

مامان و بابا و بچه ها رفته بودن منم منتظر بودم تا پارسا بیاد دنبالم و با هم بربیم.

با صدای ایفون از جام بلند شدمو بعد از پوشیدن کفشای پاشنه بلندم که هیچ بهشون عادت نداشتیم به سمت حیاط رفتم.

درو باز کردمو به پارسایی که رو بروم بودو بهم لبخند میزد لبخند زدم.

با انرژی که حاصل از دیدنش بود گفتیم:سلام.

به سمتم او مد و بعد از فشردن دستم بین دستای بزرگ و مردونش گفت:سلام خانم گلم. حال شما؟

-با بودن شما عالی. شما چطوری؟

--شک داری به عالی بودنیم؟

-نه جونم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
درو برام باز کردو کمکم کرد سوار شم.

توی سکوت داشت رانندگی میکردو منم کاملا کج نشسته بودمو دیدش میزدم.

با اون کت اسپرت سورمه ای رنگی که روی پیرهن سفیدش پوشیده بود و کراوات سورمه ای که شل بسته بود واقعا نمی تونستم ازش دل بکنم.

توی دلم قربون صدقش میرفتم وبا لبخندی که کل دندونامو نشون میداد نگاش میکردم که گفت: نگام نکن.

-چرا؟

--حوالم پرت میشه زنده نمیرسیما.

-خدانکنه.. پارسا؟

--جان دلم؟

هنوزم به این جوابایی که موقعی صداش میزدم میدادو هر بارم ضربان قلبمو بالا میبرد، عادت نکرده بودم.

-میگم، من عکستو برداشته بودم گفتی برات دردرس شده چی بود؟

--خوب یادم اوردی... حواست باشه تنبیهت هنوز سر جاشه.

بعد از یه مکث گفت: عرضم به حضور شما که من برای یکی از کارای اداریم گفته بودن باید ۶تا عکس بیاری با بقیه مدارکت منم خیالم راحت بود که ۶تا عکس دارم، سرم شلوغ بودو یادم رفته بود برم مدارکمو تحويل بدم تا اینکه روز اخری یادم اوهد، سریع رفتم خونه و عکسا رو برداشتم با بقیه ای مدارک و بدونه اینکه نگاش کنم که چند تاست سریع رفتم به سمت همون اداره.

آخر وقت اداری بود و مدارک و تحويل دادم.

مسئولش شمرد عکسا رو گفت یدونه کمه.

گفتم خوب چیکار کنم گفت تا ۱ ساعت دیگه باید بیارید.

منو نشکن-مرضیه.الف

با عجله او مدم بیرون چون سر ظهر شده بود اکثر عکاسیا بسته بودن با بدبختی تونستم یه عکاسی پیدا کنم و عکس فوری بگیره... حالا به نظرت این دردسر نیست؟

چشمamo مظلوم کردمو گفتم:ببخشید.. گفتم که دلم برات تنگ میشد.. میخواستم رفع دلتنگی بشه.

با جدیت تمام گفت:نمی بخشم.

-چرا؟

--تنبیه که نه ولی یه شرط دارم.

-چی؟

--انجام میدی؟

-برای اینکه ببخشیم اره.

بی مقدمه گفت:منو ببوس.

با تعجب گفت:هان؟

--شرطmo گفتم.

-خوب میدونی؟

--من هیچی نمیدونم.

سریع خم شدم سمتشو یه بوسه ی کوتاه روی گونش گذاشتم. سرجام نشستم و سرمو انداختم پایین، یکم خجالت میکشیدم.

با صدای پارسا سرمو بلند کردم.

--همین؟

-با صدای یواش گفتم:خوب تو گفتی بوس کن نگفتی چجوری که.

منو نشکن-مرضیه.الف

--باشه اشکالی نداره.. همینم قبوله... میبینی چقدر دل رحمم.

مثل من از کجا میخواستی شوهر پیدا کنی؟ جنتلمن. خوشکل. خوشتیپ. خوش هیکل. خوش..

-باشه بابا. میدونم همه چی تمومى. ولی حواست باشه جلوی کسی دیگه نگیا.

--چشم خانم حسود.

بعد از حدود ۴۰ دقیقه رسیدیم.

بیرون از حیاط تعداد زیادی ماشین پارک شده بود که نشون میداد جمعیت زیادی دعوت.ن.

بعد از پیاده شدن از ماشین از در حیاط که عبور کردیم با دیدن راه سنگی که جلومون بود.

با حالت زاری گفتم:پارسا.

-جانم چی شده؟

--من چطوری بیام؟

-خوب راه بیا.

--با این کفشا نمی تونم.

-مگه من مردم کمکت میکنم.

-- خدا نکنه.

بازوشو طرفم گرفت منم با اویز شدن به بازوش باهاش هم قدم شدم.

چه حس خوبی داره قدم زدن کنارش.

مجلس حسابی شلوغ بودو ارکستت هم داشتن.

انگار عروسی بود چه خبره بابا حالا انگار هیچکس بچه دار نمیشه.

رفتیم پیش اقوام خودمون و بعد از سلام و احوال پرسی با همه نشستیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

طناز و صادق باهم و ترانه و باران و خیلیای دیگه وسط بودن.

تازه نشسته بودیم که به پارسا گفتم: من برم لباسمو عوض کنم بیام.

--میخوای بیام.

-نه عزیزم الان میام.

--منتظر تم.

-زود میام

وارد اتاقی که برای تعویض لباس در نظر گرفته بودن شدم.

مانتمو در اوردم و کت لباس رو به جاش به تن کردم.

کیفمو باز توی دستم گرفتم و راهی میزی شدم که پارسا و باران و ترانه نشسته بودن.

کنار هم نشسته بودیم و به کسایی که می رقصیدن نگاه میکردیم. نگاهم به یه جایی نزدیکیای پیست افتاد که داداشام ایستاده بودن و با اخم به پیست نگاه میکردن.

با تعیق کردن نگاهشون به دوتا دختر رسیدم که کپی هم بودن و لباسای عروسکی قرمز رنگی تنشون بود و با ناز می رقصیدن.

با چشمای ریز شده نظاره گر بودم که صدای پارسا رو زیر گوشم شنیدم.

--به چی اینجوری نگاه میکنی؟

-به اون دوتا داداشم.

رد نگاهمو گرفتو بعد از اینکه متوجه شد چی به چیه گفت: خبریه؟

-مثلا چه خبری؟

--خیلی تو نخ اون دختران گفتم شاید خبریه.

منو نشکن-مرضیه.الف

-من که خبر ندارم. ولی بالآخره میفهمم چه خبره.

باران و ترانه سر به سر من و پارسا میداشتن و باهم میخندیدیم که صدای دی جی قطع شد و بعد از اون صدای صادق که کنار طناز ایستاده بود و با دست چپش کمر طنازو در برگرفته بود، بلند شد.

صادق: سلام و خوش امد عرض میکنم خدمت همه‌ی شما عزیزانی که افتخار دادید و دعوت ما رو برای شرکت توی این مهمونی قبول کردید، از اول مهمونی تا الان خیلیا پرسیدن مناسبت این مهمونی چیه..

با افتخار میگم که مناسبت این جشن اضافه شدن یه دولو به جمع سه نفره‌ی من و طناز و سهیل هست.

بعد از پایان حرفش دست طنازو بوسید و همه هم شروع کردن دست زدن. از هیجان زیاد نزدیک بود جیغ بزنم، درسته که میدونستم طناز بارداره ولی دولو بودنشو نه.

طناز و صادق یکی سر میزا می اومدن و هم خوش امد مجدد میگفتند هم بقیه بهشون تبریک میگفتند.

سر میزه ما که رسیدن محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: خوشحالم خیلی خیلی خوشحالم عزیزم.

طناز: مرسی خواهر گلم.. واسه خودت ایشالا.

دوست داشتم همین طور توی بغل نگهش دارم. خیلی وقت بود که درست خواهرانه هاشو حس نکرده بودم.

ولی صادق پارازیت انداخت بین این حس گرفتنم.

--ساناز خانم.. ول کن این خانم مارو دیگه.

از طناز جدا شدمو گفتم: چیکار به من داری. خواهر خودمه.

--alan دیگه خانم منه.

طناز: اذیت خواهرم نکن. میدونی که چقدر دوشن دارم.

صادق: بله خانم.. میدونم، اصلا من میخوام یه بار مراسم خواهر زن سلام راه بندازم.

پارسا: آی آی سر به سرم خانم من نذارا.

صادق: ای بابا چقدر طرفدار پیدا کرده این بچه.

منو نشکن-مرضیه.الف

-من بچم؟

--نه بابا کی گفت شما.

بعد از یکم خوش و بش کردیم و سر به سر هم گذاشتیم از میز ما فاصله گرفتن تا به بقیه هم سر بزنن.

مثل همه‌ی مهمونیای دیگه شام خوردیم و کیک بریدن و بعد از رقص اخر شب مهمونی به پایان رسید.

ولی چون اخر شب بود نمیخواستم به پارسا زحمت بدم با بابا و مامان برگشتم خونه.

از همین الان منتظر لحظه‌ای هستم که اون دوتا کوچولو رو ببینم.

-----

بی حال زیر کولر روی تختم دراز کشیده بودمو نمیدونستم الان چیکار کنم.

کسی هم خونمون نبود، بابا که رفته بود شرکت عمو، پسرا هم که رفته بودن کلید مغازشون رو تحويل بگیرن مامان هم که رفته بود مراسم قرائت قران.

یادم به مهسا افتاد، چند روزی هست که ازش بی خبرم،

گوشیمو برداشتیم و روی اسم مهسا توقف کردم.

با گرفتن شمارش منتظر شدم تا صدای همیشه شادش توى گوشی بپیچه و منو هم شاد کنه.

بعد از خوردن تعداد زیادی زنگ که از جواب دادنش ناامید شده بودم صدای گرفتش توى گوشی پیچید.

--الو.

-الو سلام خوبی؟

--ساناز خوب نیستم.

-چی شده؟

به جای جواب ازش، صدای هق هق گریش به گوشم رسید.

منو نشکن-مرضیه.الف

-میگم چی شده؟

--میتونی بیای خونمون؟

-اره.. اره تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سریع قطع کردمو فورا دم دستی ترین مانتو شلوارمو پوشیدم و با دادن یه پیام به پارسا که کجا میرم راهی خونه‌ی مهسا اینا شدم، تا بفهمم دلیل حال بد مهسا چیه.

خدا کنه اون چیزی که حدس میزنم نباشه.

-----

حدود بیست دقیقه‌ای مجبور شدم توی این گرما سر خیابون منتظر تاکسی بمونم.

و بیست دقیقه هم فاصله‌ی زمانی خونه‌ی ما تا مهسا بود.

حدودا با یه ربع تاخیر رسیدم.

با فشردن زنگ ایفون، در با صدای تیک کوچیکی باز شد، درو هل دادمو پامو توی حیاط پر از درختشون گذاشتم.  
مامان مهسا دم در ورودی منتظرم ایستاده بود.

بعد از سلام احوال پرسی گفتم: شرمنده مزاحمتون شدم خاله، مهسا کجاست؟

--مراحمی دخترم، مهسا از دیروز عصر که از بیرون او مده خونه، تا الان از اتفاقش بیرون نیومده درو هم باز نمیکنه.  
خیلی نگرانشم نمیدونم چی شده.

-نگران نباشید خاله، ان شا الله که اتفاقی نیافتداده.

-ان شا الله خدا. ببخشید دم در نگهت داشتم. اتفاقشو که بلدی برو پیشش.

به سمت اتفاق مهسا حرکت کردم، دسته‌ی درو پایین کشیدم ولی در باز نشد، انگشت اشارمو خم کردمو دو تا ضربه  
به در زدم که صدای مهسا او مد

--مامان تو رو خدا حوصله ندارم ولم کن.

منو نشکن-مرضیه.الف

-مهسا منم ساناز دور باز میکنی؟

چند لحظه طول کشید تا صدای چرخش کلید توی قفل اومد.

همین که وارد اتاقش شدم درو بست و خودشو توی بغلم انداخت.

با گریه و صدای خشدارش چیزایی رو میگفت که من متوجه نمیشدم.

از خودم جداش کردمو نشوندمش روی تخت و خودمم جلوی پاش زانو زدم.

بادستاش صورتشو پوشونده بود دستاشو جدا کردم.

با بهت به چهرش خیره شدم.

یه طرف صورتش یکم کبود بود گوشه‌ی لبش هم پاره شده بود و سفیدی چشماش به قرمزی میزد و از گریه‌ی زیاد  
باریک شده بود.

روی دو زانو بلند شدمو سرشو توی اغوشم گرفتمش.

-چی شده عزیزم؟ کی باهات این کارو کرده؟

-سروش.. سروش منو زد.

با تعجب که زبونم و بند اورده بود گفتم: سروش چیکار کرده؟

--بهم گفت بی لیاقت، گفت هرزه، گفت...

دیگه نتونست ادامه بده و گریه اش باز بلند شد.

بدون هیچ حرفی از اتاق او مدم بیرونو به سمت اشپذخونه رفتم، مامان مهسا داشت توی لیوانا شربت می‌ریخت.

گفتم: خاله بی زحمت یه لیوان اب میدی؟

--میخواستم شربت بیارم برآتون.

-نه همون اب بهتره.

منو نشکن-مرضیه.الف

لیوان ابو گرفتم و رفتم به سمت اتاق مهسا، کنارش نشستم و لیوانو روی لبس گذاشتیم بعد از اینکه ابو خورد گفتیم: مهسا عزیزم الان میتوانی تعریف کنی که چی شده؟

--باشه. میگم.

بعد از یه سکوت چند لحظه ای گفت: دیروز تولد سروش بود، از صبح رفتم بازار براش یه ساعت خوشکل خریدم و کادوش گرفتم.

بعد رفتم به یه کافی شاپ برای عصر که میخواستم برای سروش تولد بگیرم هماهنگی کردم برای کیک و زمان اومدنمون.

ناهار و هم توی یه فست فودی خوردم.

از صبح سروش اصلا بهم زنگ نزدیک نبود.

حدودای ساعت ۳ بود که به سروش زنگ زدم.

بهش گفتیم: من توی پارک لاله ام میتوانه بیاد دنبالم، میخواستم سوپرایزش کنم.

سروش مثل همیشه نبود صداش خشک و پر از خش بود فقط یه کلام بهم گفت نه.

من اصرار کردم گفتیم باید بیای.

میخواستم بعد از جشن دونفرمون در مورد شرط بندی بگم و ازش معذرت خواهی کنم.

بالاخره قبول کرد.

توی پارک منتظرش نشسته بودم که با وضع اشفته ای جلوم ظاهر شد.

نگاهمو از پاهاش تا روی موهای ژولیدش بالا اوردم.

گفتیم: سروش این چه قیافه ایه؟

همونطور که جلوش وايساده بودم یه لحظه یه طرف صورتم سوخت، سرم کج شده بود نگاش کردمو با بعض گفتیم: چی شده؟

منو نشکن-مرضیه.الف

گفت: دختره‌ی بی لیاقت هرزه، تو شرط بندی کرده بودی؟ سرمن؟ منو باش که دل دادم به خانم، نگو خانم همه‌ی حرفش از سر شرط بوده، تا کی میخواستی این شرط مسخر تو ادامه بدم؟ هان؟

خیلی عصبانی بود همش داد میزد، با اینکه پارک خلوت بود ولی چند نفر دورمون کرده بودن.

میخواستم بهش بگم اشتباه میکنه من واقعی دوشه دارم ولی مهلت نداد گفت: نمیخواه دیگه ببینمت گفت اگه یه بار دیگه منو ببینه از زندگی کردن پشیمونم میکنه.... ساناز به خدا من دوشه دارم. من چیکار کنم؟

-از کجا فهمیده؟

--نمیدونم. فقط شراره و ندا خبر داشتن.

-اگه کار شراره باشه چرا خیلی وقت پیش نگفت، چرا الان گفته؟

--نمیدونم، نمیدونم... من چیکار کنم ساناز؟

با دستم اشکاشو پاک کردمو گفتم: گریه نکن. گریه نکن با هم یه راه حل پیدا میکنیم.

بعد از چند دقیقه گفت: مهسا میخوای من باهاش حرف بزنم؟

--قبول نمیکنه.

-من راضیش میکنم.

--باشه با اینکه امیدی ندارم ولی به تو ایمان دارم. دیدیش برآش توضیح بده که اشتباه میکنه، بهش بگو که دوشه دارم بهش بگو...

-ای بابا، صبر کن اول قبول کنه ملاقاتو، بعدا بگو چی بهش بگم.

حالا شمارشو بده.

شماره‌ی سروشو وارد گوشیم کردمو با استرس تماسو برقرار کدم.

صدای بوق‌های ممتدی توی گوشی پیچید ولی جواب نداد تا قطع شد.

-مهسا جواب نمیده.

منو نشکن-مرضیه.الف

--میشه باز شمارشو بگیری؟

بازم شمارشو گرفتم.

فقط دوتا زنگ خورده بود که صدای سروش او مد.

--الو.

--الو سلام.

--سلام بفرمایید.

-بخشید اقا سروش سپاهی؟

--بله خودمم امرتون؟

-من... من سانازم دوست مهسا.

--خوب؟

-میشه یه قرار بزاریم همدیگه رو ببینیم؟

--نه نمیشه.

-چرا؟

--چون شما میخوای در مورد مهسا حرف بزنید در صورتی که من دوست ندارم چیزی در موردش بشنوم.

-ببینید اقا سروش، شما الان دچار سوء تفاهم شدید.

-اینکه مهسا شرط بندی کرده سوء تفاهمه؟

-نه نیست، ولی بازم شما همه ی قضیه رو نمیدونید، خواهش میکنم قبول کنید.

--با اینکه از نظر من همه چی تموم شده است ولی در خواستتون رو قبول میکنم.

-خیلی ممنون اقا سروش... قرارمون باشه کی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--چهارشنبه.

-کجا باشه؟

--نمیدونم هر جا شما راحت ترید.

- پارک شادی ساعت ۴ خوبه؟

--باشه. خدا حافظ.

-خدا حافظ شما.

مهسا:چی شد قبول کرد؟

دست مهسا رو توی دستم گرفتم:اره قبول کرد، دو روز دیگه باهاش قرار گذاشت.

--وای خدا رو شکر... ساناز خواهش میکنم قانعش کن، بهش بگو بچگی کردم.

-باشه من همه‌ی سعیمو کردم، تا قانعش کنم ولی کار سختیه.

--میدونم سخته برات، ولی سعی میکنم به روز کارتوجبران کنم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:راستی یه چیزی، میدونم پرروئیه ولی میشه ساعتی که برای تولدش خریدمو بهش بدی؟

-بهرتر نیست خودت بعدا بهش بدی؟

با غمی که تو صدایش بود گفت:میترسم قبولم نکنه دیگه میخوام حداقل یه یادگاری ازم داشته باشه... اگرم قبول نکرد بگو این اخرين خواسته‌ی من ازشه. بازم اشکاش راه باز کرد

-باشه بدی ببرم.

--خیلی ماهی، عاشقتم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-ولی شرط داره.

--چی؟

-دیگه گریه نکن.

با پشت دستاش اشکاشو پاک کردو گفت: سعی میکنم.

-خوب دیگه فک کنم پارسا هم الان کارش تموم شده یه زنگ بهش بزنم بیاد دنبالم.

--خوب شام بمون.

-نه عزیزم کار دارم... میخوام با اقامون شام برم بیرون.

--باشه.. ببخشید که مزاحمت شدم.

-نه عزیزم این چه حرفیه.

برای پارسا زنگ زدمو ادرسو دادم منتظرش نشسته بودیم که مهسا گفت: ساناز

-جانم

--میشه به پارسا نگی؟

-چیو؟

--قضیه منو سروشو.

-چون دوست نداری الان نمیگم.

ولی بعدا که رابطت با سروش خوب شد بهش میگم چون ما چیز پنهانی از هم نداریم.

لپمو بوس کردو گفت: باشه. عزیزم بعدا بگو ولی الان نه.

-چشم چند بار میگی؟

--عزیزمی.

منو نشکن-مرضیه.الف

با تکی که پارسا انداخت از جام بلند شدمو راه در اتاقو در پیش گرفتم که دیدم مهسا هم پشت سرم داره میاد.

-تو کجا میای؟

--میخوام بدرقت کنم دیگه؟

-با این قیافه؟ نمیخواد منو بدرقه کنی، تو برو قیافتو درست کن بعد از اتاق بیا بیرون تا مامانت نگران تر نشده. منم خودم راهو بلدم میرم خداحافظ.

--خداحافظ توهם باشه.

از مامان مهسا هم که جلوی تلویزیون نشسته بود خداحافظی کردم که گفت: ساناز جان بیا بشین برات میوه و شربت بیارم، نمیخواستم مزاحمتون بشم برای همین پذیرایی نیاوردم براتون.

-دستتون درد نکنه خاله، حالا وقت زیاده ان شا الله یه موقعیت دیگه مزاحمتون میشم.

--مزاحم چیه مرا حمی.

-پس با اجازتون خداحافظ.

--خوشحال شدم دیدمت سلام مامان هم برسون.

-چشم بزرگیتون رو میرسونم.

از حیاطشون گذشتم و با قدم گذاشتن توی کوچه ماشین پارسا رو که زیر سایه یه دختر پارک شده بود دیدم.

سوار شدمو فورا گفتمن: سلام عصر بخیر.

--سلام عزیزم. عصر توهם بخیر خوبی؟

-خوبم. تو چطوری؟

--عالی، خوب حالا کجا برم؟

منو نشکن-مرضیه.الف

نگاهمو از تیپ رسمی که داشت بر نمیداشتم، واقعا خواستنی شده بود توی اون کت شلوار قهقهه ای رنگ رسمی، دلم  
برآشد ضعف رفت داشتم هی تو دلم قربون صدقش میرفتم که دستشو جلوم تکون داد.

-بله؟

--کجایی هی صدات میکنم؟

-سوالت چی بود؟

--گفتم کجا برم؟

-نمیدونم هر جا دوست داری اگرم که خسته ای منو برسون خونه خودتم برو استراحت کن.

--من هیچ وقت برای بودن با تو خسته نیستم، اینو بدون، حالا هم چون انتخاب و گذاشتی بامن، میگم برمیام  
بعدشم توی یه رستوران همونجا شاممون رو بخوریم. چطوره به نظرت؟

-هرچی اقامون بگه عالیه.

--این اقا فدای شما بشه.

-!! از این حرف نداشتیما.

--دیگه تکرار نمیشه.

همین طور که میرفتیم سمت بام برای مامان زنگ زدمو گفتم که با پارسا بیرونم.

رسیدیم بام بعد از یکی دو ساعت که روی یه سکو کنار هم نشستیم و از ایندمون از کارایی که باید انجام بدیم حرف  
زدیم دیگه گرسنگی بر ما غالب شدو رفتیم توی یکی از رستوران ها،

هر دومون شیشلیک با مخلفات سفارش دادیم و بعد از خوردن شام که همش با شوخی و خنده های پارسا همراه بود،  
رفتیم به سمت خونه.

بعد از خداحافظی از پارسا فورا وارد اتاقم شدم و از خستگی زیاد خیلی زود خوابم برد.

بالاخره روز چهارشنبه رسید،

منو نشکن-مرضیه.الف

صبح پارسا زنگ زده بود و درمورد برنامه‌ی امروزم برخلاف همیشه که نمی‌پرسید ازم سوال کرد، من با اینکه همون روز اول به پارسا قول دادم هیچ وقت چیزی رو ازش پنهان نکنم ولی به احترام خواسته‌ی مهسا چیزی نگفتم، فقط گفتم عصر با مهسا قرار دارم.

بعد از خوردن ناهار و یه چرت کوتاه لباس پوشیدم و ساعت کادو پیچ شده‌ی مهسا رو توی کیف گذاشتم تاراهی پارکی که با سروش قرار گذاشته بودم بشم.

از اتفاق بیرون رفتم که دیدم مامان و بابا و پسرا جلوی تلویزیون نشستن ازشون خدا حافظی کردم که بابا گفت: کجا میری سانا ز؟

– با مهسا قرار دارم.

– ماکه جایی نمیخوایم بربیم هوام که گرمه با ماشین من برو.

– اخ من فدای این ببابای گلم بشم... مرسى ببابای.

یاسین: لوس

راستین: بی مزه‌ی خودشیرین.

– همینی که هست شما هم میتوانید اینجوری باشید.

بدون اینکه منتظر باشم دیگه حرفی بزن سریع گونه‌ی مامان و بابا رو بوسیدمو او مدم بیرون.

وقتی به پارک رسیدم حدود ۲۰ دقیقه تا زمان قرار مون وقت باقی مونده بود، توی ماشین نشسته بودم که چشمم به یه گل فروشی افتاد و از اونجایی که شرکت پارسا هم خیابون کناری بود تصمیم گرفتم برم یه گل بخرم تا بعد از اینکه حرفام با سروش تموم شد یه سر برم پیش پارسا و غافلگیرش کنم.

بعد از قفل کردن در ماشین از عرض خیابون رد شدمو وارد گل فروشی شدم.

همون لحظه‌ی اول مشاممو از بوهای خوشی که توی مغازه پیچیده بود پر کردم... بین گلای مختلف راه میرفتمو لذت میبردم که نگاهم به یه دسته گل خیلی خوشکل که پر از گل‌های ابی و قرمز بود افتاد رو به فروشنده گفتم: اقا بی زحمت این گل رو برام میارید؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--کدوم یکی؟

-اون که گلای ابی و قرمز داره با ربان ابی.

--اون سفارشیه، مال مشتریه... متأسفم چیزه دیگه میخواید بفرمایید.

-نمیشه اینو بدید به من یکی دیگه بزنید برای مشتریتون؟

--هر زمانی امکان داره ایشون بیان.. نمی تونم.

-میتوانید تا یک ساعت دیگه یکی عین اینو برام اماده کنید؟

--با اینکه وقت کمی ولی چشم سعیمو میکنم.

-خیلی ممنون.

از مغازه بیرون او مدم، از همون جا تونستم سروشو که روی یکی از نیمکت های نزدیک ورودی نشسته بود تشخیص بدم.

باز از عرض خیابون گذشتم و وارد پارک شدم.

روبه روش قرار گرفتم با گفتن سلام متوجه من شدو از جاش بلند شد.

--سلام.

-بفرمایید خواهش میکنم.

بعد از یه مدت کم سکوت گفت: دو روز پیش که باشما تماس گرفتم، همون موقع پیش مهسا بودم، اصلا وضعیت روحی مناسبی نداشت.

--همه‌ی کاراش که نقشه بوده پس چرا وضعیت روحیش خوب نبود.

-ببینید اقا سروش اجازه بدید من کامل برآتون تعریف کنم.

--بفرمایید.

منو نشکن-مرضیه.الف

-مهسا اولش با شراره سر شما شرط بندی کرده بود درست ولی به مرور زمان که با شما اشنا شدو شمارو شناخت به شما علاقه مند شد، اینقدر علاقه اش به شما زیاد هست که همش هراس داشت از اینکه شما قضیه‌ی شرط بندی رو بفهمید و رهاش کنید.

--بهتر نبود خودش برای بگه تا اینکه من بخواه از کس دیگه ای بشنوم.

-چرا، من خودم چند بار بهش گوش زد کردم ولی میگفت دنبال یه موقعیت مناسبم تا بهتون بگه...همون روزی که تولدتون بود و شما همه چیز رو متوجه شدید مهسا یه جشن دونفره ترتیب داده بود و میخواست بهتون همه چیز رو بگه.

--ولی زمان خیلی دیری رو انتخاب کرد... متأسفم ولی من با حرفای شما قانع نشدم و نمیتونم از خطاش بگذرم.

-ببینید اقا سروش، مهسا وافعا از اینکه از شما پنهون کرده، ناراحته. خواهش میکنم یه فرصت بهش بدید.

--الآن نمیتونم... شاید اگر یه مدت بگذره بتونم ببخشم و لی الان... نه... اگه حرف دیگه ای نمونده من برم.

-چند لحظه صبر کنید.

کیفمو که کنار پام گذاشته بودم برداشتیم و جعبه‌ی کادو پیچ شده رو به طرفش گرفتم.

--این چی هست؟

-هدیه‌ی تولدتون مهسا داد بهتون بدم... گفت اگه دیگه قبولش نمیکنید این اخرين خواسته ای هست که ازتون داره.

--به حرمت این مدتی که با هم بودیم قبول میکنم.

لبخندی زدمو گفتم: لطف میکنید.

همون لحظه با شنیدن صدای پارسا از کنارم قلبم وایساد.

از جام بلند شدمو گفتم: سلام... سلام.

بدون در نظر گرفتن من رو به سروش گفت: سلام مهسا خانم خوبید؟

منو نشکن-مرضیه.الف

با خونسردی که ظاهری بودنش کاملا پیدا بود رو کرد به سمتمو گفت:ایشون مهسا خانم دیگه اره؟

-بین پارسا...

دستشو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و گفت:هیس.. هیچی نمیخوام بشنوم.. واقعا که ساناز برای خودم متناسفم که تو رو دوست دارم.. یعنی همه‌ی حرفات دروغ بود؟ به کی دلستم؟ د لعنتی مگه خودت بهم نگفتی دوسم داری؟ این بود دوس داشتن‌ت؟

بعد هم یه خنده‌ی عصبی کرد.

اشکام جاری شده بود او مدم حرفي بزنه که به کادو اشاره کرد و گفت:امروز تولد توئه بعد بجای گرفتن کادو بهش کادو هم میدی؟

از بہت شنیدن حرفایی که بهم زده بود هیچی نمیتوانستم بگم.

سروش گفت:چی میگید اقای محترم؟

پارسا یقه‌ی سروشو توی مشتش گرفتو گفت:تو خفه شو تا همینجا نکشتم..

بعدشم با یه هل کوچیک سروشو ول کرد و رفت..

با قدم‌های بلند ازمن دور شد منم دنبالش رفتم هنوز بهش نرسیده بودم که از شیشه‌ی سمت کمک راننده دسته چیزی رو پرت کرد بیرون و دقیقاً افتاد جلوی پای من.

و بلا فاصله پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت دور شد.

با دو زانو روی زمین افتادم، یه دسته گل بود.

دسته گلو برداشتم، همونی بود که رفتم بخرم و فروشنده گفت:سفارشیه.. با چشمایی که بخار اشک تار شده بود کارت رو شو دیدم که نوشته بود "تولد مبارک.. عشق من"

امروز تولدم بود، چرا من یادم رفته بود؟

سروش رو بروم زانو زدو گفت:ساناز خانم، کی بودن؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-نامزدم.

--مگه نمیدونستن شما میاید دیدنه من؟

سرمو به معنی نه تكون دادم که گفت:چرا نگفتید؟

-مهسا ازم خواست.

--خدا مهسا رو چیکار نکنه که فقط بلده خراب کاری کنه... شمارشو بدید خودم براش توضیح میدم.

-نه لازم نیست.

--باید برسونمتوان.

-ماشین دارم.

--با این حالتون نشینید پشت ماشین.

-نه من خوبم.. خدا حافظ.

--خدا حافظ.

با بدبوختی از جام بلند شدم گلو برداشتیم و پشت فرمون نشستم.

استارت زدمو با چشمایی که هاله‌ی اشک داشت میروندم که گوشیم زنگ خورد.

شماره‌ی یاسین بود نمیخواستم جواب بدم، ولی چند بار زنگ زد... با بدبوختی صدامو صاف کردمو گفتم: بگو یاسین.

با صدای لرزون گفت: کجایی ساناز؟

-خیابون.

--یه چیزی میگم فقط هول نکن.

باترس گفتم: چی؟

با لکنت گفت: پارسا تصادف کرده.

منو نشکن-مرضیه.الف

با شنیدن حرف یاسین پامو به شدت روی ترمز زدم ماشین با صدای بدی وسط خیابون ایستاد، همزمان صدای بوق  
های ممتدی هم از پشت سر بلند شد با صدای بلند گفتم:چی گفتی یاسین؟

--پارسا تصادف کرده، زودتر بیا خونه.

-د لعنتی بیام خونه چیکار کنم، ادرس بیمارستانشو بگو.

--ادرسو ندارم، بابا رفته ولی گوشیشو جواب نمیده ماشین هم که دسته توئه بیا خونه.

بدون اینکه حرفی بزنم گوشیو قطع کردمو پرتش کردم روی صندلی کنارم.

ضربه هایی به شیشه میخورد، چند نفو دیدم که با عصبانیت بهم خیره شدن بدون درنظر گرفتنشون پامو روی گاز  
فشار دادمو به سرعت حرکت کردم.

توی راه چندبارهم با بابا تماس گرفتم ولی جواب نداد... از تعداد بارهایی هم که نزدیک بود تصادف کنم بگذریم..  
واقعا یه معجزه بود رسیدنم به خونه.

از بس گریه کرده بودم دیگه چشام جایی رو نمیدید، ماشینو به حالت کاملا ناشیانه ای پارک کردم.

کیفم توی ماشین مونده بود پس از خیر کلید گذشتمو دستمو روی زنگ ایفون گذاشتم.

در که باز شد دویدم توی حیاطو چند بار یاسینو صدا زدم ولی جوابی ازش نشنیدم.

با کشیدن دستگیره ی در، جمعیت زیادی رو رو بروم دیدم که شعر تولدت مبارک برآم میخوندن.

بدون توجه به اونا با چشم دنبال پارسا گشتم، یه گوشه ایستاده بود، باورم نمیشد که سالم باشه... دستمو جلوی  
دهنم گرفته بودمو حق میکردم.. بدون اینکه بقیه رو در نظر بگیرم پا تنده کردم طرفشو دستمو دور کمرش حلقة  
کردم.. بعد از چند لحظه اونم اروم دستشو بالا اورد.

یواش کنار گوشم با صدای خشدارش گفت:بعد از اون نمیخوام فعلا کسی درمورد قضیه ی امروز چیزی بفهمه بعدا  
درموردش تصمیم میگیرم، الانم برو لباستو عوض کن.. من که سالمم البته هرکی ندونه فک میکنه واقعا ناراحت  
میشدمی اگه تصادف کرده بودم.

با ناباوری لب زدم:پارسا.

منو نشکن-مرضیه.الف

--هیش.. هیچی نگو

در طول حرف زدنش هیچ نرمشی رو بین حرفash حس نمیکردم.

ازش جدا شدم با دیدن اون همه چشمی که نگاهمون میکردن بابت کارم یکم خجالت کشیدم.

با عصبانیت رو به یاسین گفتم: این نقشه‌ی تو بود؟ مثلًا میخواستی سوپرایزم کنی؟

بعد رو به بابا گفتم: بابا ازشما دیگه توقع نداشتم.

بالا دستشو بالا برد و گفت: من تسليم، هیچ کس نمی دونست یاسین و راستین میخوان چیکار کن، فقط به ما گفتن

خودمون سوپرایزش میکنیم، گوشیم رو هم راستین برداشته بود بهم نمیداد.

-مردم و زنده شدم تا رسیدم.

مامان: اشکال نداره مامان بیا این اب قندو بخور.

بعد از خوردن اب قند رفتم اتاقمو لباسامو عوض کردم، صورتمو هم شستمو سعی کردم چهره‌ای شاد به خودم

بگیرم.

این یه مشکل بین من و پارساست پس وقتی اون نمیخواهد کسی بفهمه منم نباید بزارم کسی متوجه بشه.

از اتاق رفتم بیرون. همه‌ی اقوام بودن عموم و عمه‌ها و مهدی و هادی و زناشون و بقیه‌ی افراد.

سعی میکردم با بقیه بگو بخندو شوخی داشته باشم ولی زیر چشمی همش حواسم به پارسا بود خیلی کلافه بود معلوم بود حواسش اصلا اینجا نیست و در جواب سوالا و شوخیای بقیه فقط یه لبخند کوچیک و جوابای کوتاه میداد.

با اوردن کیک صدای دست و سوت رفت بالا.

کیک خوشکل قلبی شکل روی میز جلوم قرار گرفت.

چاقو دست ترانه بود با ناز رفت جلوی پارسا و گفت پول بده تا چاقو رو بهش بدم.

پارسا چیزی تا نوک زبونش اوmd که بگه ولی بازم چیزی نگفت و یه تراول داد به ترانه.

ترانه: این کمه.

منو نشکن-مرضیه.الف  
پارسا:از سرتم زیاده.. برو بچه.

سارا:اقا پارسا بیاد کنارش بشینید باهم کیکو ببرید.

پارسا:ممنون خودش میبره دیگه.

زهرا:بیا دیگه..

با اکراه با بیشترین فاصله کنارم نشست..

دلم گرفت از این رفتارش ولی بهش حق میدم منم جای پارسا بودم بی شک رفتارم خیلی خیلی بدتر از این بود.

میخواستم کیکو ببرم که راستین گفت:تا کادوها تو نوندید از کیک خبری نیست.

بابا:این چه حرفیه راستین.

--راست میگم دیگه... یالا کادوها رو رد کنید بیاد.

همه کادو هاشونو گذاشتند روی میز، میز پر شده بود از انواع کادوها. ولی پارسا چیزی رو روی میز قرار نداد.

حتما با دور انداختن گل کادویی هم که برآم خریده رو یه جای دیگه انداخته دور.

راستین:پارسا خان شما کادو مادو تو دست و بالت نیست بدی؟

پارسا اول پوفی رو به نشونه‌ی کلافگی کرد بعد روبه جمع که منتظر جوابش بودن گفت: چرا خریدم توی ماشینه،  
میرم بیارمش.

بعد از تموم شدن حرفش به سرعت از جاش بلند شدو از خونه رفت بیرون.

سارا که بالای سرمه وايساده بود خم شدو اروم توی گوشم گفت: ساناز به نظرت پارسا امروز یه جوری نیست؟

-نمیدونم... شاید توی کارش مشکلی پیدا کرده.

--به هر حال بعدا ازش بپرس.. تو الان از همه بهش نزدیک تری.. تو میتونی ارومش کنی... معلومه خیلی کلافست.

-ممنون از کمکت. حتما سعیمو میکنم.

منو نشکن-مرضیه.الف

با وارد شدن پارسا حرفامون دیگه ادامه پیدا نکرد.

راستین: خوب کادوی اصلی هم رسید. حالا ببریم سراغ کیک.

دوست داشتم کیکم رو باهم ببریم و اینو هم میدونستم پارسا جلوی جمع نمی تونه مخالفتی داشته باشه.

پس چاقو به سمتش گرفتم، سرسو به معنی چیه تکون داد که گفتم: بگیرش باهم میبریم.

اول نگاهی به جمع کردو بعد چاقو رو توی دستش گرفتو منم دستمو روی دستش قرار دادم.

قبل از بریدن کیک ارزو کردم همه‌ی این ماجراها به خیرو خوشی بگذره.

با یک دو سه بقیه کیک رو باهم بریدیم.

بعد از تقسیم کیک و خوردنش میخواستم کادو هارو باز کنم..

ولی هیچ کدوم جز کادوی پارسا برام مهم نبود، پس سریع رفتم سراغشو بازش کردم، یه دستبد ظریف طلا بود که ماه و ستاره‌های کوچولویی بهش اویزون بود.

با قدردانی بهش نگاه کردم ولی سهمم فقط یه پوزخند شد.

دلم گرفت ولی میدونم این رفتار نتیجه‌ی حماقت خودمه.

بعد از خوردن شام همه عزم رفتن کردن ولی من دوست نداشتمن تموم شه چون نمیخواستم پارسا بره اگه بره مطمئنم دیگه حالا نمی بینمیش.

انقدر میشناسمش که بدونم دلش الان فقط یه جای خلوت میخواب نه این شلغی رو.

همزمان با رفتن بقیه اونم بلند شد تا بره.

تا در حیاط همراهیش کردم، دم در گفتم: نمیمونی؟

--واسه چی؟

-توضیح.

منو نشکن-مرضیه.الف

--چیزی که عیان است چه حاجت به بیانست... برو خدا شکر کن که الان یه طرف صورتت کبود نیست اینم باخاطر حرمت عمومی و گرنه دیگه من برای تو تره هم خورد نمیکنم.

فورا از در حیاط رفت بیرون.

اشکام بازم راه پیدا کردن، وارد خونه شدمو بدون نگاه کردن به سمتی که مامان و بابا نشسته بودن یه شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم.

سعی کردم هق هقمو توی بالش خفه کنم ولی نمیشد.

تا خود صبح بیدار بودمو گریه کردم.

دم دمه های صبح که بود به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود... پشت سر هم شمارشو گرفتم ده بار بیست بار سی بار ولی خاموش بود.

خدایا من الان باید چیکار کنم... او مدم زندگی یه نفرو درست کنم زدم زندگی خودمو هم خراب کردم.

اگه بخواه همه چی رو بهم بزنه چیکار کنم...

تا ظهر توی اتاقم بودم و پشت سرهم برای پارسا زنگ زدم ولی تنها جمله‌ی شماره‌ی مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد توی گوشیم زنگ میزد.

با حالی نزار پای میز ناهار خوری نشستم، با بغضی که گلومو گرفته بود فقط تونستم دوتا قاشق غذا بخورم.

با یه تشکر از سرمیز بلند شدم که مامان گفت: تو که چیزی نخوردي؟

-میل ندارم، میرم یکم استراحت کنم سرم درد میکنه.

بابا: برو باباجون.

سردرد شدید داشت منو میکشت،

تا شب بازم زنگ زدمو همون جمله‌ی لعنتی تکرار شد.

صبرم لبریز شدو زنگ زدم به خونشون.

منو نشکن-مرضیه.الف

ترانه گوشیو جواب داد بعد از احوال پرسیای معمولی که اصلا حوصلشو نداشتیم.

گفتم: پارسا خونست؟

--اره تو اتاقشه. چطور مگه؟

-هی.. هیچی چندبار زنگ زدم گوشیش خاموش بود نگرانش شدم.

--میخوای گوشیو بهش بدم؟

-نه.. نه بزار استراحت کنه.. گوشیشو روشن کرد براش زنگ میزنم.

--باشه هرجور راحتی

-کاری نداری؟ خداحافظ

--نه ممنون.. خداحافظ.

با اینکه دوست داشتم تلفنو بهش بده ولی میدونستم سنگ رو یخ میشمود قبول نمیکنه.

اینطوری ترانه هم متوجه میشد.

یه هفته گذشت یه هفته که با نخوردن یا کم غذا خوردن من همراه بود، یه هفته که بدترین لحظات زندگیمو گذروندم.

مثل همه ی این یه هفته روی تختم دراز کشیده بودم و به یه نقطه زل زده بودم که مهسا برای زنگ زد.

-الو.

--الو سلام. خوبی.

-سلام ممنون.

--ساناز.. به خدا من نمیدونستم اینجوری میشه و گرنه نمیگفتم به پارسا نگی.

منو نشکن-مرضیه.الف

-از کجا فهمیدی؟

--سروش گفت.

-آشتی کردید؟

--نه.. فقط زنگ زدو همین رو تعریف کرد.. میخواست از حالت باخبر شم.

یه دفعه صدای گریه اش بلند شدو گفت: منو ببخش ساناژ.. من زندگی تو رو هم خراب کردم. هرجا بخوای میام تا  
براش توضیح بدم.

-خود تو ناراحت نکن مهسا اشکال نداره.

--همش تقصیر منه.

-قصیر تو نیست.. تقصیر خودمه که با اینکه میدونستم چه اخلاقایی داره بازم ازش پنهون کردم... حالاهم گریه  
نکن. باشه؟

--سعی میکنم درستش کنم... خدا حافظ

هنوز کلمه‌ی به سلامت کامل از دهنم بیرون نیومده بود که قطع کرد.

نمیدونم منظورش از جمله‌ی اخرش چی بود.

مثل همه‌ی این روزا دراز کشیده بودمو اهنگای غمگین گوش میدادم... اهنگایی که ناخوداگاه منو یاد پارسا  
مینداختو بازهم گریه.

انگار خودازاری گرفته بودم دوست داشتم اینجوری خودمو تنبیه کنم.

اهنگ فریدون اسرایی رو گوش میدادمو باهاش اشک می ریختم.. اشک بخاطر حماقتم.. بخاطر طرد شدن از پارسا...  
طرد شدنی که حتی فکر کردن هم بهش تمام بدنمو به لرزه در میاره.

"" ساکت و خسته‌ای مثل

بعض تو صدام

منو نشکن-مرضیه.الف

گریه می کنی برام

بغض می کنم برات

حس و حال عاشقی

راه می افته تو هوام

فکر می کنی بهم

فکر می کنم بهت

تو نمیری از سرم

من نمیرم از دلت

خوب و سر به زیر

پاک و ساده ای

بی نهایتی فوق العاده ای

گریه می کنم برات

گریه می کنی برام

ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

ساکت و صبور عشق اولی

دوست دارمت بی معطی

بی قرار من توبی

بی قرار تو منم

منو نشکن-مرضیه.الف

سخت بی تو زندگی

حرفشم نمیزنه

گریه می کنم برات

گریه می کنی برام

ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

گریه می کنی برام

بغض می کنم برات

حس و حال عاشقی

راه می افته تو هوام

فکر می کنی بهم

فکر می کنم بہت

تو نمیری از سرم

من نمیرم از دلت

خوب و سر به زیر

پاک و ساده ای

بی نهايتي فوق العاده ای

گریه می کنم برات

گریه می کنی برام

منو نشکن-مرضیه.الف  
ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

گریه می کنی برام

بغض می کنم برات

حس و حال عاشقی

راه می افته تو هوام."'"

تازه اهنگ تموم شده بود و منتظر شروع بعدی بودم که اول دو تقه به در و بعد هم صدای مامان بلند شد.

--ساناز جان بیام تو.

فورا حالتمو از درازکش به نشسته تغییر دادم و با کشیدن کف دستام به چشم و گونم رد اشک رو پاک کردم.

با صدایی که از بغض زیاد می لرزید اجازه ی ورود دادم.

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت: ساناز، عزیزم چیزی شده؟

با یه لبخندی که تلخیش طعم دهن خودم رو هم گس میکرد گفت: نه مامان جان، چی باید شده باشه؟

--ساناز من مادر تم.. فکر میکنی دختر خودمو بعد از ۲۳ سال نمیشناسم؟

دستی زیر چشمam کشیدو گفت: سابقه نداشته زیر چشمam اینقدر گود بیوفته.. چرا رنگ دختر من باید انقدر زرد شده باشه.. چرا تو باید توی یه هفتنه اینقدر لاغر شده باشی؟.. این چشما چی که دیگه برق شادی رو توش نمی بینم؟.. یه هفتس درست غذا نمیخوری.. چی شده؟

چرا بهم نمیگی؟ با پارسا مشکل داری؟

مامان حرف میزدو من اشک می ریختم

منو نشکن-مرضیه.الف

-من تو رو می شناسمت تو بی که عاشق سهیلی تو که دو شش داری این هفته که او مده بود همچنین یه ساعت پیشمنون نشستی و با سهیل هم بازی نکردی؟.. حتی سهیل هم فهمید خوب نیستی، بهم گفت مادر جون خاله ساناز چشه؟ کی دعواش کرده؟

سرمو توی اغوشش گرفتو گفت: سانازم، مادر، بهم بگو چی شده.. دیگه طاقت ندارم اینجوری ببینم..

من همیشه به خواسته هات احترام گذاشت.. یه هفته تحمل کردم ولی تو فرقی نکردی.. بهم بگو عزیزم.

با اشک و بغض گفتم: مامان تقصیر منه.. من اشتباه کردم.

من.. من یه کاری کردم که پارسا از دستم ناراحته. چیکار کنم مامان.

-میخوای برآش زنگ بزنم؟ باهاش حرف بزنم؟

-گوشیش خاموشه.. اگرم روشن بود نه.. ما باید خودمون حلش کنیم.

--می تونید؟

-باید بتونیم.

--اگه تقصیر توئه غرور تو بزار کnar، به فکر زندگیت باش.. پیش قدم شو و ناراحتیشو برطرف کن.

-مامان من میخوام ولی اون بهم وقت توضیح نمیده.

--اشکال نداره عزیزم.. یه کم بگذر اروم میشه.. دعوا بین همه ی زوجا هست. سخت نگیر عزیزم،

با این قیافه ای هم که تو واسه خودت ساختی بخواه هم بہت وقت بده با دیدنت و حشت میکنه. پاشو گلم، پاشو یه حموم برو سرحال بشی.. همه چی رو بسپر به خدا.

بعد از زدن یه بوسه به سرم از جاش بلند شدو رفت بیرون.

بعد از رفتن مامان از جام بلند شدمو جلوی اینه ایستادم، دستی زیر چشمام کشیدم، مامان راست میگه گونه هام اب شده چهارم دیگه شاداب نیست، پوستم زرد و نزار شده، قیافه ام بیشتر به ادمای مریض شبیه شده.

پارسا عزیزم، میبینی بخاطر تو به چه روزی افتادم؟

منو نشکن-مرضیه.الف  
حولمو برداشتیم تا برم حموم.

میخواستیم به خاطر مامان از این حال و هوا کمی بیرون بیام.

بعد از حموم چهل دقیقه ای او مدم بیرون.

در حال شونه زدن به موهم بودم که صدای زنگ پیامک گوشیم او مدم، با اینکه میدونستم یا مهساست یا باران ولی از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتیم.

با باز کردن پیام چشمam تا جایی که جا داشت بزرگ شد باورم نمیشه پارسا پیام داده باشه

نوشته بود "فردا عصر ساعت ۵اماده باش، میام دنبالت."

براش نوشتیم "منون که میخوای بهم فرصت توضیح بدی"

در جوابم گفت "این فرصت توضیح نیست، همه چی از نظر من تموم شدست"

اتاق دور سرم می چرخید یعنی چی همه تموم شدست؟ یعنی منو نمیخواهد؟ بابا من غلط کردم، من اشتباه کردم.

صدای گریم از همیشه بلندتر بود.

مامان سراسیمه وارد شدو گفت: چی شده؟

-برو بیرون مامان.

--میگم چی شده؟

صدامو بردم بالاترو گفتم: مامان خواهش میکنم برو بیرون.. تنهام بذار.

با نگرانی از اتاق رفت بیرون.

با رفتن مامان درو پشت سرش قفل کردمو به حال خودم زار زدم.

همه چی تموم شد..

همه چی... اخ خدا به دادم برس.

منو نشکن-مرضیه.الف

همه اش جمله‌ی اخوش توی ذهنم می‌پیچید\* همه چی از نظر من تموم شده.. همه چی از نظر من تموم شده\*  
نمیدونم چی شد که جلوی چشمam سیاه شدو دیگه چیزی نفهمیدم.

با باز کردن چشمam، صورت نگران مامانم رو دیدم.

--خوبی عزیزم؟

-خوبم. چی شده؟

--هیچی عزیزم بی هوش شدی اوردیمت بیمارستان.

یه لحظه چشمam روی هم گذاشتم و همه چی رو به یادم اوردم.

پیام پارسا، بیرون کردن مامان از اتاق، قفل کردن در، سیاهی رفتن چشمam.

--زنگ بزنیم پارسا بیاد؟

-نه مامان.

--بابات میخواست بهش خبر بده، من نداشتم.. چون خودت گفتی یکم مشکل دارید باهم.

-ممنون مامان.

فکر کنم قسمت اورژانس بودیم چون به جای در دورم پرده بود، بابام پرده رو کنار زد و او مد کنارتختم ایستادو  
گفت: خوبی باباجان؟

-بهترم.

--خدا رو شکر.. سرمت هم تمومه برم بگم بیان برات بکشن بربیم.

با گذاشتن چشمam روی هم حرفشو تایید کردم.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان از مامان پرسیدم ساعت چنده که گفت: ۱۰:۱۰ صبح.

با شنیدنش خیلی تعجب کردم، یعنی من از دیروز عصر تا حالابی هوشم؟

منو نشکن-مرضیه.الف

توی راه که میرفتیم گفتن: مامان از کجا فهمیدید من بی هوش شدم؟ در که قفل بود.

--دو ساعتی بعد از اینکه از اتفاق رفتم بیرون او مدم باز پشت در، هرچی صدات زدم جواب ندادی. با کلید یدکی که بابات داشت درو باز کردیم، ولی بازم هر کاری کردیم انگار چیزی پشتش باشه باز نشد دیگه با بد بختی یکم درو تکون دادیم من او مدم تو که دیدم بی هوش شدی.

بابا: ساناز، چرا درست غذا نمیخوری؟ دکتر می گفت بخاطر کم غذا خوردن فشارت افتاده مثل اینکه شوک هم بهت وارد شده، قضیه چیه؟

-میشه نپرسید؟

--هر جور راحتی دخترم.

با وارد شدن به حیاط داداشام فورا از خونه او مدن بیرونو با نگرانی گفتن: خوبی؟ چی شدی؟

خسته از این جمله‌ی تکراری به گفتن: یه اره کوتاه بسنده کردم.

بعد از خوردن ناهار که با چشم غره‌های مامان بخاطر کم خوردنم بود رو به رو شدم، رفتم روی تختم دراز کشیدم و منتظر بودم ساعت ۵ بشه و پارسا بیاد دنبالم.

بازم بی اراده اشکام پهنای صورتمو خیس کردن، نمیدونم چی شد که خوابم برد.

با باز کردن چشمam و در ک موقعیتم چشمم به ساعت افتاد که ۳:۴۰ رو نشون میداد، با یاد اوری پارسا فورا از جام بلند شدم و یه دست لباس مشکی پوشیدم و هیچ ارایشی هم روی صورتم نداشتیم، چرا که من عزادار عشقیم که با دستای خودم نابودش کردم.

دم در کف شامو می پوشیدم که مامان از اشیز خونه او مد بیرونو گفت: کجا میری با این حالت؟

-میرم پیش پارسا.

--بزار یه روز دیگه.

-نه مامان. من رفتم.

در حیاطو که باز کردم ندیدمش، ساعت هم ۱۰:۵۵ دقیقه رو نشون میداد.

منو نشکن-مرضیه.الف

بیست دقیقه ای توی گرما زیر درختی که دم در حیاطمون بود ایستادم که او مد.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

با یه نیم نگاه بهم جوابمو دادو راه افتاد.

دلم براش تنگ شده بود، ولی اون اصلا، چشمم بهش بودو نگاهش میکردم.

اشکامم با به یاد اوردن اینکه دیگه نمیخواه مال من باشه دوباره راه افتادن.

برعکس من که لباس مشکی و صورتی بی روح داشتم، پارسا ته رسیش مرتب با پیرهن سفیدی که استیناشو تا ارنج بالا زده بود با شلوار جین مشکی پوشیده بود، عینک دودیش هم مثل همیشه رو چشمش بود.

من چجوری بدونش زندگیو تحمل کنم؟

از شهر خارج شدو رفت یه جای خیلی خلوت، نمیدونم منظورش از این کار چی بود ولی اونجا مورچه هم پر نمیزد.

تنها باگفتن یه پیاده شو، خودش از ماشین پیاده شد و جلوی ماشین تیکه اش رو به کاپوت دادو دستاشو توی جیبش کرد.

منم پیاده شدمو کنارش ایستادم.

چند دقیقه گذشت ولی حرفری نزد، همونطور ساكت ایستاده بود.

همین طوری که هنوز اشک می ریختم گفتم: چرا نمیزاری توضیح بدم؟

--گفتم که از نظر من همه چی تموم شدست.

-روبروش قرار گرفتمو با جیغ گفتم: چرا تموم شدست؟ چرا نمیزاری حرف بزنم؟ به خدا توی این یه هفته نابود شدم.

تو رو خدابسمه.. بسمه..

نمیدونم چی شد که منو کشید توی بغلش، اولش بہت زده بودم ولی بعدش یواش یواش دستمو بالا اوردمو از پشت پیراهنشو با دستام چنگ زدم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
من چجوری این آغوشو بدم به یکی دیگه؟

حق هقم بند نمیومد که کنار گوشم گفت:هیش.. اروم باش.

با حق حق جوابشو میدادم

-چ.. را.. آ.. اروم.. با.. باش.. شم؟

--چون من پیشتم.

-تو.. توکه.. می.. میخوای.. من.. منو ول.. لم.. کنی.

--کی گفته؟

-خودت گفتی، یادت نیست؟

--بگم من غلط کردم خوبه؟ دیگه گریه نمیکنی؟

منو از خودش دور کردو با دستاش اشکامو پاک کرد و گفت:چرا اینجوری نگام میکنی؟

-تو چی گفتی؟

--گفتم غلط کردم.. اشتباه کردم.

چرا بجای اینکه من معذرت خواهی کنم اوون داره معذرت خواهی میکنه؟ چرا رفتار سردش یهو گرم شد؟ یعنی چی؟

با تعجب بهش گفتم: یعنی چی؟ مگه تو نمیخوای نامزدیو بهم بزنی؟

با اخم گفت: کی گفته؟

-تو گفتی "همه چی از نظر من تمومه"

--منظورم موضوع پارک تمومه نه نامزدی... نشنوم دیگه این حرفو ازت، من تا قیام قیامت هم تو رو ولت نمیکنم..  
حالا بخند.

منو نشکن-مرضیه.الف

به جای خنده باز اشکم در اوهد که گفت:چرا باز گریه میکنی؟

-منظور تو از حرفات نمیفهمم.. موضوع پارک چجوری تمومه؟ نمیخوای بهم بگی منظورت از حرفات چیه؟

دستمو کشیدو رفت روی یه تخته سنگ نشست، منو هم مجبور

کرد که روی پاش بشینم، با خجالت نشستم که گفت:ازم خجالت نکش عزیزم، اماده ای برات بگم این یه هفته چی شد؟

با گذاشتن پلکام روی هم امادگیمو اعلام کردم، تا بشنوم توی این یه هفته چه اتفاقایی افتاده، چرا پارسا یه رفتارش تغییر کرد.. من که کلا گیج شدم.

پارسا بعد کشیدن یه نفس عمیق شروع کرد به حرف زدن.

--روز تولدت بود، صبح که میخواستم برم سرکار اول رفتم کیک رو سفارش دادمو ادرسشو برای راستین فرستادم تا عصر بره تحویل بگیره.

کادوت رو هم روز قبلش خریده بودم، از خیابون رد میشدم که چشمم به گل فروشی افتاد، پیاده شدمو قشنگ ترین گلش رو سفارش دادم، تا عصر تحویلش بگیرم.

قضیه‌ی سوپرایز هم با داداشات بود که بدون اینکه بگن میخوان چیکار کنن فقط گفتن ما خودمون سوپراایزش میکنیم.

اون روز زودتر از بقیه‌ی روزا از شرکت اوهدم بیرون.

رفتم گل فروشی و دسته گل رو تحویل گرفتم میخواستم سوار ماشین شدم که نگاهم به پارک افتاد، شما دوتا رو دیدم ولی بی اهمیت نگاه گرفتم که بعد از چند لحظه تحلیل توی ذهنم، حس کردم اون دختر تو هستی ولی من یقین داشتم که اون دختر نمیتونی تو باشی اونم با یه پسر؟

-پارسا به خدا...

--هیس.. بزار حرفام تموم شه.

منو نشکن-مرضیه.الف

خیابونو دور زدمو اومدم سمت پارک، از ماشین پیاده شدمو دقیق نگاه کردم، اصلا باورم نمیشد تو باشی، توی مخیلم نمی گنجید، دیگه به چشم‌امم اعتماد نداشتم.

خیلی عصبانی شدم خیلی زیاد، قرار شده بود هیچ وقت ازم پنهون نکنی، حالا نه تنها پنهون کاری کردی تازه دروغم بهم گفتی.

نگاهتون میکردم وقتی دیدم بهش هدیه دادی دیگه نتونستم تحمل کنمو اومدم نزدیکتون.

بعد از بحث هایی که پیش اومد فقط دلم میخواست تنها باشم، میدونستم که اگه پیشت بمونم یا با خودم ببرم قطعا کاریو انجام میدم که بعدا پشیمونی برام داره.

توی خیابون با سرعت میرفتم که یاسین زنگ زدو گفت کجایی و ازم خواست زودتر برم خونتون. منم به اجبار مجبور شدم بگم تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسم.

توی جشن اصلا حوصله نداشتیم، هر حرفری هم که اونجا زدم و هر کاری که کردم که ناراحت شدی از سر عصبانیت بود.

همون شب بعد از خونه‌ی شما رفتم بام و موبایلم رو هم خاموش کردم، تا نصف شب اونجا بودم و با خودم کلنجر رفتم، نمی فهمیدم تویی که ادعا میکردم دوسم داری چرا با یکی دیدی دیگه دیدمت؟ هرچی قضایای این مدت تو کنارهم می‌چیدم به نتیجه نمی‌رسیدم، نمی فهمیدم چه کار اشتباهی مرتکب شدم که تو این کارو باهم کردی.

کلافه بودم، اونم خیلی زیاد، سوار ماشین شدمو ساعت ۴ صبح بود که رسیدم خونه، گوشیم رو هم دیگه روشن نکردم.

سرکار هم به زور میرفتم، با همه جنگ و دعوا داشتم همه‌ی همکارام فهمیده بودم که یه چیزی این وسط درست نیست.

دو روز گذشته بود که یکی از همکارا گفت یه نفر او مده ببینت.

اول فکر کردم تویی گفتم بگو بره، بعد از چند لحظه برگشت و گفت اون اقا خیلی اصرار داره حتما ببینت. اسم اقا که اورد فهمیدم تو نیستی پس قبول کردم بیاد اتفاقم.

همون پسری بود که تو پارک دیدمش.

منو نشکن-مرضیه.الف

با تعجب کردم:سروش؟

با دلخوری نگام کرد و گفت:بله اقا سروش... داشتم میگفتم، اولش با دیدنش عصبانی شدم ولی گفت او مده برام توصیح بده، شروع کرد به حرف زدن برای گفت که دوست مهساست و با هم قرار ازدواج گذاشتند ولی به مشکل بینشون به وجود اومده و تو رفته بود با هاش حرف بزنی تا مشکلشون رفع شد و از طرفی هم مهسا از خواسته بود چیزی به من نگی و اون هدیه رو هم از طرف مهسا بوده.

بعد از یه مکث باز ادامه داد:با شنیدن حرفای سروش یکم اروم شدم، خوشحال بودم که خیانتی در کار نبوده. ولی هم از دست خودم عصبانی بودم که زود قضاوت کردمو بہت وقت توضیح ندادم هم از دست تو ناراحت بودم که چرا پنهان کاری کرده.

-تو که همون موقع فهمیدی من کار بدی نکردم، نه یعنی کارم بد بوده ولی خیانت نبوده پس چرا عذابم دادی؟ چرا یه هفته گوشیت خاموش بود؟

--برای اینکه هر دو تامون تنبیه بشیم... به نظرت برای من سخت نبود دوریت؟

-چرا شاید برات سخت بوده ولی نه به اندازه منی که همچنان کارم گریه بوده همچ دلشوره‌ی طرد شدنو داشتم، نه به اندازه‌ی منی که همچنان فکر میکردم دیگه از دستت دارم، نه به اندازه منی که فکر میکردم تو منو به چشم یه خیانت کار میبینی، نه به اندازه‌ی منی که یه شب تا صبح توی بیمارستان بودم، نه به اندازه...

همه‌ی حرفامو با گریه میزدمو مشتامو مهمون سینه‌ی پهنهش میکردم تلاشی برای مهار کردن دستام نمیکرد.

داشتم هنوز پشت سر هم گله میکردم که وسط حرفم پریدو با لحنی نگران گفت: وايسا ببینم، یعنی چی بیمارستان بودی؟ کی؟

-مگه برات مهمه؟

با صدای یکم بلند گفت: اره که مهمه اگه نبود نمی پرسیدم، درست بگو ببینم چی شده.

-دیروز عصر بعد از دیدن پیامت که گفتی همه چی تموم شده، حالم بد شدو بی هوش شدم بعد در اتاقم قفل بود با کلید یدک بابا بازش کردن تا صبح هم بیهوش بودموزیر سرم.

چنگی به موهاش زدو گفت: وای وای، پس چرا خبرم ندادن؟

منو نشکن-مرضیه.الف

-خبرت میدادن؟ مگه این یه هفته خبری ازم گرفتی؟ مگه گفتی ببینم زنده ست یا نه؟

با بیاد اوردن این یه هفته دوباره گریه کردم که سرمو به سینش چسبوندو گفت:بخشید، من اشتباه کردم... باید همین که قضیه رو فهمیدم تمومش میکردم ولی اشتباه کردم.

در همون حالتی که بودم گفتیم: اول نامزدیمون بهم قول دادی دیگه نذاری ناراحت شم گفتی همه ی سعیتو میکنی تا خوشحال نگههم داری، پس چی شد قول و قرارت؟

--دیگه تکرار نمیشه.. من تو رو دوست دارم بیشتر از جونم، بیشتر از اون چیزی که تو فکرشو بکنی... برای همین نتونستم منطقی فکر کنم، نتونستم کاری رو که درسته انجام بدم ببخشید.

دستاشو دو طرف صورتم گذاشتو گفت:بخند.

.نوج-

--نمیخندی؟

.نه.

--پس خودت خواستی، تو که میدونی همه ی عادتاً تو میدونم.

شروع کردم به قلقلک دادنم.

خوشحال بودم که پارسارو از دست ندادم، علاوه بر اون به جای اینکه من معذرت خواهی کنم، اون ازم عذر خواهی کرد.

همین طور قلقلکم میداده رکاری کردم نتونستم جلوی خندمو بگیرم، دیگه کارم به التماس کشیدم.

-ای نکن.. پارسا.. تو رو خدا.. ولیم کن.

با بدیختی از دستش فرار کردم، او مد بلند شه و دنبالم بیادکه صدای اخشن اومد.

با هول رفتی کنارشو گفتیم: چی شد؟

دوباره نشست روی همون تخته سنگ و دستشو روی پاش گرفت.

منو نشکن-مرضیه.الف

با نگرانی جلوش نشستمو دستمو روی پاش گذاشتم که باز اخشن رفت بالا.

-خوب بگو چی شد؟

--پام خواب رفته.

-ببخشید حتما چون من نشستم روش اینجوری شده.

--نه عزیزم.. من خودم خواستم، چند لحظه صبر کن الان خوابش می پره.

چند لحظه بعد که دردش تموم شد از جاش بلند شدو دست منو هم گرفتو بلندم کرد.

باهم سوار ماشین شدیم، قبل از هر کاری دستشو به سمت ضبط بردو بعد از جابه جا کردن چند ترک اهنگ مورد نظرشو پیدا کرد.

صداشو هم بلندتر کردو دست منو هم توی دستش گرفت و شروع کردن هم خوانی کردن باهاش و یه جاهایی هم با اون نگاه عاشقش دلمو میلرزوند.

"همه چی ارومہ تو به من دل بستی

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

همه چی ارومہ

غصه ها خوابیدن

همه چی ارومہ من چقدر خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم می بالم

تو به من دلبستی از چشات معلومه

من چقدر خوشبختم همه چی ارومہ

تشنه ی چشماتم منو سیرابم کن

منو نشکن-مرضیه.الف  
منو با لالایی دوباره خوابم کن

بگو این ارامش تا ابد پابرجاست

حالا که برق عشق تو نگاهت پیداست

همه چی ارومه من چقدر خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم می بالم

تو به من دلبستی از چشات معلومه

من چقدر خوشبختم همه چی ارومه

همه چی ارومه تو به من دلبستی

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

همه چی ارومeh غصه ها خوابیدن

شك نداري ديگه تو به احساس من

همه چی ارومeh من چقدر خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم می بالم"

آخرش با زدن يه بوسه بدستم رهاش كرد.

ساكت با لبخندی که روی لبم بود به جلو نگاه میکردم.

متوجه شدم که سمت خونه نمی ریم.

گفتم: کجا می ریم؟

--با يه جشن دونفره به مناسبت اشتی کنون موافقی؟

-مگه میشه موافق نبود.. شما امر کنید جناب.

منو نشکن-مرضیه.الف

--پس بزن بزیم.

وارد پارکینگ یکی از بهترین رستورانها شدو پارک کرد.

منم به دنبالش پیاده شدمو گفتم: دیوونه شدی پارسا.. اینجا خیلی گرونه.

--فدای سر خانومم.. تو نگران نباش. توی این سالا انقدر پول جمع کردم که نگران این چیزا نباشم.

بدون گفتن حرفی دنبالش روونه شدم.

بعد از خوردن شام گفتم: خوب بزیم دیگه.

--قرار بود جشن بگیریما. هنوز که جشن نگرفتیم.

قبل از اینکه حرفی بزنم یه کیک روی میز قرار گرفت و همزمان صدای ارکست زنده هم که تولدمو تبریک میگفت بلند شد.

همه‌ی افرادی که حاضر بودن اونجا برام دست زدن، واقعاً سوپرایز شدم.

--اینم یه تولد دیگه به جای اون یکی که با کارای من زهرت شد.

-من.. من نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. مرسى.

--تشکرو که اینجا نمیشه ولی بعداً تنها شدیم تشکر کن.

-بی ادب.

با یه چشمک گفت: حالا فکرشو نکن کیکتو ببر.

بعد از بریدن کیک و گرفتن جشن دو نفره از رستوران خارج شدیم.

توی سکوت رانندگی میکرد، به خونه که رسیدیم تعارفش کردم بیاد داخل خونه که گفت: خانم شما حواست به ساعت هست؟

-مگه ساعت چنده؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--با اجازه شما یه ربع به دوازده.

-هین.. وای چه دیر شد پس من رفتم خدا حافظ.

--وایسا ببینم تşکر نکردی که.

-بابت؟

--تو رستوران گفتی تşکر میکنم یادت نیست؟

-الآن؟

--اره. زود تند سریع.

-اویدم گونشو ببوسم که متاسفانه سرشو برگردوند و اون چیزی که انتظارشو نداشتم اتفاق افتاد، بازم جریان برقی مثل بارای قبلی بهم وصل شد.

با سرعت از ماشین پیاده شدمو به گفتن یه خدا حافظ سرسری بسنه کردم.

توى کیفم دنبال کلید در میگشتم ولی پارسا هنوز نرفته بودو نگام میکرد، از هولم کیف از دستم افتاد و همه ی وسایلم ریخت روی زمین که صدای در ماشینو شنیدم.

صدای قدماشو شنیدم و بعد از اون حضور خودشو که کنارم روی زمین زانو زد و کمک کرد تا وسایلمو جمع کنم.

بعد از جمع کردن وسایلم درو هم برام باز کردو گفت: اینم بار صدو یکم که ازم خجالت نکش.. حالا هم برو تو شبت بخیر.

وارد حیاط شدمو درو بهم زدن و تازه نفسمو ازاد کرده بودم که صداشو شنیدم

-خانم جان کلید تو جا گذاشتی.

درو باز کردمو کلیدو ازش گرفتم که گونمو بوسیدو گفت: اینم واسه شب بخیر.. خدا حافظ.

دستشو برام تکون دادو سوار ماشین شدو رفت.

دستمو روی پیشونیم کشیدمو بعد از کشیدن یه نفس عمیق وارد خونه شدم.

مامان:ساناز بیا ناهار بخوریم.

-او مد مامان.

دیشب بعد از اومدن به خونه فقط به اتاقم رفتم، هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که مامان او مد توی اتاقم.

ازم پرسید: ساناز مشکلتون حل شد؟

-با کی؟

-- معلومه دیگه با پارسا دیگه.

-اره مامان، همش سوء تفاهم بود که رفع شد.

-- خوب خدارو شکر... میخوام فردا شب دعوتشون کنم، تو که خونه ای دیگه؟

-اره مامان، کجا میخوام برم من.

بعد از یکم دیگه که حرفای معمولی زدیم اتاق رفت بیرونو منم با خیال راحت بعد از یه هفته فشار روانی خودمو به دست خواب سپردم.

-- ساناز یخ شد غذا دیگه.

توی فکر دیشب بودمو یادم رفت مامان صدام زده برای ناهار.

به سرعت از اتاق بیرون رفتمو سر میز نشستم، در حال غذا خوردن بودیم که یاسین گفت: مهسا مانتوهای تابستانهون رسیده، دوست داشتی بیا ببین شاید خوشت او مد.

- من میخواستم هی بیام وقت نمی کردم، حتما یه سر میام. کیه که از لباس مجانی بدش بیاد؟

راستین: بله؟ مجانی؟ برو بابا تو باید دوبل پول بدی.

- چرا اونوقت؟

منو نشکن-مرضیه.الف

یاسین: همین که هست، اگه من از تو دوبل نگیرم پس از کی بگیرم؟

-برو از اون دخترای افاده ای رنگ کرده که میان مغازت دوبل بگیر.

یاسین: نگو اینجوری اوナ که مغازه متعلق به خودشونه.

-مامان، گوش کن بچت چی میگه.

مامان: چشمم روشن اقا یاسین، اصلاً مغازه رو باید تعطیلش کنید.

راستین: چرا مامان؟

--نمی شنوی چی میگه.

راستین: شوخی میکنه مامان، اصلاً ما بنر زدیم دم در که هیچ دختر ارایش کرده ای حق نداره بیاد تو مغازه.

مامان که میدونست همه‌ی حرفashون شوخی بوده و فقط میخواست یکم اذیتشون نکنه دیگه حرفی نزد.

منم یه پشت چشم برashون نازک کردمو دیگه چیزی نگفتم.

بعد از ناهار کمک مامان کردم تا مقدمات شام رو فراهم کنیم.

تا شب درگیر درست کردن دسر و پیش غذا و سالاد و ژله و... چیزای دیگه بودم.

نیم ساعت قبل از اومدنشون رفتم حmom و یه لباس بلند فیروزه ای رنگ که تا زانوم بود و استینای گیپور داشت رو پوشیدم و یه ساپورتم زیرش.

با اومدنشون رفتم پیشوازو بعد از خوشامدگویی های معمولی وارد خونه شدیم و دور هم نشستیم.

پارسا هم یه تیپ اسپرت زده بود و متفاوت تر از همیشه اومنده بود.

بعد از خوردن شام همه سرگرم حرف زدن ها و بحثای خودشون بودن، ترانه هم داشت فیلم مورد علاقشو نگاه میکرد.

پارسا ازم خواست تا باهم بريم به حیاط با موافقت من باهم رفتیم و روی تخت چوبی که روش قالیچه‌ی لاکی رنگی پهنه بود و گوشه‌ی حیاط بود نشستیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

--خوب حال خانم من چطوره؟

-با داشتن شما مثل همیشه عالی.--دیشب خوب بود؟

-اره خوب بود ولی..

--ولی چی؟

-آخرش نه.

--اتفاقا میخواستم در این مورد باهات حرف بزنم.

-در مورد چی؟

--بین ساناز، ما حدودا دو ماهی میشه که نامزد کردیم ولی تو هنوز ازم خجالت میکشی علاوه بر اون اشنایی ما مربوط به دوماه نیست ما از بچگی همدیگه رو می شناسیم.. من خجالت تو رو درک نمیکنم.

سرمو پایین انداخته بودمو با انگشتام بازی میکردم نمیدونشتم چه جوابی بهش بدم.

در واقع خودمم دوست داشتم باهاش راحت باشم ولی بازم یه چیزی که خودمم درکش نمیکردم مانع میشد شاید یه شرم دخترونه.

--ساناز خانم جوابمو نمیدید؟

-من خیلی دوست دارم راحت باهات برخورد کنم ولی نمیشه.

--چرا نمیشه.

-خودمم نمیدونم.

--یه حس ترس نسبت به من داری؟

-نه نه اشتباه نکن، من از تو نمی ترسم.

--پس باید خودت کمک کنی این خجالتت از بین بره.

منو نشکن-مرضیه.الف

-چجوری؟

میخواست جواب سوالمو بده که با زنگ خوردن گوشیم حرفشو نزد.

با گفتن الو صدای خوشحال باران توی گوشی پیچید.

باران:سلام حال شما خوب هستی؟

گوشی رو گذاشتمن روی اسپیکر تا پارسا هم بشنوه.

بدون اینکه بهم مهلت بده ادامه‌ی حرفمو بزنم گفت: از اون پارسای منگل چه خبر؟ خاک بر سرت با این شوهر کردنت، ادم بهتر از اون یالغوز پیدا نکردی؟ میگم این پارسا...

پارسا: ادامه بدیدباران خانم، بیشتر منو مستفیض کنید.

باران: ا شما هم اونجا باید، من که همش خوبی شما رو میگم، اصلاً گفتن حسن‌های شما از دهن من نمی‌افته.

پارسا: بعله چند نمونشو شنیدم.

باران: به خدا...

-بسه دیگه باران دیگه هر چی میخواستی بگی گفتی توجیه نداره دیگه، کارت تو بگو، چی شده با دمت گردو میشکنی؟  
میخوای عروس شی؟

-نه باباتوی این قحطی شوهر، عروس شدنم کجا بوده؟

نقاشی بود قولشو بہت دادم بعد گفتم گذاشتمنش توی یه نمایشگاه یادته؟

-اره، چی شد اخر؟

--پس فردا اختتامیه است، احتمالاً نقاشیم جزء نفرات اول تا سوم شده چون بهم اینو گفتن، من میتونم دونفر و دعوت کنم تو و پارسا دعو تید.

پارسا: مننمی تونم بیام.

باران: چرا اخه؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--سرکارم.

--شبه، ساعت ۸ شروع میشه، شب که سرکار نیستی، بباید دیگه، ناراحت میشم، تازه برآتون سوپراایزم دارم.

-باشه عزیزم میایم، فقط ادرس و برام بفرست.

--باشه گلم خدا حافظ.

-خدا حافظ.

پارسا: دیگه حق نداری با این باران بگردیا.

چرا؟

--همش بده منو میگه می ترسم اخرش منو از چشمت بندازه.

-نفرمایید جناب شما رو چشم می جا دارید.

یه خنده شد جواب حرفم.

بعد از رفتنشون منم کمک مامان و سایلو جمع کردم و رفتم توی اتاقم و بعد از مدت ها سراغ دفتر چمو گرفتم و چند تا از پیامکایی که پارسا امروز برآم فرستاده بود رو تو ش نوشتم.

\* تو با تموم قلب من نیومده یکی شدی / به قصد کشتن او مدنی تموم زندگی شدی.\*

\*من به یاد دل و دل یاد تو را میگیرد / دل اگر یاد عزیزش نکند میمیرد\*

\*خوبشختی یعنی خداوند اینقدر عزیزت کرده

که وجودت

آرامش بخش من باشد\*

منو نشکن-مرضیه.الف

مانتو تابستونه‌ی سفید رنگی که گلای نیلی داشت و دیروز با باران از بوتیک پت و مت خریده بودیم رو پوشیده بودم و منتظر پارسا بودم تا بباید دنبالم و با هم بریم به مراسم اختتامیه‌ای که از طرف باران دعوت بودیم.

زمان زیادی نگذشته بود که صدای زنگ ایفون بلند شد

با دیدن پارسا از صفحه‌ی مانتور بهش گفتم:سلام نمیای خونه؟

--سلام نه، زودی ببیا که همین الانم دیر شده.

-اودم.

با قرار دادن گوشی ایفون سرچاشه بلندخطاب به مامان که مثل روال همیشه توی اشپزخونه بود گفتم:مامان من رفتم.

--تعارف‌ش نکردی ببیاد خونه؟

--تعارف‌ش کردم گفت دیر شده. خدا حافظ.

--به سلامت.

با سوار شدنم به ماشین، حرکت کرد.

به سمتش مایل شدمو گفتم:به به چه خوشتیپ شدید اقا.

--به پای شما که نمیرسم.

-اختیار داری، ما کوچیک شماییم.

--دوست دارم.

دیگه سعی کرده بودم عادت کنم بودم به این دوست دارمای یهويی که وسط حرف‌امون گفته میشد.

-میدونی که عاشقتم.

لب زد میدونم.

منو نشکن-مرضیه.الف

دیگه حرفی زده نشد فقط لبخندای روی لبامون نشون میداد که حالمون خوبه.. خیلی خیلی خوبه.

دستشو به سمت ضبط بردو روشنش کرد. اهنگی رو گذاشت که واقعاً دوشن دارم، حرفای دل منم هست.

\*حس چشمای نازت، داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوست دارم، مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومندی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومندی بد جوری عاشقت شدم

یه فرشته ای مثل تو ، کم پیدا میشه تو دنیا

داره عشق و حس میکنه، واسه یه بار این دل تنها

توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومندی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومندی بد جوری عاشقت شدم\*

با رسیدنمون به سالن که مراسم میخواست انجام بشه من از ماشین پیاده شدم تا پارسا ماشینو پارک کنه و بیاد.

با نزدیک شدم به در ورودی باران رو منتظر در حالیکه نگاهش پایی بود و با پاش خط های فرضی روی زمین میکشید دیدم.

از پشت دستمو روی شونش گذاشتیم که یکم جا خورد ولی با برگشت و دیدن بغلم کرد و گفت: سلام چرا دیر کردید؟

-سلام، ببخشید دیگه نشد زودتر بیایم.

--اشکالی نداره، پارسا کو؟

-رفت ماشینو پارک کنه.

--مگه الان جا پارک گیرش میاد، بیا بریم اونم خودش میاد.

-منتظرش نمونیم؟

--نمیخواد بهش زنگ بزن بگو ما میریم اونم بیاد ردیف اول، می ترسم مراسم شروع شه.

با تایید حرفش برای پارسا زنگ زدم که گفت فعلا جاپارک پیدا نکرده و به محض اینکه ماشینو پارک کرد میاد.

از بین اون همه شلوغی و جمعیتی که بود باران دست منو گرفته بودو به جلو میکشید، اصلا فکرشو نمیکردم با این شلوغی روبرو شم.

بعد از مدت زمان زیادی تونستیم از بین جمعیت رد شیم و بالاخره به ردیف اول برسیم.

ولی توی ردیف اول جای خالی وجود نداشت.

رو به باران گفتیم: بران اینجا که همش پره.

--من جا رزو کرده بودم الکی نشستن.

رو به یکی از کسایی که نشسته بود گفت: ببخشید اقا اینجا جای ماست، اشتباه نشستید.

منو نشکن-مرضیه.الف

کnar دستیش گفت:ما از طرف دوستمون دعوت شدیم و او نم گفت اینجا بشینیم.

--شما مهمون کی هستید؟

صدایی از پشت سر گفت: مهمونای من مشکلی هست؟

باران چند لحظه چشماشو روی هم گذاشت تا عصبانیتشو کنترل کنه، نمیدونم دلیل این همه عصبانیتش چی بود رو کرد طرف همون پسره و گفت: یعنی چی اقای نادری؟ اینجا جای مهمونای منه.

نادری: چرا؟

--چون توی دعوت نامه نوشته شده.

نادری: مال من که چیزی ننوشته بود.

--اخه من و مهمونام مهمیم و اسه همینه. چون نقاشی من اول شده.

نادری: ا کی گفته؟ مطمئن باشید نقاشی من اول شده، وبعد از یه مکث گفت: واقعی نقاشیتون از چیزی که کشیدید خوشکل تره.

دیگه داشت کم کم بحشون بالا میگرفت چرا که هر دو صداسونو از حد معمولی بالاتر برده بودن، چند تا از ردیفای دیگه هم متوجه شده بودن و مارو نگاه میکردن.

منم گیج از این بحث فقط سرمو تکون میدادم و هر کدوم که حرف میزدن نگاه میکردم.

باران اول کمی هول شد که دلیلشو متوجه نشدم ولی باز هم از موضع خودش کوتاه نیومد و جواب پسره رو داد: این دیگه به شما مربوط نمیشه، بعد از اون شما اول شدی؟ شما که کل جزو هاتونو توی سال از من میگیرید.

نادری: چه ربطی داره؟ با اجازتون بگم که جزو هاتون هیچکدوم به درد نمی خورد.

--واقعا که لیاقت..

با صدای پارسا که گفت: چه خبره؟

باران دیگه حرفشو ادامه نداد.

منو نشکن-مرضیه.الف

-این اقایون سر جای ما نشستن.

پارسا: این که بحث نداره میریم یه جای دیگه میشنیم.

باران: ولی...

پارسا: بحث نکن، بریم اون ردیف جا هست.

باران هم بعد از چشم غره ای که به اون پسره رفت باما راهی ردیف چهارم شد.

با او مدن مجری برنامه سرو صداها کم کم خوابید.

بعد از عرض خوشامدگویی از یکی از مسئولین خواست تا بیاد صحبت کنه.

اون مسئول که نماینده‌ی همه‌ی داورای مسابقه بود توی صحبتاش گفت که نمایشگاه نقاشی که در اون بهترین کارای استادها و هنرجو‌ها قرار داشته از بهمن ماه دایر شده و تا یک ماه پیش ادامه داشته که خیلی از نقاشیا خریداری شدن ولی قرار شد بعد از تموم شدن نمایشگاه و داوری شدن اونا رو به خریداراشون تحويل بدن، اخر صحبتاش اضافه کرد که یکی از بهترین نقاشیا که مقام هم اورده نقاشش حاضر به فروشش حتی با قیمت چند میلیون نشده و اظهار داشته که اون رو از قبل هدیه دادن.

خیلی مشتاق شدم تا زودتر اونایی رو که مقام اوردن رو ببینم.

سه تا سه پایه بود که روی هر کدوم یه بوم قرار داشت که با پارچه سفید پوشیده شده بود.

همه منتظر بودن که رونمایی صورت بگیره.

با برداشته شدن پرده‌ها از روی بوم‌ها، شوک زده شدم... واقعاً انتظار دیدن چنین چیزی رو روی یکی از تابلو‌ها نداشتم.

یکی از تابلوها، تابلویی بود که مطمئن بودم اثر بارانه، همونی بود که دختری با موهای مواج روی تاب نشسته بود، زمانیکه من دیده بودمش چهره نداشت ولی الان چهره‌ی اون دختر طرح فوق العاده زیبایی از چهره‌ی من بود،

منو نشکن-مرضیه.الف

از زمانیکه پرده ها برداشته شده بودن همه دست میزدن، افراد ردیفای جلویی که قبل از مراسم ما رو زمان بحث کردن دیده بودن سراشونو به عقب برگردانده بودن و منو نگاه میکردن، تعداد پسرهایی که بهم زل زده بودم زیاد بود.

پارسا با صدایی که خشمگین بود توی گوشم نجوا کرد :بکش جلو اون شالتو.

دستمو به سمت شال برم و کشیدمش جلو.

هنوزم باورم نمیشد که این نقاشی زیبا من باشم.

باران صورتمو بوسید و با صدای بلندی که من بتونم بین اون همه‌مه بشنوم گفت:اینم سوپرایزی که بہت گفته بودم. در جوابش گفتم:واقعا سوپرایز شدم.

مجری از سه تا نقاش تابلوها دعوت کرد که برن روی سن و کنار تابلوهاشون قرار بگیرن تا معلوم بشه کی نفر اول شده.

باران از جاش بلند شد بعد از دستی که به مانتوی گلبهی رنگش کشید راهی سن شد.

مجری بعد از صحبت هایی که شور و اشتیاق بقیه رو بالا میبرد.

نفرات اول تا سوم رو مشخص کرد که تابلوی یکی از اساتید اول، باران دوم و مال اون پسره نادری سوم شد.

نگاهمو به سمت پارسا برگرداندم ولی با چهره‌ی خشمگینش در حالیکه مشت کرده بود و رگای دستش بیرون زده بود مواجه شدم.

با نگرانی گفتم:چیزی شده؟

--ساناز لطف الان هیچی نگو.

-چرا؟ داری نگرانم میکنیا.

با تحکمی که اصلا ازش ندیده بودم اسمم رو صدا زد.

منم اون شور و حال اولیه ام رو از دست دادم و معموم نظاره گر بقیه‌ی برنامه شدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

مجری از باران پرسید که: این چهره ای که کشیده واقعی هستش یا تخیل، که باران جواب داد چهره‌ی دخترداییم و اینجا حضور داره.

مجری ازم دعوت کرد که منم برم کنارشون.

با استرس از جام بلند شدمو زیر نگاه خیره‌ی دیگر حاضرین رفتم پیششون.

مجری برنامه بعد از تعریف و تمجید‌های زیادی که کرد و منم با خجالت فقط در برابر شلبامو کش میدادم، اجازه‌ی رفتن رو بهم داد.

باران هم بعد از دریافت جایزه اش که یه لوح و یه سکه تمام بود، تابلو رو توی دستش گرفت و برگشت کنارمون.

به محض تموم شدن مراسم پارسا از جاش بلند شدو تابلو رو برداشت بعد از گفتنه اینکه سریع بباید خودش با قدمای بلند از مون دور شد.

با تعجب از این رفتارش من و باران هم به دنبالش رفتیم.

با سوار شدن من با لحن دستوری به باران گفت که سوار شه.

باران هم بدون مخالفت روی صندلی عقب جا گرفت.

چند دقیقه که توی سکوت گذشت با دادی که پارسا زد به شیشه‌ی ماشین چسبیدم.

نگاهش از توی اینه‌ی جلو به باران بود و خطاب بهش گفت: مگه من بی غیرتم باران؟

باران با تته پته جواب داد: مگه چی شده؟

-- تازه میگه چی شده؟ تو ۶-۷ماه تابلوی نقاشی زن منو گذاشتی توی نماشگاه هرکسی رسیده اونو دیده بعدش تازه خریدار هم داشته.

این چکاری بوده کردی؟

باران: من نمیدونستم ناراحت میشی بعدشم اون موقع ساناز که نامزدت نشده بود.

-- غلط کردی نمیدونستی، اون موقع هم اگه زنم نبود، دختر عموم که بود بازم ناراحت میشدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

باران در حالیکه از این رفتار پارسا شوک زده شده بود و اشک میریخت گفت: به خدا نمیدونستم کارم اشتباشت من فقط میخواستم سانازو خوشحال کنم.

با اینکه خودمم الان که فکرشو میکردم ناراحت بودم از اینکه اون تصویرو با اون موها همه دیدن و یه جورایی از خدا شرمم میشد با این حال برای اینکه قضیه رو فیسله بدم دستمو روی دست پارسا قرار دادمو گفتم: پارسا حالا که چیزی نشده.

با صدای بلند رو بهم گفت: چیزی نشده؟ نکنه خوشت او مده هر کس و ناکسی عکسو دیده و به به و چه چه کرد.

با بہت و ناباوری در حالیکه از این حرفش بغضم گرفته بود از اینکه منو برابر فرار داده بود با دخترایی که دنبال نگاه جنس مخالفن.

فقط یه زمزه ای مثل پارسا از دهنم خارج شد.

برای جلوگیری از ریزش اشکام تند تند اب دهنمو قورت می دادمو چشمامو تا جاییکه می تونستم باز کردم.

با ترمزی که جلوی خونه ی عمه زد باران با گفتن: بازم معذرت میخوام از ماشین پیاده شد.

منم پیاده شدمو توی اغوشم گرفتمش.

رو بھش گفتم: خواهش میکنم ناراحت نباش من از طرف پارسا ازت معذرت میخوام.

از خودم جداش کردم و با کشیدن دستم زیر چشماش سعی کردم اشکاشو پاک کنم.

- خواهش میکنم گریه نکن.

لبخندی زد و گفت: مرده شور تو ببرن با این شوهر کردنت مثل عزراییل میمونه.

فقط یه لبخند تلخ شد جوابش.

بعد از خداحافظی سوار شدمو پارسا هم بی معطلی ماشینو به حرکت در اورد.

بغضی که جلوش رو گرفته بودم با به یاد اوردن حرف پارسا سر باز کردو به اشک تبدیل شد، سرمو به سمت شیشه برگردوندم و مشغول تماشای سیاهی های شب شدم.

منو نشکن-مرضیه.الف

چند دقیقه ای گذشته بود که پارسا صدام زد ولی محلش ندادم.

چند بار کارشو تکرار کرد ولی وقتی با بی توجهیم روبرو شد، دستشو به سمتم اوردو با گرفتن چونم سرمو به به سمت خودش برگردوند.

با دیدن صورت پر از اشکم با تعجب گفت: چرا گریه میکنی؟

با شنیدن حرفش گریه ام با صدا شد.

بعد از زدن راهنما ماشینو به گوشه‌ی خیابون کشید.

دوباره بهم نگاه کرد و بعد چند لحظه منو به سمت اغوشش کشید و با دستش سرموروی سینه اش گذاشت.

چند دقیقه ای که گذشتو اروم شدم سرمو بلند کردو با پشت دستش اشکامو پاک کرد، بعد از بوسه‌ای که روی چشمam گذاشت گفت: دردت به جونم بگو چی شده؟

- به نظرت من کسیم که دنبال توجه دیگران باشم؟

- نه ... کی این حرفو زده؟

- تازه میگی کی این حرفو زده؟ تو، تو گفتی من دنبال توجه دیگرانم.

- من غلط کنم ... کی این حرفو زدم که یادم نمیاد؟

- جلوی باران وقتی ازش طرفداری کردم نگفتی انگار توهمند بدت نیومده که هر کسی تابلو تو دیده؟ تو فکر میکنی من دنبال توجه بقیه ام؟

- بخشید عصبانی بودم یه چیزی گفتم..

- تا کی پارسا؟

-- چی تا کی؟

- اینکه هر کاری میکنی اخوش با یه معذرت میخواهم تمومش میکنی، درسته دوست دارم اونم خیلی زیاد هیچ وقت منکرش نمیشم، ولی بعضی از کارت و حرفات نابودم میکنه.

منو نشکن-مرضیه.الف

--بهت قول نمیدم ولی سعی میکنم اخرين باري باشه که اين رفتارارو دارم، به خدا منم دوست دارم، عاشقتم ولی بعضی موقع ها شرایط باعث میشه کار نادرستی انجام بدم... ببخشید.

جوابی بهش ندادم که گونمو بوسیدو گفت:اشتی؟

با گذاشتن پلکام روی هم جواب مثبت دادم.

--خوب حالا به مناسبت اشتیمون یه اهنگ خوشکل بزارم دو تامون گوش کنیم.

\*دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بباره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگزارم بی بهونه

میخواست خانوم با عشق آروم

میخواست خانوم با عشق آروم آرومہ آروم

دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بباره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگزارم بی بهونه

میخواست خانوم با عشق آروم

میخواست خانوم با عشق آروم آرومہ آروم\*

"حامد همایون اهنگ دستم تو دست یاره"

منو نشکن-مرضیه.الف

با رسیدن به در خونمون با گفتن شب بخیر از ماشین پیاده شدم، در عقبو باز کردم تا تابلو رو بردارم که خودشو  
مايل به عقب کردو گفت: چیکار میکنی؟

-میخواهم ببرمش.

--نمیخواهد این مال منه.

-چرا؟

--وقتی تو مال منی و خانم منی پس این تابلوی خوشکلم مال منه.

-باشه مال تو.

--مرسی عزیزم. شبت بخیر.. بازم ببخشید.

-شب بخیر.. یه معذرت خواهی هم از باران کن.

--لازم نیست اون حقش بود.

با تحکم گفتم: پارسا.

بعد از یه پف کلافه گفت: باشه ازش معذرت خواهی میکنم، حالا برو تو تا منم برم

داشتم دنبال کلیدم میگشتیم که گفت: راستی یه چیزی یادم رفت بہت بگم.

با استفهام گفتم: چی؟

--من فردا به مدت ده، دوازده روز باید برم سر یه پروزه اطراف کرج.

با دهن باز گفتم: یعنی چی؟

--یعنی تا ده دوازده روز دیگه نیستم.

-الان باید بگی؟

--میخواستم ناراحت نشی که شبت خراب نشه که متاسفانه خودم شبتو خراب کردم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
با ناراحتی گفتم:من این مدت چیکار کنم؟

--زندگی عزیزم زندگی... خدا رو شکر عصر ارتباطاته باهم در تماسیم. منم قول میدم اگه تو نوستم زودتر بیام.

با اینکه خیلی ناراحت شده بودم از اینکه یه مدت نیستش، ولی دوست نداشتم پارسا رو ناراحت کنم، با فکر کردن به اینکه یه مدت نمی بینم برای اولین بار با میل خودم پیش قدم شدم، سرمو از شیشه‌ی ماشین وارد کردمو جایی نزدیک شقیقه اش رو بوسه زدم.

با تعجب دستشو روی جای بوسه گذاشت و گفت: وای خدایا منو این همه خوشبختی محاله.

- لوس نشو خدا حافظ.

اونم با گفتن خدا حافظ به محض وارد شدنم به حیاط صدای جیغ لاستیکاش بلند شد.

-----

ده روزی که پارسا رفته بود ماموریت خیلی سخت بود، حالا که اکثر روزا میدیدمش تحمل این دوری چند روزه رو نداشتم.

هر شب با هم در ارتباط بودیم با اینکه خستگی زیادش از صدای کاملاً پیدا بود و گه گاهی بین مکالممون صدای خمیازه کشیدنش میومد ولی هر چی اصرار میکردم که خسته‌ای برو استراحت کن قبول نمیکرد و بخاطر رفع دلتنه‌ی من حاضر بود مدت زمان زیادی رو با هام حرف بزنده.

توی این مدت از دست متلکایی که داداشای سرخوشم بهم مینداختن در امان نبودم.

متلکایی که با اعتراض من و شکایتشون پیش مامان همراه بود و متلک دوباره‌ای که میگفتند: باز تو رفتی با ولیت او مدمی بچه؟

-----

بالاخره بعد از ده روز امروز عصر پارسا رسیده بود خونه و قرار بود برای شام بیاد خونه‌ی ما.

از همون عصر اماده شده بودم منظر روبه روی ساعت نشسته بودم

من نمیفهمم چرا ساعت اینقدر کند حرکت میکنه.

منو نشکن-مرضیه.الف

بابا و مامان تلویزیون میدیدن، پت و مت هم که توی بوتیکشون بودن چون به نظرشون توی این گرما شبا مشتری بیشتره.

با بلند شدن صدای زنگ ایفون فورا از جام بلند شدمو بدون توجه به ایفون، با پوشیدن دمپایی هام راهی حیاط شدم.

خنده‌ی مامان و صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم که میگفت: مواطن باش میخوری زمین.

با باز کردن در حیاط بدون هیچ مکثی فوری خودمو توی اغوشش انداختم که برای حفظ تعادلش چند قدمی عقب عقب رفت.

اونم دستشو بلند کردو روی کمرم گذاشت.

همین طور که توی بغلش بودم وارد حیاط شدو درو بهم زد.

بعد از لحظات طولانی بالاخره منو از خودش جدا کرد، بهم سلام کردو گفت: خوبی؟

جوابم شد یه قطره اشک، که فورا با سرانگشتش گرفت و گفت: ای خدا اگه من میتونستم گریه رو ازت بگیرم خیلی خوب بود... حالا واسه چی باز گریه میکنی؟

یه خنده کردمو گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

--عزیزم.. منم دلم تنگ شده بود... ولی وای به حالت یه بار دیگه اشکتو ببینم تنبیه ات میشه اینکه یه هفته منو نبینی.

-دلت میاد؟

--مشکل اینه که خودم طاقت دوریتو ندارم... بریم که دیگه خیلی معطل کردیم.

شبمون شب خیلی خوبی بود البته اروم بود تا زمانیکه برادران گرام حضور نداشتند ولی با او مدنشون ابرویی واسم جلوی پارسا نداشتند. دروغاشونو اینقدر جدی میگفتند که من خودمم به شک افتاده بودم که نکنه واقعا من این کارو انجام دادم.

حرفایی مثل اینکه "ساناز یه روز کاملا از دوری تو زیر سرم بوده یا اینکه از گریه ی زیاد دو سه بار هم غش کرده"

منو نشکن-مرضیه.الف

بعد از صرف شام دور هم نشسته بودیم که پارسا گفت: عمو من یه هفته مخصوصی دارم الانم که شهریور ماه هوا به نسبت بهتر شده میخواستم یه برنامه ریزی کنیم به جای عید که میخواستیم بریم شمال نشد الان بریم.

بابا بعد از یکم سکوت گفت: من که حرفی ندارم اتفاقاً این تابستان هم مسافرت نرفتیم بهتره بریم، خودت با بابات و عمه هات هماهنگ کن که اگه بشه فردا تا ظهر وسایلاشون رو جمع کن فردا بعد از ناهار حرکت کنیم.

یاسین: ماهم مغازه رو میسپاریم دسته یکی از بچه ها میایم.

پارسا: خوب پس من به بقیه هم خبر میدم فردا حرکت کنیم.

-----

با موافقت همه مبنی بر اینکه به این مسافرت میان، در تکاپوی جمع کردن وسایل افتادیم.

همه به دلیل اینکه این تابستان از مخصوصی هاشون استفاده نکرده بودن تونسته بودن الان از مخصوصی بگیرن.

خونواده‌ی ما با ماشین خودمون، پارسا و عمرو و ترانه باهم، عمه مهری و شوهرش و پسرشون شاهین خجالتی، باران و مامان و باباش. ومهدی و هادی و سارا وزهرا راهی سفر شدیم.

طناز هم چون توی استراحت مطلق بود با هامون نیومدن.

غروب شده بود که به ویلای بابای باران رسیدیم.

ویلاش خیلی بزرگ بود و تعداد زیادی اتاق داشت که باعث میشد همه بتونیم باهم یه جا باشیم.

مسلمانه اگه ویلای او نبود باید اجاره میکردیم چون بقیه اینقدر پولدار نیستیم که بخوایم شمال هم خونه داشته باشیم.

بعد از تقسیم بندی اتفاقاً و جابه جایی وسایل قرار بر این شد که اون شب رو استراحت کنیم و از فردا سفرمون شروع بشه.

منو نشکن-مرضیه.الف

روزایی که شمال بودیم، روزا و ساعات خوبی رو سپری کردیم.

روز اول که به گشت و گذار بین جنگلایی که همون نزدیکی بودن صرف شد، یه طبیعت زیبا که هر کسی رو مشتاق میکرد، ناهار مون هم که دست پخت مامان و زنemo بود توی همون طبیعت پراز درخت خوردیم.

تا حدودای ساعت ۱۰ شب همون اطراف بودیم.

بعد از برگشت همه خسته از این روزه پر از جنب و جوش برای استراحت راهی اتاق مون شدیم.

خیلی زود خوابم برد، نیمه های شب بود که با حس نرمی چیزی روی صورتم چشم مامو باز کردم و با جیغ اونو به گوشه ای پرتاپ کردم که همزمان با من صدای جیغ باران و ترانه هم که با من هم اتاق بودن بلند شد،

بلافاصله در اتاق باز شدو همه هجوم اوردن توی اتاق.

با روشن شدن لامپ چشم همه به چند تا قورباغه ای افتاد که توی اتاق جولون میدادن.

و این بار علاوه بر صدای جیغ ما سه تا صدای جیغ زهرا و سارا هم بالا رفت.

پارسا و مهدی و هادی سعی کردن اونا رو بگیرن، بعد از به دام انداختن شون از پنجره پر تشوون کردن بیرون.

بعد از اروم شدن جو و خوردن اب قندی که پارسا برام اورده بود،

متوجه شدیم تنها کسایی که بعد از این همه سرو صدا نیستن فقط پت و مت و شاهین.

با فهمیدن این موضوع من و باران و ترانه هجوم بردیم سمت اتاق شون و تا تونستیم با زدن بالش و کوسن ها به سر شون از خجالتشون در او مدیم.

روز بعد قرار بود به تلکابین برمیم، همه سوار شدن ولی هادی و مهدی سر همون ترس از ارتفاع شون قبول نکردن سوارشون، ولی به جاش قول دادن شام با اونا باشه و بهم مون جوجه بدن.

بعد از شام بی نظیری که خوردیم دور هم کنار ساحل نشسته بودیم که یاسین گفت: اهه هر کی میاد شمال حداقل یکی گیتار بلده که بزن، ولی ما هیچ کدوم از این هنرا نداریم.

راستین: خوب ضبط ماشینو روشن کنیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

هادی:نوج حال نمیده.

عمه مهری:شاهین مامان پاشو بیار براشون بزن.

یاسین یا ذوق زیادی گفت:جون من گیتار بلدی شاهین.

شاهین:نه

-پس چی؟

شاهین:صبر کن الان میارم.

بعد از برگشتنش توی دستش یه تنبل جنوبی دیدیم، صدای جیغ و سوت همه رفت بالا.

بعد از چند ضرب اروم ریتمش رو تند کردو همزمان شروع کرد با تغییر دادن لهجه اهنگ جنوبی خوندن.

خودش توضیح داد که توی خوابگاهشون بچه های جنوبی زیاده از اونا یاد گرفته اینم یکی از دوستاش وقتی برا تعطیلات رفته بوده خونشون براش سوغاتی اورده.

روزا به همین منوال با خوبی و خوشی پشت سر میداشتیم.

دیگه کار هر شبمون شده بود که کنار ساحل اتیش روشن کنیم و با حلقه زدن به دورش شاهین هم برامون بزن و بخونه.

البته این بین مسخره بازیای پت و مت هم با اون اداهای به اصطلاح خودشون رقص جنوبی، مستفیض میشدیم.

لحظاتی نابی رو هم که با پارسا کنار هم مینشستیم و سرم روی شونش میداشتم و باهم غروب افتابو تماشا میکردیم رو هیچوقت از یاد نمیبرم.

یکی از روزا صبح زود بیدار شده بودمو بی خوابی به سرم زده بود، بارانو بیدار کردمو مجبورش کردم باهام بیاد بریم ساحل.

همش غر میزد که " پارسا جونتو اول صبح بی خواب کن، برو ساحل چیکاره من داری؟ "

برخلاف همه ی اعتراضاتش زور من بیشتر بودو با خودم همراهاش کردم.

منو نشکن-مرضیه.الف

نیم ساعتی بود نشسته بودیم که گوشی باران زنگ خورد، چند باری ریجکت کرد ولی طرف ول کن نبود.

بهش گفتم: کیه اول صبحی چرا جوابشو نمیدی؟

هنوز جوابمو نداده بود که گوشیش زنگ خورد.

با کلافگی جواب داد.

-بله؟

.....--

-سلام. فرمایشتون؟

.....--

-شما پزشکید یا نقاش؟

.....--

-نخیر. به چه دلیل؟

.....--

نمیدونم چی بهش گفت که گوشی رو روش قطع کرد.

ازش پرسیدم کی بود که گفت: فرهاد

-کی؟

-نادری. همون که در مراسم اختتامیه جامونو گرفته بود.

-اهان خوب چی میگفت؟

--هیچی کار هر روزش شده زنگ زدن به من.... میگه من که دانشگاهم تموم شده دیگه سال جدید نمیام دانشگاه، ولی دوست دارم باشما بیشتر اشنا شم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-قصدش چیه؟ دوستی؟

--چه میدونم من اصلا فرصت جواب دادن بهش نمیدم.

-پس قضیه‌ی اون جزوه دادنا چی بود تو که میگی ازت بزرگتره.

--چند تا از درسای عمومی رو باهم بودیم جزوشو از من میگرفت.

حالا به جای دستت درد نکنه! خودت اون روز دیدی چی بهم گفت... پسره‌ی نچسب.

-ازش بدت میاد؟

پاشد و با پاشیدن یه مشت اب توی صورتم از جواب دادن طفره رفت و گفت: بیخی بابا.

و این جوری اب بازیمون شروع شد،

به دلیل نزدیک بودن ویلا به ساحل بقیه هم با شنیدن جیغای فرابنفش باران اومدن بیرون و تا زمان زیادی اب بازی  
ادامه داشت.

رفتن به بازارچه‌های محلی و خرید کردن توی اون شلوغی هم حس و حال خوبی رو داشت.

همه از هم جدا شده بودنو هر کسی برای خودش میگشت.

پارساهem مثل جوجه اردک دنبال من بود فقط پول خریدای منو حساب میکرد، البته سعی میکردم زیاد نندازمش  
توی خرج.

با دیدن دستغروشی که کلاه حصیری داشت یکی از اونا رو روی سر پارسا گذاشتم یکی هم روی سر خودم با گرفتن  
یه سلفی وسط اون شلوغی که پشت سرموں بود عکس جالبی شد، به عنوان پشت صحنه‌ی گوشیم قرارش دادم.

----

الان که توی ماشین نشستم و توی راه برگشت به خونه ایم و خاطرات این یه هفته رو مرور میکنم میگم کاش زمان  
بیشتری رو شمال میموندیم.

با رسیدن به خونه بدون برداشتن ساکم وارد اتاقم شدمو از خستگی زیاد بدون تعویض لباسام خوابیدم.

امروز روز سوم مهره و روز اول دانشگاه من، متاسفانه خواب مونده بودم، با عجله اولین دست لباسی رو که توی کمد دیدم بیرون کشیدم پوشیدم.

بدون خوردن صبحونه سریع از خونه بیرون زدمو خودمو به دانشگاه رسوندم.

از روی تابلوی جلوی در، کلاسمو پیدا کردم و وارد شدم، با چشم چرخوندن مهسا رو که یه گوشه نشسته بود دیدم.

کنارش جا گرفتم گفت:سلام بی معرفت، خوبی؟

نگاهم کرد و گفت:سلام خوبم. تو خوبی؟

-منم خوبم... امروز کلی باهات حرف دارم... تو هم باید گوش کنی.

--حتما.

تا ظهر کلاس داشتیم، بعد از تموم شدنش تا ساعت دو ازad بودیم، با خریدن دوتا ساندویچ زیر یه درخت نشستیم و ناهارمونو خوردیم.

هین خوردن گفت:چرا تلفنامو یکی در میون جواب میدادی؟

--روم نمیشد... من هنوزم شرمندتم.

-چی میگی دیوونه... اون موضوع که تقصیر خودم بود بعدشم که حل شد.

--من شماره پارسا رو از ترانه گرفتم تا بهش توضیح بدم... ولی پارسا بهم گفت قضیه حل شده و نیاز به توضیح من نیست.

-خوب دیگه، پس خواهشا این قیافتو درست کن که از دست ناراحت میشم.

با چکیدن قطره‌ی اشکی از چشمش گفت:نمی‌تونم.

-چی شده؟

--نمیدونی چی شده؟... سروش ولم کرد، دیگه منو نخواست، به خدا من واقعی دوشش دارم.. ولی اون... بگذریم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-میدونی شاید حکمتی توی کار بوده که این اتفاق افتاده توکلت با خدا باشه... هرچی خدا بخواه همون میشه..

--اگه خدا رو نداشتم که تا حالا مرده بودم... برای اینکه منو دیگه کلا از یاد ببره حتی خطشو هم عوض کرده، چند وقت اول که زنگ میزدم خاموش بود، بعد از اون یه بار زنگ زدم بعد از چندتا بوق یکی دیگه برداشت و گفت خطش واگذار شده.

-نمی خوام سرزنشت کنم ولی ای کاش خودت بهش گفته بودی، منم که باهاش حرف زدم میگفت چرا خودش بهم نگفته.

--تو که میدونی درد من از نگفتنم چی بود.

-اره میدونم، قبل از گفتی، پاشو بریم سرکلاس، بهتر از غصه خوردن توئه.

توی راه میرفیم به سمت کلاس که شراره رو که از صبح ندیده بودیم، دیدیمش.

مهسا با دیدنش پاتند کرد طرفش که با نگرانی بازوشو گرفتمو گفت: میخوای چیکار کنی؟

--نگران نباش.. فقط یه سوال ازش دارم

-باشه.. باهم میریم.

مهسا شراره رو صدا زد ، با شنیدن اسمش رو شو به سمت ما کرد و قدم به سمتمن برداشت. با قرار گرفتن رو بروش چند لحظه سکوت بود تا اینکه مهسا گفت: چرا؟

شاراره با یه پوز خند گفت: چرا چی؟

--تو بعد از عید فهمیدی که ما به هم علاقه پیدا کردیم، چرا همون موقع نرفتی همه چی رو بگی و گذاشتی چند ماه بگذره؟ هر چی فکر میکنم دلیلشون نمیفهمم.

شاراره: برای اینکه میدونستم دیگه شانسی رو ندارم، پس گفتم بزارم یه مدت بگذره تا علاقه و وابستگیتون بهم بیشتر بشه بعد همه چی رو بینتون بهم بزنم.. گرفتی چی شد؟... هیچ وقت منو دست کم نگیر، خدا حافظ.

با رفتنش سست شدن پاهای مهسا رو حس کردم، با گرفتن بازوش او نو به سمت نیمکتی که توی سالن بود کشوندمو، یه لیوان اب از ابرس رد کن به دستش دادم.

منو نشکن-مرضیه.الف

--چرا اخه؟

اشکایی که میریختو با دستم پاک کردمو گفتم: خواهش میکنم گریه نکن.. نزار دشمن شاد شی..

بعد از یه تاخیر که بابت خوب شدن حال مهسا بود وارد کلاس شدیم.

الان که حرفای شراره رو شنیدم، تازه میفهمم یه انسان چقدر میتونه شرور باشه.

-----

دو ماہ از شروع دانشگاه میگذره، توی این مدت مهسا نسبت به قبل خیلی گوشه گیر شده، فرقی با ادمای افسرده نداره، با اینکه با زبونش میگه همه چی تموم شده و دیگه بهش فکر نمیکنم،

ولی من از حالتash، اینکه وقتی میریم بیرون باهم با دیدن بعضی جاها بغض میکنه، یا اینکه به همه ی خواستگاراش بی دلیل جواب رد میده، اینکه دیگه دنبال خرید کردن و ارایش کردن نیست میفهمم دل مرده شده.. نگرانشم.. خیلی زیاد.

-----

ساعت پنج عصر بودو تازه کلاسم تموم شده بود که مامان زنگ زد: جانم مامان؟

--سلام دخترم، خسته نباشی...

-سلامت باشی

--میگم طناز ویار اش رشته کرده بود، برash پختم داریم با بابات میریم اونجا، توهم بیا اونجا

-وای مامان من چجوری از این سر شهر بیام اون سر شهر؟

--من و باباتم داریم با ازانس میریم ماشین دست داداشاته.

-مامان من از اینجا فاصله ام تا پاساژ زیاد نیست میرم اونجا با پسرا میام.

--هر جور راحتی

-پس من با اوナ میام خدا حافظ.

منو نشکن-مرضیه.الف

--خداحافظ.

با تاکسی خودمو سر یه ربع رسوندم به پاساژ.

بارد شدن و نگاه کردن به چند تا از بوتیکا رسیدم به مغازه‌ی پسرا با ورودم بدون حرفی شروع کردم به چرخ زدن بین لباسا.

صدای یه دختر رو شنیدم که خطاب به یاسین گفت: یاسین ما از این مانتو برمیداریم ولی تخفیف ویژه بهمون بدید.

راستین: مگه ما ازتون پولشو خواستم؟

صدای دختر دیگه ای او مد که گفت: نمیشه که سری قبلم پول روسربیا رو نگرفتید.

از تعجب ابروهام پرید بالا،

چه جالب چه صمیمیین با هم، این الان یعنی چی؟

صدای صحبتشون هنوز میومد که خودمو نشون دادم، همون لحظه دخترا خداحفظی کردن و با گفتن شب می بینیمتوں رفتن.

ولی حیف که دخترارو چون پشت بهم بودن نتونستم ببینم.

برادران گرام که با دیدن من هول کرده بودن سرسری جواب اونا رو دادن و با عجله بهم گفتن: سلام.

نشستم روی یه کرسی که در نزدیکیشون بودو گفتم: سلام خوب؟

یاسین: چی خوب؟

-خانما کی بودن؟

راستین: مشتری بود دیگه.

-احیانا شما با همه‌ی مشتریاتون صمیمی هستید، که به اسم کوچیک صداتون میزنن، تخفیف ویژه میدید، تازه پول روسربی دفعه قبلشون رو هم نمیگیرید، اره؟

دو تاشون هم تعجب کرده بودن و هم دستپاچه شده بودن.

منو نشکن-مرضیه.الف  
یاسین: تو از کی اینجا یی؟

-با نگاهی گذرا به ساعتم گفتم: یه، یه ربع بیست دقیقه ای میشه... خوب حالا میگید قصیه چیه؟

راستین: خوب چطور بگم؟

-هر جور راحتید.

یاسین: یلدا و لیدا هستن، همونایی که ما باهاشون تصادف کرده بودیم.

-اهان، همون که باهاشون دوست صادق بود؟

یاسین: اره.

-خوب بعدش؟

راستین: گیر دادیا... خوب بعدش اولایی که مغازه رو افتتاح کرده بودیم امدن اینجا برای خرید، یه چندبار دیگه هم او مدن، خوب دیگه بعدشم که راحته حدس زدنش.

-الان شما دوستید باهایم؟

یاسین: دوست که نه، فقط باهم در ارتباطیم و گه گاهی همدیگه رو برای اشنایی بیشتر میبینیم، قصدموں هم ازدواجه.

-اوناهم قصد شما رو میدونن؟

راستین: اره، و گرنه اونا هم اهل دوستی نیستن.

-اطلاعات بیشتر در موردشون بگید.

یاسین: خوب... ۱۸ سالشونه، امسال کنکور دادن، الانم ترم اول داروسازی هستن.

-به تفاوتاتون فکر کردید؟

یاسین با کلافکی چنگی به موهاش زدو گفت: میدونیم... بهشون هم گفتیم چقدر تفاوت داریم ولی اونا با این تفاوت مشکلی ندارن.

منو نشکن-مرضیه.الف

-خانوادش چی؟

راستین: میشه الان بحثشو نکنیم؟ -باشه هرجور راحتین.. خوب بریم؟

یاسین: وایسا مغازه رو بسپرم دسته یکی از بچه ها بعد بریم.

با سپردن مغازه به دست شاگرد یکی از مغازه های دیگه راهی خونه‌ی طناز شدیم.

توى راه همش فکرم درگیر پت و مت بودو به ایندشون فکر میکردم.

با رسیدن به خونه‌ی طناز، قبل از پیاده شدن از ماشین، یاسین گفت: راستی ساناز، فعلاً به کسی چیزی نمی‌گیا.

-پارسا.

راستین: پارسا چی؟

-به پارسا میگم.

راستین: به پارسا هم نگو.

ابروهامو به معنای نفی قبول درخواستشون انداختم بالا که یاسین با حرص گفت: باشه فقط به کس دیگه ای نگیا.

-باشه، بریم.

بعد از ورود و حال و احوال با بقیه مدت زمان زیادی نبود که نشسته بودیم که صدای زنگ ایفون بلند شد،

صادق بعد از جواب دادن با گفتن: دوستم او مده... به طرف در سالن رفت.

با وارد شدن یه خانم و اقا که معلوم بود سنشون از صادق بیشتره و دوتا دختر که دوقلو بودن جلوی پاشون به رسم ادب بلند شدیم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
راستین دم گوشم گفت: یلدا و لیدا هستن.

خیلی قیافه هاشون برام اشنا بود، بعد از یکم فکر کردن یادم اوmd که همونایی هستن که توی مراسمی که طناز برای اعلام بارداریش گرفته بود، می رقصیدن و پسرا با ناراحتی و عصبانیت نگاشون میکردن.

پسرا برخلاف همیشگون خیلی مودب و با وقار با پدر و مادر دخترا سلام و احوال پرسی کردن و نشستن.

منم به طرف دخترا رفتمو سعی کردم باهاشون ارتباط صمیمانه ای رو برقرار کنم.

دخترای خوبی بودن خیلی رفتار خوبی رو داشتن و البته معلوم بود یکم هم شیطونن.

طناز هم حال و روز مساعد و خوبی داشت و میگفت توی اخرين سونو بهش گفته دوتا بچش دخترن.

سهیل هم برخلاف همیشه بخارط مراعات حال مامانش ساكت و اروم نشسته بود.

در کل شب خوبی بود و باعث اشنایی بیشتر بین خونواده‌ی ما و دوست صادق شد، که امیدوارم در اینده کمک کنه به یاسین و راستین.

با رسیدن به خونه برای پارسا پیام دادم که خبر دسته اول دارم و در اولین فرصت بہت میگم.

اونم با گفتن اینکه خودشم میخواد مسئله‌ای رو برام بگه و فردا بعد از دانشگاهم میاد دنبالم جوابمو داد.

منم با ذهنی که درگیر حرفی که پارسا میخواد بهم بزنه بود به خواب رفتم.

-----

ساعت ۱۲:۳۰ بود که دانشگاهم تموم شد، بعد از خداحافظی از مهسا به طرف ماشین پارسا که طرف دیگه‌ی خیابون پارک شده بود رفتیم، با سوار شدن و سلام کردنم، جوابمو دادو راه افتاد.

مقداری از راه رو رفته بودیم که گفتم: خوب میخواستی در مورد چی باهام حرف بزنی؟

--عجول نباش عزیزم، حالا بریم ناهمونو بخوریم حرف می زنیم.

با پارک کردن ماشین توی پارکینگ رستوران باهم وارد فضای گرم و دلنشینش شدیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

در حال غذا خوردن گفتم: نمی‌گی در مورد چه مسئله‌ای میخواستی باهام حرف بزنی؟

--تو اول بگو خبر دست اولت چی بود.

با هیجان گفتم: خوب شد یادم اوردی... مهمونی صادق و طناز رو یادته دوتا دختر می‌رقصیدن، یاسین و راستین با  
اخم نگاشون میکردن؟

یکم فکر کردو در حالیکه لقمشو می‌جوید گفت: اره، یادم او مدم، فهمیدی کی بودن؟

-اره دیشب فهمیدم.. دخترای همکاره صادقن، قبل از عید هم با پسرا یه تصادف داشتن، چند ماهی هم هست که  
باهم در ارتباطن و قصدشون ازدواجه.

با تعجب گفت: واقعاً؟

-اره.

--چجوری فهمیدی؟

همونطوری که غذامو میخوردم، اتفاقات دیشب رو هم برash تعریف کردم.

ناهارمون تموم شده بود که گفتم: نمیگی حرفتو؟

با دستمال دور دهنشو پاک کردو مقداری روی میز خم شد و گفت: بین ساناز، ما چند ماه نامزدیم و هنوز در مورد  
زمان عروسیمون صحبتی نکردیم... میخوام بدونم نظر تو در موردش چیه؟

--خوب من نظر خاصی ندارم، من تابع توام، هر زمانیکه شرایط تو جور باشه و بتونی مراسم رو برگزار کنی، من  
حرفی ندارم.

یه لبخند روی لباس نقش بست که حاکی از این بود که از حرفام راضیه.

--ساناز، شرکتمون یکسالیه که درگیر یه پروژه‌ی مسکونیه، منم همون موقع که پیش فروش میکردن یکی از  
واحداشو خریدم، الان چیزی تا پایان کارش نمونده.

من نظرم اینه با تموم شدن کار ساختمون و اماده بودن واحدمون عروسیمونو برگزار کنیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

-کی واحدا اماده میشن؟

--به خریدارا قول داده شده تا عید تموم شه...منم نظرم اينه همون عيد عروسی بگيريم.

-من که مشکلی ندارم.. هرچی اقامون بگن.

--عاشق اين درك و فهمتم.

-من بيشر.

--پس من با بابا صحبت ميکنم، البته با اينكه زوده از الان برای چهار ماه ديگه ولی بهتره زودتر بهشون خبر بدیم.

-منم به بابا ميگم... تا در جريان باشه.

بعد از رسوندن من به خونه خودشم برگشت به سر کارش.

-----

شب با بابا در مورد حرفایی که پارسا زد صحبت کردم، باباهم با این موضوع مشکلی نداشت، فقط قرار شد قبل از اينكه درگیر کارای عروسی شيم، از همين الان جهازمو اماده کنيم.

روزايی رو که دانشگاه نداشتيم با مامان و بعضی موقع مهسا رو بзор راضی ميکردم تا همراهم بياud تا من جهيزيه ام رو تهييه کنم...

خيلي دوست دارم مهسا به قبل برگرده ولی متاسفانه تلاشام نتيجه ي انچنانی نميدن.

-----

امشب شب يلداست و مثل پارسال همه جمع شديم خونه ي اقاجون ولی با اين تفاوت که پارسال در حسرت داشتن پارسا بودم ولی امسال اوно کنار خودم دارم.

پارسال دعا کردم که خدا بخواود و سال ديگه پارسا کنارم باشه و خداهم روی منه بندش رو زمين ننداختو ارزومو براورده کرد.

امصال برخلاف پارسال طناز هم توی جمجمون بود.

منو نشکن-مرضیه.الف

مثل پارسال اناردون کردیم و هندونه‌ی شب چله داشتیم، شوخیا و خنده‌های همیشگی هم برقرار بود.

امسال هم فال حافظ برقرار بود، حافظی که به من گفت: خوشبختی از ان توفه، تلاش کن تا از دستش ندهی، انچه ارزان بدست اید ارزان از دست رود، چیزی را که با سختی عاید شده به اسانی از دست نده.

يلدای امسال هم تا پاسی از شب ادامه داشت و بعد از تموم شدنش همه بالبایی که طرحی از لبخند روشون حک شده بود راهی خونه هاشون شدن.

روزا به سرعت سپری میشد و لحظه به لحظه به عید نزدیک تر. بهمن ماه بود و هوا سوز سردی رو به همراه خودش داشت.

شب بود که بعد از خوردن دوتا فلافل از یه دکه‌ی کوچک به همراه پارسا که بعد از یه گشت طولانی توی بازاری شهر بود، وارد خونه شدم.

با صدای بلند سلام کردم که دیدم همه معموم نشستن و به اهستگی هر چه تمام تر جوابمو دادن.

راهی اتاق شدمو بعد از عوض کردن لباسام کنجکاو برای فهمیدن ما جرا سریع برگشتم و کنارشون نشستم.

اهسته کنار گوش یاسین گفتم: چی شده؟

فقط سرشو به طرفین تکون دادو چیزی نگفت.

بلندتر از بار قبل گفتم: میشه بگید چی شده؟

بابا کسی بود که جواب سوالمو داد: آقایون زن میخوان.

با اینکه یکم تعجب کرده بودم ولی گفتم: خوب بخوان، مبارک باشه.. چرا غمبرک زدید؟

بابا: به دلیل مشکلاتی که وجود داره.

یاسین: اخه شما بگید چه مشکلی تا ما هم بدونیم.

بابا: یعنی شما خودتون نمیدونید؟ راستین: چرا میدونیم ولی انقدر که شما بزرگشون میکنید، بزرگ نیستن.

بابا: باشه من مشکلاتو میگم بعد شما ببینید من راست میگم یا نه.

منو نشکن-مرضیه.الف

اولین مشکلم با اینه که شما باهم دوست بودید و زندگیای اینجوری دوام نداره، من بچه هامو اینجوری تربیت نکردم  
که بخوان اهل این کارا باشن.

راستین:بابا به خدا ما دستمون هم بهم نخورده... همه‌ی حريمما حفظ شده بعد از اون دوستی کجا بوده ما فقط گه  
گاهی باهم در ارتباط بودیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم اونم فقط برای ازدواج بوده.

مامان که تا الان ساكت بود گفت:شما نباید اول ما رو در جریان بزارید بعد به دخترای مردم قول ازدواج بدید؟

یاسین کلافه چنگی به موهاش زدو گفت:مامان به خدا پنهون کاري در کار نبوده ما میخواستیم اول خودمون مطمئن  
شیم بعد به شما بگیم.

بابا:خوب باشه حرف شما دوتا درست بقیه‌ی مشکلات تو چی میگید.

یاسین:کدوم مشکل؟

بابا:یک اینکه شما هنوز بچه اید تازه وارد بیست و یک سالگی شدید.. دو، شما دیپلم دارید اونا دانشجو دارو  
سازی...سه، ما وضع مالی متوسط داریم اونو پولدارن... چهار، شما کار درستی ندارید یه مغازست اونم نصف قسطاشو  
هنوز ندادید... پنج، اونا خانواده‌ی ازادی دارن ولی ما مثل اونا نیستیم... بازم بگم یا کافیه؟

یاسین:بابا اینا همش قابل حله..

بابا:چجوری عزیزم؟ چجوری؟.. خوب فکراتونو کنید اگه دلایلی برای حلش اوردید که من قانع شدم پاپیش میدارم  
برای خواستگاری ولی در غیر این صورت نه.

بابا با گفتن این حرف از جاش بلند شدو راهی اتفاقش شد مامان هم به دنبال بابا رونه شد، پسراهم با اعصاب داغون  
وارد اتفاقشون شدن.

منم که دیدم تنها وارد اتفاق شدم روی تختم دراز کشیدم.

حرفای بابا و تفاوت هایی رو که میگفت همه و همه رو قبول دارم، ولی از یه طرف هم حق میدم به پسرا، عشق که  
سن و سال و دارا و ندار نمی‌شناسه، میدونم بدجور دلشون گیره که حاضرن همه چیز رو ندید بگیرن و امیدوارم  
توی این راه خدا کمکشون کنه.

منو نشکن-مرضیه.الف

-مهسا تو رو قران بدو سرده الان قندیل میبندیما.

مهسایی که طول حیاط دانشگاه رو با قدمای کوتاه پشت سر میداشت، با شنیدن صدای من در حالیکه لبه های پالتوی مشکیش رنگش رو بهم نزدیک میکرد، سرعت قدماسو برد بالاتر.

با قرار گرفتنش در کنارم گفتم:چته تو، نکنه عاشقی سرما هم حالت نمیشه؟

با فهمیدن اینکه چه حرفری زدم شرمنده دستمو روی دهنم گذاشتیم.

قبل از اینکه چیزی بگم تا قضیه رو ماسمالی کنم، مهسا با یه لبخندی که تلخیش از هر اسپرسویی بیشتر بود توی چشمam زل زدو با لحن غمگینی گفت "تو چه میدانی که عاشقی مرا رسوا دو عالم کرد و معشوق بی خبر از حال من است"

برای اینکه از اون حال درش بیارم همین جور که کنار خیابون به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت میکردیم گفتم:به به خانم شاعر هم شدن، حتما دو روز دیگه هم سر به بیابون میداری نه؟

قبل از اینکه جوابمو بده، شنیدن صدای بوق کشدار ماشینی دقیقا کنار پامون هر دو مون رو از جا پرونده.

بی اراده به سمت ماشین برگشتم که با دیدن سروش هردو شک زده شدیم... چنگ خوردن دست مهسا رو به بازوم واضح حس کردم.

این اینجا چیکار میکنه؟

سروش از ماشین پیاده شدو بهمون سلام کرد، من جواب سلامشو دادم ولی مهسا مثل ادمای مسخ شده فقط خیره نگاهش میکرد.

مخاطبشو مهسا قرار دادو گفت:میشه سوار شی؟

مهسا جوابی بهش نداد که با تحکم گفت:مهسا!

مهسا که تازه به خودش او مده بود، استین منو کشیدو گفت:بریم.

تند تند قدم بر میداشت و منو هم به دنبال خودش میکشید، سروش رو برومون قرار گرفت و دستشو به معنی صبر کن جلوی صورت مهسا گرفت.

منو نشکن-مرضیه.الف  
سروش:باها حرف دارم.

مهسا:حروفی بین ما نموند ه.

--میگم میخواهم حرف بزنم، نمیفهمی؟

-نه من هیچی نمیفهمم.

به مهسا گفتم:مهسا برو حرف اشونو گوش کن.

مثل بچه هایی نیاز به همراه دارن گفت:تو هم میای؟

-نه... تنها باشید بهتره، برو.

با استیصال حرفمو قبول کرد و دنبال سروش رفت.

میدونم خودشم بی میل نبود و گرنه هیچ وقت با دوتا کلمه حرف من راضی نمیشد که بره.

-----

شب شده بود، رو بروی تلویزیون نشسته بودم و نگاهم سمت گوشیم بود تا مهسا بهم زنگ بزنم ولی دریغ از یه خبر.

مامان برای شام خوردن صدام کرد، کمکش کردم میزو چیدیم، در سکوت غذامون رو میخوردیم که یاسین گفت:بابا میشه بعد از شام حرف بزنیم؟

بابا:اره بابا.

بعد از پایان شام کنار هم روی راحتی ها نشسته بودیم و منتظر بودیم پسرا شروع کنن.

بابا:خوب میشنوم.

راستین:بابا ما به حرف و تفاوتایی که شما گفتید فکر کردیم.. من و یاسین تنها نه، من و یاسین با دختران... همه ی حرفای شما رو هم بهشون زدیم... اونا هم قبول داشتن که همین جور که شما این تفاوتا رو حس کردیدو مخالفید قطعا بابای اونا هم مخالف خواهد بود.

بابا:خوب؟

منو نشکن-مرضیه.الف  
یاسین:ما براشون راه حل پیدا کردیم.

مامان:چه راه حلی؟

یاسین:مشکل درس که عماه تا کنکور سال اینده مونده، ما این شیش ماه رو درس میخونیم کنکور میدیم.

بابا:پس چجوری کار میکنید؟

راستین:مغازه رو میدیم دست شاگرد، خودمون هم مدتی یه بار براش جنس میاریم.

یاسین:در مورد وضع مالی هم، دخترا گفتن برای خودشون و خونواشون پول اهمیت نداره چون مقیاس ادما شعور و فرهنگ خانوادگیشونه نه پولشون و همچنین اونا چیزه زیادی از ما نمیخوان.

راستین:در مورد ازادی و اینا هم به خدا دخترا توی این مدت که ما رو شناختن میدونیم زیاد با ازادی موافقت نداریم، اونا هم سعی کردن به خاطر ما بهتر باشن.. البته قول دادن به مرور بهترم بشه.

یاسین:دیدید همه چی حل شد.

بابا:چرا همه چیز رو به همین سادگی میگیرید؟

یاسین:چون به همین سادگی هست.. شما همه چیز رو خیلی سخت میگیرید.

بابا:حرفاتون منو قانع نکرده، ولی سعی میکنم روش فکر کنم.

پسرا دیگه چیزی نگفتن، منم که فقط تماشاگر بحث بودم، با زنگ خوردن گوشیم از جام بلند شدمو در حالیکه تماسو وصل میکردم راهی اتفاقم شدم.

-الو-

--الو سلام.

-سلام.. زود بگو ببینم چی شد.

در حالیکه صدای فین فینش میومد گفت:چی بگم؟

-خوب بگو چی بہت گفت؟ اصلا چرا داری گریه میکنی؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--گریه ام که مال شادیه.. اونم فردا بہت میگم.

-خوب الان بگو.

--پشت تلفن نمی تونم باید رودر رو باشه.

-باشه هرجور صلاح میدونی پس من ساعت ۱۰ صبح میام کافه‌ی روبرو دانشگاه.

--باشه میبینمت.

بعد از پایان تماسم با مهسا، یه زنگ هم برای پارسا زدم و از اوضاع و احوال یاسین و راستین خبرش دادم، اونم نمیدونست باید حق رو به کی داد ولی معتقد بود باید رفت خواستگاری و خونواده‌ی دخترا رو در جریان گذاشت تا ببینیم نظر او ناچیه.

-----

نگاهی به ساعتم انداختم، ۳۰:۱۰ دقیقه رو نشون میداد، من هم دومین فنجون نسکافه ام رو خورده بودم ولی خبری از مهسا نبود، گوشیم رو بیرون اوردم تا یه بار دیگه بهش زنگ بزنم که صدای اویز بالای در بلندشد، با نگاه کردن به سمت در مهسا رو در حالیکه صورتش از سرما قرمز شده بود دیدم.

صندلی روبروم رو بیرون کشید و در حالیکه می نشست گفت: ببخشید دیر شد، دیشب تا دیروقت خوابم نبرد، برای همین خواب موندم، بعدشم تا اماده شدم بیام طول کشید.

-علیک سلام.. خوب حالا تعریف کن ببینم چی شد.

با شیطنت گفت: حالا تازه رسیدم صبر کن برات میگم.

-اه لوس نکن خودتو، بگو.

--از کجا بگم؟

-از اول اولش.

--خوب سوار ماشین که شدیم، در طول راه که من ساکت بودمو حرفی نمیزدم اونم توی سکوت رانندگی میکرد، نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده بود، دوست داشتم زل بزنم و نگاهش کنم ولی غرورم این اجازه رو بهم نمیداد.

منو نشکن-مرضیه.الف

بعد از طی یه مسافتی روبروی یه رستوران نگه داشت و گفت: برييم ناهار بخوريم... منم گفتم: ميل ندارم... گفت: باشه تو نخور من ميخورم.

پیاده شدیم و نشستیم: غذای مورد علاقه‌ی منو سفارش داد، نمیخوردم که گفت: به خاطر من بخور... چون گفته بود بخاطر خودش منم شروع کردم خوردن، بعد از خوردن غذا گفت: ببین مهسا توی این چند ماه خیلی زمان داشتم که فکر کنم به کار تو، به حرفايی که دوستت ساناز او مد زد، به عشقی که نسبت بهت داشتم.

غرورم بدرجور از بین رفته بود و او نم تو از بین برد بودیش، هضم اینکه تو سر من شرط بندی کرده بودی و فقط بخاطر این موضوع منو بازی دادی سخت بود، ولی هرچی فکر کردم نتونستم عشقی که هنوز بهت دارم رو انکار کنم و اینکه تو هم قطعاً اينقدر بازيگر خوبی نيسندي که بخواي اينجوري خود تو يه عاشق نشون بدی و خوشبينانه اش اينه که تو هم منو دوست داشتی... من فكرامو کردم همه چيز رو فراموش کردم ولی دوست داشتنمو نه، ما قبل از فهميدن من قرار ازدواج گذاشته بودیم، هنوزم سر قرارت هستی؟ باهام ازدواج می‌كنی...؟

--وای نمیدونی چه حالی داشتم اون لحظه، منم برash توضیح دادم که اولش شاید به دلیل شرط بوده ولی بعدش فقط بخاطر خودش بوده و من دوستش دارمو از این حرف، قرارم شد زودتر بیاد خواستگاری.

من: تبریک می‌گم بهت ان شالله که خوشبخت شی.

--اهان راستی یه چیزی، توی یه ازانس هواپیمایی هم به عنوان لیدر تور استخدام شده و میره سرکار، با اینکه باباش گفته بیا توی کارخونه‌ی خودم کار کن ولی گفته میخوام مستقل کار کنم.

دستاشو توی دستم فشردمو گفتم: خوشبختی حق توئه، خوشبخت بشی گلم.

-----

بعد از دو هفته درگیری و کلنجر رفتن بالاخره بابا قبول کرد که پا پیش بذاره و خواستگاری رو انجام بده.

ولی قبلش بابا با صادق صحبت کرد و صادق این اطمینان رو به بابا داد که "خانوادتا" از هر جهت تایید شده هستن.

چهارشنبه صبح بود که مامان تلفن رو برداشت و شماره‌ای رو که طناز از خونشون داده بود رو گرفت.

من و پت و مت هم کنار مامان نشسته بودیم و میخواستیم مکالمشون رو بشنویم.

با سلام کردن مامان هر سه تامون نیم خیز شدیم.

منو نشکن-مرضیه.الف  
-الو سلام خوب هستید؟

.....--

-خیلی ممنون، من مادر طناز هستم همسر صادق، به جا اوردید؟

.....--

-ممنون، سلام دارن خدمتتون، غرض از مزاحمت میخواستیم برای امر خیر مزاحمتون شیم.

.....--

-پس ان شا الله ما فردا شب مزاحمتون میشیم.

.....--

-لطف دارید، سلام برسونید به دختر خانماتون خدانگهدار.

با قطع شدن گوشی پسرا دستاشونو به هم زدنو باهم گفتن:ایول.

مامان:خوبه شماهم، انگار جواب مثبت گرفتن این کارا رو میکنن.

یاسین:مامان جان ما باید هفت خان رستم رو بگذرونیم، فعلا بابا و وقت خواستگاری رو پشت سر گذاشتیم.

راستین:خدا بقیه اش رو به خیر کنه.

برای فردا شب قرار شد بابا و مامان و پسرا و من بریم.

-----

بالاخره پنج شنبه هم رسید، ساعت ۵ عصر بود که پسرا شروع کردن اماده شدن و تا ساعت ۷ شب درگیر بودن، هردو هول شده بودن و نمیدونستن باید چیکار کنن.

یاسین:ساناز خوبم؟

-روانیم کردید شما دو تا چند بار میپرسی خوب خوبی.

منو نشکن-مرضیه.الف

راستین:من چی خوبم؟

-ای خدا منو از دست اینا نجات بده.

واقعا هم با پوشیدن کت شلواری سورمه ای رنگی با پیرهن سفیدی که کناره های دکمه اش سورمه ای بود خوشتیپ تر از همیشه شده بودن.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، در بین راه پسرا رفتن گل و شیرینی که سفارش داده بودن هم تحويل گرفتن.

با دیدن دوتا دسته گل توی دستاشون گفتم: چرا دو تا دسته گل گرفتید؟

یاسین: دوتا دوماد و دوتا عروس دوتا دسته گل میخواهد یگه.

-فعلا که نه به باره نه به داره.

مامان: شکون نزن ساناز، ان شا الله که جور میشه.

-ان شا الله.

با رسیدنمون زنگ خونشون رو زدیم، با بفرمایید و باز شدن در از حیاط بزرگ و پر از درختشون گذشتیم.

نمای بیرونی خونشون که خیلی قشنگ بود، خونه‌ی ما کجا و خونه‌ی اینا کجا.

به وضوح استرس پسرا رو حس میکردم چون دستمال کاغذی های تو دستشون رو همین طور روی پیشونیشون میکشیدن و عرقاشون رو پاک میکردن.

دخترا و پدر و مادرشون دم در سالن منتظر مون ایستاده بودن، بعد از سلام و احوال با پدر و مادرشون نوبت به دخترا رسید، اوناهم لباس سفید که خط های سورمه ای رنگ داشت با شال سورمه ای پوشیده بودن، معلوم بود از قبل با پسرا هماهنگ کردن.

نیم ساعتی بود که دور هم نشسته بودیم و درباره‌ی وضعیت کار و مسکن و سیاست و حرفای معمولی زده میشد که بابا رفت سر اصل مطلب.

بابا: غرض از مزاحمت ما اقای نوشاد (بابای دخترا)، خواستگاری کردن از دخترخانمای شما برای پسرامه.

منو نشکن-مرضیه.الف  
اقای نوشاد:نفرمایید مزاحم چیه؟ شما مرا حمید.

بابا: والا پسرای من عید ۱۸ماه سربازیشون تموم شدو برگشتن... الانم یه چند ماهیه که دو دهنے مغازه تو یکی از پاساژا خریدن و دارن کار میکنن، یه مدتی هم هست که میگفتمن از دخترای خانمای شما خوشسون اومنده و قصد ازدواج دارن، ماهم به همین منظور خدمتتون رسیدیم.

اقای نوشاد: خیلی خوش امدید... عرضم به حضورتون که دخترای من تازه هیجده سالشونه و به نظر من سن ازدواجشون نرسیده و همچنین پسرای شما که فکر نکنم بیش از بیست و یکی دو سال سن داشته باشن، یلدا و لیدا با من راحتمن و در مورد همه چیز بامن صحبت میکنن، اینو بهم گفتن که با پسرای شما اشنایی دارن و مثل اینکه اونا هم راضی هستن به این امر ولی من و شما که بزرگتریم باید جلوی این کارو بگیریم.

من برای اینده ی دخترام تضمین میخوام... پسرای شما که دانشگاه نرفتن، خونه هم که ندارن و اینکه شغل ثابتی هم ندارن، من این شرایط رو قبول ندارم.

استرس و ناراحتی در چهره ی هر چهارتاشون پیدا بود.

یکی از دخترها گفت: بابا...

ولی اقای نوشاد اجازه ی ادامه دادن رو بهش ندادو گفت: اجازه بده لیدا جان، من به نظر دخترام احترام میدارم ولی در این مورد که ایندشونه نمی تونم احساسی برخورد کنم.

یاسین: اقای نوشاد اجازه هست صحبت کنم؟

--بفرمایید.

- حرفای شما کاملا درست و متینه، پدر ما هم اینا رو به ما گفته بودن، در مورد دانشگاه که فرمودید خوب ما میتوانیم کنکور بدیم و دانشگاه قبول شیم.

در مورد کار هم که گفتید ما یه چند وقتی این مغازه رو داشته باشیم تا درسمون تموم شه و کار ثابت پیدا کنیم... در مورد سنمون هم حرف شما درست ما که الان نمیخوایم ازدواج کنیم چند سالی بگذرد درس خانما هم تموم شه اونوقت ازدواج میکنیم.

منو نشکن-مرضیه.الف

مثل اینکه دلایلی که یاسین اورد ذهن اقای نوشاد را مشغول کرد، چراکه بعد از یه مکث گفت: من جوانب رو در نظر میگیرم و بعداً جوابم رو خدمتتون میگم.

این حرف یعنی ختم جلسه.

در راه برگشت توى ماشین فقط سکوت بودو کسی حرف نمیزد، پسراهم بیش از حد ناراحت بودن.

یه هفته گذشته بودو هیچ خبری نبود که به اصرار پسرا مامان به خونشون زنگ زد.

مادر دخترها گفت که میتوانید امشب بیاد خونمون و مثل اینکه اقای نوشاد با پسرا صحبت داره، و اینکه برای شام دعوت شدیم و این بار علاوه بر ما طناز و صادق و سهیل هم دعوت بودن.

پسرا مثل بار قبل حسابی به خودشون رسیدن و این بار کت اسپرت زرشکی رنگ با شلوار مشکی پوشیدن.

بعد از اینکه وارد خونشون شدیم مثل بار قبل به استقبالمون اومدن و بازم دخترها با پسرا ست کرده بودن.

بعد از خوردن شام مفصلی که تدارک دیده بودن، دور هم نشسته بودیم که اقای نوشاد گفتند: من فکرامو کردم و البته توى تصمیم گیریم خواسته‌ی یلدا و لیدا هم بی تاثیر نبوده.

من چند تا شرط دارم که اگر قبول کنید من مشکلی با این ازدواج ندارم.

با شنیدن این حرف به وضوح ازاد شدن نفس یاسین و راستین رو حس کردم.

بابا: بفرمایید ما گوش می دیم.

اقای نوشاد: اولین شرط اینکه همین طور که خوده پسرا گفتن باشد دانشگاه قبول شن و ادامه تحصیل بدن.

راستین: اینوقول میدیم

-- دوم اینکه دوست ندارم از این نامزدی کسی خبر دار باشه تا زمانیکه درس هر چهار تا شون تموم شه و اون زمان جشن عروسيشون رو برگزار کنن.

منو نشکن-مرضیه.الف

سوم اینکه باید یه شغل خوب رو پیدا کنن.

ودر اخر اگر هر کدوم از شرط های من اجرا نشد من اجازه‌ی انجام این ازدواج رو نمیدم.

یاسین: ما تموم سعیمون رو میکنیم تا همه اش رو انجام بدیم، فقط یه چیزی، اینکه گفتید هیچ کس خبر دار نشه، یعنی کلا ما نمی‌تونیم با هم در ارتباط باشیم؟ اقای نوشاد: منظورم این نبود، منظورم اینه که جز این جمع و حالا چندتا از اقوام خیلی نزدیک نمیخواه کسی خبر داشته باشه.

بابا: خوب دسته شما درد نکنه، ان شا الله که خوشبخت شن، فقط اگه امکانش هست یه صیغه‌ی محرومیت بینشون خونده شه.

اقای نوشاد: مشکلی نیست.

صادق: من یکی می‌شناسم، زنگ بزنم بیاد الان بخونه براشون؟

اقای نوشاد: چه عجله‌ای هست؟

صادق: خوب گفتم همین امشب تموم شه.

اقای نوشاد: زنگ بزن صادق جان.

چهره‌ی چهارتاشون دیدنی بود از خوشحالی زیاد فقط لبخند میزدن.

نیم ساعت بعد عاقد او مدو یه صیغه‌ی محرومیت خوند.

پسرا هم یکی یه جعبه از جیبشون دراوردن و دست دختران کردن.

مثل اینکه از قبل حساب همه جا شو کرده بودن.

داداشای عجول من

-----

صبح توی اتاقم درس میخوندم که سرو صدا از بیرون می‌آمد، رفتم بیرون که دیدم پت و مت چندتا کارتون رو میبرن توی اتاقشون.

منو نشکن-مرضیه.الف

-اینا چیه؟

--کتابه، باید شروع کنیم به خوندن که فقط ۵ماه وقت داریم.

-چه پسرای درس خونی

--شرط ازدواجمونه ها... حالا هم وقتمنو نگیر.

وارد اتاقشون شدنو درو بستن.

عجبًا چه حرف گوش کن شدن اینا.

همین که وارد اتاقم شدم صدای گوشیم بلند شد با دیدن اسم پارسا با لبخند جواب دادم.

-سلام

--سلام عزیزم.. حال شما؟

-ممنون.. تو خوبی؟

--به مرحمت شما.. میگم ساناز ما ماه دیگه عروسیمونه ولی هیچ کاریمون نکردیم که.

-خوب توی این یک ماه انجام میدیم دیگه.

--خوب منم برای این زنگ زدم دیگه، من دم در منتظر تم، زودی بیا بریم دنبال کارامون.

-تو دم دری؟

--اره عزیزم.

-وای عاشقتم، دلم برات تنگ شده بود، الان میام.

--فدادت شم... عجله نکن، اول اماده شو بعد بیا.

-----

منو نشکن-مرضیه.الف

به این یک ماهی که تا عید مونده بود فکر میکردم، به روزای شیرینی که با پارسا پاساژ را رو و جب میکردیم به دنبال خرید لباس عروس و کت شلوار و وسایل دیگه، روزایی که با پارسا اتلیه های مختلف رو سر زدیم و سالنای مختلف رو دیدیم.

روزایی که پسرا سخت مشغول درس خوندن بودن و بخاطر دوسال دوری از کتابا به یاد اوردن دوباره ی مطالب برآشون سخت بود و دختر روزای بیکاریشون میومدن تا باهاشون درسای عمومی مثل زبان و عربی و ادبیات رو کار کنن چون دختر روزای تجربی خونده بودن و پسرا علوم انسانی تو درسای تخصصی نمی تونستن کمکی بهشون کنن، لبخند به لبم میاد با به یاد اوردن تنبیه هاشون، اگه یلدا و لیدا درسی رو میدادن ولی یاسین و راستین یاد نمی گرفتن تنبیه شون خط کشایی بود که کف دستشون میخورد.

قبولی تو دانشگاه یه معضل مهم برای هر چهار تاشون بود و از حق نگذریم تمام تلاششون رو میکردن.

با صدای ارایشگر که گفت :تموم شد عزیزم.

چشمamo باز کردم و از جام بلند شدم، با دیدن خودم تو اینه لبخند روی لبام او مرد چرا که همونی شده بود که انتظارشو داشتم.

سایه ی طوسی-طلایی با مژه های مصنوعی، لبایی که رژ سرخ رنگی روش جا خوش کرده بود و موهای قهوه ای رنگی که به طرز ماهرانه ای شینیون شده بود.

قدمی به عقب برداشتمو لباسم رو هم برانداز کردم، تور دکلته ای که جلوش پر از نگین و دامنش هم پر از حجم بود.

با زنگ خوردن موبایلم تو دستم گرفتمشو تماسو وصل کردم.

--سلام خانم.

-سلام.

--من تا ۱۰ دقیقه دیگه میرسم. اماده ای؟

-اره عزیزم، منتظر تم.

-میبینم.

منو نشکن-مرضیه.الف

تنها به ارایشگاه او مده بودم، خودم دوست نداشتیم کسی همراهم باشه، پس فعلاً کسی نبود تا ازم تعریف کنه و قطعاً پارسا اولین نفر میشد.

با اعلام شدن او مدن پارسا از طرف شاگرد ارایشگاه، کسایی که تو ارایشگاه بودن حجاب گرفتن و پارسا با اون کت شلوار مشکیش که با پیرهن سفید زیرش جلای بیشتری پیدا کرده بود وارد شد.

با دیدنم لبخند پر محبتی زدو دسته‌ی گل رز قرمز رو بدمستم داد و بعد از اون اغوشش پذیرام شد، زیر گوشم گفت: ثانیه به ثانیه بیشتر تو دلم میشینی عشم.

و بعد از اون بوسه‌ای رو روی پیشونیم گذاشت که همون حسی رو بهم القا کرد که اولین بوسه‌اش بعد از خوندن صیغه‌ی محرمیت بهم داده بود، حس عشق.

شنلیم رو روی سرم تنظیم کردو گرهش رو بست.

با راهنمایی‌های پارسا و فیلمبرداری که همراهمون بود، پله هارو پایین او مدیم و سوار ماشینی که به زیبایی با گلای رز مصنوعی تزیین شده بود شدیم.

تازه حرکت کرده بودیم که گفت: یه اهنگ اختصاصی بزارم برای خانم که از همه‌ی عروسای دنیا سرترو خوشکل تره.

-تو هم خوشکل ترین دامادی هستی که دیدم.

\*می خوام اینو بدونی همسر نازم ، میخوام برات یه قصری از طلا بسازم

می خوام اینو بدونی همسر ماهم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی عروس قصه ، ترانه ساز لحظه هات دل به تو بسته

می خوام اینو بدونی همسر نازم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی منم با احساسم ، می خوام بہت بگم من رو تو حسّاسم

همسرم تک گل باغ خونمه ، همسرم نشوونیه وجودم

جونمه فرشته‌ی تو خونمه ، همسرم تاپ و تاپ و قلبم

همسرم همسر ساکت و یه رنگ ، همسرم همسر ساده و قشنگ

تو چشمای من نگاه کن و بخند ، همسرم دلتو به تنها‌یی نبند

می خوام اینو بدونی همسر نازم ، میخوام برات یه قصری از طلا بسازم

می خوام اینو بدونی همسر ماهم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی عروس قصه ، ترانه ساز لحظه‌هات دل به تو بسته

می خوام اینو بدونی همسر نازم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی منم با احساسم ، می خوام بہت بگم من رو تو حسّاسم

همسرم تک گل باغ خونمه ، همسرم نشونیه وجودمه

جونمه فرشته‌ی تو خونمه ، همسرم تاپ و تاپ قلبمه

همسرم همسر ساکت و یه رنگ ، همسرم همسر ساده و قشنگ

تو چشمای من نگاه کن و بخند ، همسرم دلستو به تنها‌یی نبند\*

با رسیدنمون به اتلیه، پیاده شدیم و همون مدل عکسایی رو که خودمون از قبل انتخاب کرده بودیم رو گرفتیم و سریعا به سمت سالنی که اجاره کرده بودیم رفتیم.

درسته همه‌ی مجالس تو خونه‌ی اقاجون برگزار میشه ولی به خاطر سردی هوا که اقایون نمی‌تونستن تو حیاط باشن سالن گرفتیم.

با رسیدنیم به سالن از بین نقل و نباتایی که روی سرمو میریختن و بوی دودی اسفند گذشتیم و توی جایگاهمون که جلوش سفره‌ی عقد بنفس رنگی پهنه بود نشستیم.

عروسوی رو جداگونه گرفته بودیم و خانما و اقایون جدا بودن.

برای عقد فقط عاقدو اقاجون و پسرا و بابا و عم اومدن سمت خانما.

با باطل شدن صیغه‌ی محرومیت و خوندن عقد دائم بار سوم با گفتن "با توکل بر خدا و اجازه پدرو مادرم بله" صدای دست و سوت بلند شد.

پارسا گره شنلم رو باز کرد و از دورم برداشت.

منو نشکن-مرضیه.الف

حلقه ام رو که با هم خریده بودیمو به دستم کرد، منم دست مردونه اش رو در دستم گرفتم و حلقه‌ی ازدواجمون رو به دستش کردم.

خوشمزه ترین عسل عمرم رو هم با طعم دست پارسا خوردم.

-بیا باهم ارزو کنیم

پارسا:باشه

-ارزو کردی؟

--اره

-چی بود؟

--این که هیچ وقت از هم جدا نشیم....تو چی؟

-ارزو کردم به ارزو کردم به ارزوت بررسی.

و عقد با لبخند پر از ارامشمون به پایان رسید.

با لبخندایی که از لبامون کنار نمی رفت دست در دست هم نشسته بودیم و بقیه رو نگاه میکردیم.

طناز هم با دختر کوچلو هاش که تازه ۱۰ روزشون بود روی یکی از میزای نزدیک ما نشسته بود، حیف که بخاراط عملش نمی تونست زیاد تکون بخوره و فکر کنم عروسی دلچسبی براش نبود.

با درخواست رقصی که ازمون شد، باهم به سمت پیست رقص رفتیم.

پارسا:تو برقص من برات دست میزنم.

-یه امشبو باهام برقص.

--دیدی که نامزدیمون هم نرقصیدم.. روم نمیشه بین این همه خانم.

-جون من؟

منو نشکن-مرضیه.الف  
--جونتو قسم نخور.. فقط بخاطر تو.

با پخش شدن اهنگ شاد با فاصله از هم رو بروی هم قرار گرفتیم و یه دور رقصیدیم.

هیچ وقت فکرشو نمی کردم پارسا به این خوبی برقصه.

بعد از نشستنمون گفتم: خیلی خوب میرقصی رونکرده بودیا؟

به حالت نمایشی عرق پیشوئیشو گرفت و گفت: خجالتمون نده.

تازه پارسا رفته بود سمت اقایون که باران و مهسا کنارم قرار گرفتن، باران با عجله گفت: خبر دارم دسته اول.

-چی؟

باران: دیشب خواستگاری مهسا بوده.

رو به مهسا گفتم: دروغ؟ سروش؟ مهسا: اره.

-وای خدا چه خوب... خیلی خوشحال شدم.

باران: وایسا ببینم، ساناز تو مگه خواستگارشو میشناسی؟

-اره همکلاسیمون بوده.

باران: پس قصه عشق و عاشقی بوده، بعد از این حرفش فورا دسته مهسا رو کشید و گفت: بیا بریم همه چی رو باید از اول برام تعریف کنی، بدو.

شام رو با دستورایی که فیلمبردار داد خوردیم، بهترین شامی بود که خوردم، خیلی ممنونم از فیلمبرداری که باعث شد غذامو به دست عشقم بخورم.

مجلس به خوبی برگزار شد، اخر شب بود که اکثر مهمونا رفته بودن و فقط اقوام نزدیک مونده بودن، خانما حجاب گرفته بودن و منم شنلمو پوشیده بودم تا اقایون هم بیان سمت خانما.

منو نشکن-مرضیه.الف

میخواستیم کم کم اماده بشیم تا بریم به خونه ای که با جهیزیه‌ی من دکور شده بود و زندگی‌مون رو شروع کنیم که یاسین بلندگو رو به دستش گرفتو گفت: خوب چند دقیقه تشریف داشته باشید ما میخوایم یه کلیپ از عروس خانم برآتون پخش کنیم.

کnar گوش پارسا گفت: ما که کلیپ نگرفته بودیم، اینا میخوان چیکار کنن؟

--منم نمیدونم.

روی پرده ای که روی دیوار وصل بود کلیپ شروع به پخش شد.

با دیدن ابتداش وای بلندی بود که از دهنم بیرون او مدد.

بالاخره کار خودشون رو کردن، فیلمی بود که روز بعد از شب یلدای سال قبل ازم گرفته بودن.

ابتداش با بیدار شدن من با صدای بلند اهنگ شروع شد و ادامش هم برگشتنم از دانشگاه و بلاهایی بود که به سرم اورده بودن.

همه میخندیدن، نگاهی به پارسا کردم که دیدم برای جلو از خنده اش لبشو گاز میگیره.

اروم کnar گوشش گفت: تو هم بخند چرا جلو خود تو میگیری؟

خندشو رها کرد که گفت: باید بسپارم یلدا و لیدا با خط کشاشون از خجالت این دوتا در بیان.

کnar گوشم زمزمه کرد: برای هرچیزی دلیلی وجود داره ولی برای عشق من به تو نه ....

---

شش ماه بعد

-وای پارسا زود باش دیگه دیر شد.

صدای دوش حموم قطع شدو چند لحظه بعدش دستاش دور بدنم پیچید و گفت: خانم عجله نداریم که الان اماده میشم.

-پس بدرو.

منو نشکن-مرضیه.الف

روی مبل نشسته بودمو پامو تکون میدادم که پارسا در حالیکه با کراواتش درگیر بود جلوم قرار گرفت.

از جام بلند شدمو یه دور جلوش چرخیدمو گفتم:خوشکل شدم؟

بغلم کردو زیر گوشم گفت:من با دیدن چشماتو گرفتن دستات مست میشم چه برسه به اینکه الان مثل یه فرشته شدی.

سریع سوار ماشین شدم و رفتیم به خونه ی اقاجون.

امشب مراسم جشن نامزدی یاسین و راستین با یلدا و لیداست و همچنین جشن قبولی دانشگاهشون.

وقتی رسیدیم متوجه شدم که بچه ها رسیدن با چشم غره ای به پارسا قدمامو تندتر کردم.

رو به روشنون که قرار گرفتم دخtra وسط ایستاده بودن و پسرا هم دو طرفشون بودن.

اصلا با هم مو نمیزدن ولی پسرا رو تونستم تشخیص بدم ... یلدا رو بغل کردمو گفتم: یلدا عزیزم مبارک باشه.

و عین همین جمله رو تحويل یلدا دادم.

با تعجب بهم نگاه کردنو لیداگفت: از موقعی که او مدیم هر کی بهمون رسیده اولین سوالش این بوده کی یلداست کی لیدا.

تو چجوری تشخیص دادی؟

با چشمکی گفتم: منو دست کم گرفتینا داداشامو که میتونم تشخیص بدم پس اونی که کنار یاسین ایستاده یلداست و اونیم که کنار راستینه لیداست.

با پارسا پیش بقیه رفتیم و بعد از احوال پرسی کنار باران نشستم که دیدم سریع داره یه چیزایی رو تو گوشیش تایپ میکنه.

گفتم: چی می نویسی؟

-بابا این فرهاد ول کن نیست.

-فرهاد کیه؟

منو نشکن-مرضیه.الف

--همونی که تو نمایشگاه نقاشی بود و البتہ خواستگارم.

-خوب حالا چی می نویسی؟

--آخرین پیام نوشتم "خیلی نچسبی"

-چی جواب داد؟

--فعلا هیچی.

.||| جواب داد.

-چی نوشتی؟

--مونالیزا بی لبخند..شیراز بی حافظیه...پاییز بی باران...دریا بی موج...همه را تجسم کن "من" بی "تو" همانقدر نچسب و دلگیرم.

با خوندن پیام لبخندی زد که از چشمم دور نموند.

-راستشو بگو دوسرش داری؟

--نمیدونم.

-یعنی چی که نمیدونی! دوسرش داری یا نه؟

--نمیدونم دوست داشتن چه شکلیه ولی ...

وقتی پیام نمیده نگرانش میشم و تو دلم اشوب به پا میشه.

-اوه اوه پس وضعت خیلی خرابه...معطلش نکن جواب مثبتو بد.

--یعنی چی؟

- یعنی بزار باز بیاد خواستگاریت...تمومش کن...شیرینیشم یادت نره.

پارسا بالای سرم ایستاد و گفت: تحویل نمیگیری خانم؟

منو نشکن-مرضیه.الف

از جام بلند شدم رو بروش قرار گرفتمو گفتم: من تحويل نمیگیرم؟

با چشمکی گفت: اره

اطرافو نگاه کردمو سریع يه بوس رو گردنش گذاشتمو گفتم: اینم تحويل.

بابا بلندگو رو از اركست گرفت و بعد از خوشامد گویی دلیل این جشنو که هم نامزدی بچه ها بود و هم جشن قبولی پسرا در رشته‌ی حقوق بود رو گفت.

جشن هم با خوردن شام و رقصیدن بچه ها به خوبی به پایان رسید و همه راهی خونه شدیم.

توى راه پارسا گفت: جملمونوبگيم؟

با بستن پلکام حرفشو تایید کردم و با هم زمزمه کردیم.

"شنبه به یادت شروع شد

یکشنبه: دوستت دارم

دوشنبه: دوبار دوستت دارم

سه شنبه: سه با زیر لب

چهارشنبه: چهار بار با فریاد...

پنج شنبه: پنج هزار تا بهشت...

جمعه: تمام عشق های جهان مال تو...

کاش روزهای هفته بیشتر بود

کاش عدهها را تا بی نهايت میشمردم و میگفتم:

دوستت دارم...

دوستت دارم...

۱۸:۰۷ ساعت ۱۳۹۶/۳/۱۸

کمال تشکر را دارم از همه‌ی شما عزیزانی که رمان منو برای خوندن انتخاب کردید امیدوارم دوستش داشته باشد..

سعی کردم تاجایی که میتونم چیزی متفاوت تر از رمانای دیگه باشه و رضایت شما رو جلب کنم.

دوست دار همه‌ی شما

"مرضیه.الف"

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه  
محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنیں .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)